

حکایتها و هدایتها در آثار استاد شهید آیه الله مرتضی مطهری

محمد جواد صاحبی

فصل اول : حکایتها و هدایتهایی از زندگانی پیامبران وامامان

از کودکی بزرگ بود!!

من از جبابره نیستم

رحم و محبت

این منطق پیامبر نیست

داستان یوم الانذار

ملاقات رئیس قبیله با پیغمبر صلی الله علیه و آله

همزیستی با شرک هرگز!

خشم نگیر!

بلا یا لطف خدا

کارهای نیک و بد

رفیق آخرت

گریه بر شهید

مکتب گرا باشید نه ملی گرا

نژادپرستی محکوم است

ملی گرایی خلاف اسلام است

ایرانیان در یمن

نخستین مسلمانان ایرانی

مبارزه ایرانیان با ارتداد

نامه حضرت رسول به ایرانیان یمن

کشته شدن پیامبر دروغین

مبارزه ایرانیان یمن با گروهی از مرتدین عرب

پیشنهادی که پذیرفته نشد

اجرای حد الهی

عفو در وقت قدرت

اعلام خطر

با مردگان سخن می گوید!

شکایت زنان از شوهرانشان

آرایش مرد برای همسرش

تقاضای مجازات

در انفاق هم اندازه نگه دار

چرا همه را انفاق کرد؟

شوهر دادن قبل از تولد

مهریه عروسی

طلاق

پس چرا طلاقش دادی ؟

یک زن و چند شوهر

شکایت از علی (علیه السلام)

محبوب ترین بندگان خدا

آزادی معنوی

پدرش به فدایش !

مروت و مردانگی

ماجرای صفین

شمشیر اسلام

عدالت علی (ع)

کفش کهنه

سوال بی پاسخ

سکوتی شکوهمند

غلبه بر نفس

شکر شهادت

رمضان آخر

تاءثیر سخن علی (ع)

اصحاب علی (ع)

اوّل همسایه بعد خانه

همدردی با مردم

علی (ع) و زهرا(س)

ایام آخر عمر زهرا(س)

زفاف و وفات زهرا(س)

غم فراق

قاتل علی (ع)

مدفن علی (ع)

قاصر و مقصّر

میزان کفر و ایمان

محبّ صادق

نیایش سجاد

در محضر خدا

فقط عمل صالح

موسی بن جعفر در زندان هارون

زندان سندی بن شاهک

روضه خوانی در خانه امام صادق (ع)

چقدر حاجی کم است

منزل وسیع

کار برای پدر زن

مورچگان

شرایط گناه آماده است اما!

قاطعیت در تبلیغ

فرمان ذبح فرزند

آخرین پیام

فصل دوم : حکایتها و هدایت‌هایی از زندگی عالمان و مجاهدان

یادی از استاد

مرد حق و حقیقت

فرمانده سپاه سخن

حق پیروز است

زنجیرهای شیطان

عالم زاهد

حالات ویژه

حالات اسرارآمیز

داستان حاج شیخ حسن علی اصفهانی

رازهای نهانی

مکاشفه مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی

فراتر از فیزیک

روان درمانی

نیروی مرموز

دوستی و دشمنی آل محمد(ص)

معلم ثانی

محقق شریف و شعر حافظ

مولوی و قونوی

روحانیت شیعه

لباس فاخر

ذکر خیری از پدر بزرگوارم

بالا تر از عدالت

ایثار

ارزش آزادی

هجرت از عادت

بنگر چه پیش فرستاده ای!

رک گوئی و صراحت لهجه

اگر خدا را یاری کنید...

در عین شاگردی استاد بود

قدرش ناشناخته ماند

جاذبه اسلام

مردانه بگو نمی دانم!

درس نمی دانم!

مقدس اردبیلی

لذت کشف حقیقت

عاشق علم

معشوق حقیقی

حقوق خدا و مردم را باید پرداخت

خودش را ذوب کرد

هجرت از گناه

حکیم سبزواری

عارف ربانی میرزا حسینقلی همدانی

حکیم قمشه ای

آبروی فقر و قناعت

نازدلی و نازک اندیشی

قهرمان کیست ؟

عالمی که مرجعیت را از خود سلب کرد

نیروی اسرار+آمیز

شش عاشق مهاجر

باز هم او را ثنا می گویی !؟

دوستی اهل بیت پیامبر(ص)

حتی در آخرین لحظات

مهر علی (ع)

زندان و آزادگان

آزادگی

دعوا بر سر شهادت

زنی در برابر ظالم

یقین

صبر بر معصیت

فصل سوم : حکایتها و هدایتهایی از زبان ریزبینان و عارفان

جهاد عامل اصلاح نفس

گنج نزدیک

دعا و لبیک خدا

اثر تلقین

مسجد بهلول

مسجد مهمان کش

فصل چهارم : حکایتها و هدایتهایی از زندگی کجروان و منحرفان

جای پای شیر

بگوئید: آری ، بگوئید: نه !

اختراع یک مساله شرعی

حساسیت بی جا!

من اختیار جدم را دارم !

جاذبه قرآن

صاحب ثواب

هدف وسیله را توجیه می کند!

بد مستی

پیاز عکه در مگه

در غرب از عاطفه خبری نیست

حتی جسد پدر را فروخت

زیاده روی در عبادت !

آتش حسد

جاهل یا تند می رود یا کند

خطر تحریف

تو مرثیه خوان هستی ؟

موذن بد صدا

گریه ، به زور سنگ

مقابله بمثل

حذف نام و تحریف حذف حسین (ع)

عزاداری بی هدف

فصل پنجم : حکایتها و هدایتهایی از حماسه های حسین و حسینیان

ریاست طلبی فاجعه آفرید

سیاست حسینی

عزم شهادت

حسین (ع) و شهادت مسلم

پیش به سوی مرگ!

توبه مقبول

شب عاشورا

حسین (ع) و یارانش

معراج در عاشورا

آخرین نماز

اسب بی صاحب

یاران وفادار

آئینه تمام نمای پیغمبر

رد امان نامه

سقای کربلا

مادر چهار شهید

سربازی خردسال در کربلا

لخت در میدان نبرد

آفرین پسر

از هواداران عثمان بودن تا صحابی حسین شدن

شهامت و شهادت یک نوجوان

بانوی نمونه

عاشورا و غلام سیاه

از کودکی بزرگ بود!!

هنوز در رحم مادر بود که پدرش در سفر بازرگانی شام در مدینه در گذشت . جدش عبدالمطلب ، کفالت او را عهده گرفت . از کودکی آثار عظمت و فوق العادگی از چهره و رفتار و گفتارش پیدا بود. عبدالمطلب به فراست دریافته بود که نوه اش آینده ای درخشان دارد.

هشت ساله بود که جدش عبدالمطلب درگذشت . و طبق وصیت او ابوطالب عموی بزرگش عهده دار کفالت او شد. ابوطالب نیز از رفتار عجیب این کودک که با سایر کودکان شباهت نداشت در شگفت می ماند.

هرگز دیده نشد مانند کودکان همسالش نسبت به غذا حرص و علاقه نشان بدهد، به غذای اندک اکتفا می کرد و از زیاده روی امتناع می ورزید. بر خلاف کودکان همسالش و برخلاف عادت و تربیت آن روز موهای خویش را مرتب می کرد و سر و صورت خود را تمیز نگه می داشت .

روزی ابوطالب از او خواست که در حضور او جامه هایش را بکند و به بستر برود، او این دستور را با کراهت تلقی کرد و چون نمی خواست از دستور عموی خویش تمرد کند به عمو گفت : روی خویش را برگردان تا بتوانم جامه ام را بکنم ، ابوطالب از این سخن کودک در شگفت شد. زیرا در عرب آن روز حتی مردان بزرگ از عریان کردن همه قسمتهای بدن خود احتراز نداشتند.

ابوطالب می گوید: من هرگز از او دروغ نشنیدم ، کار ناشایسته و خنده بیجا ندیدم ، به بازیهای بچه ها رغبت نمی کرد تنهایی و خلوت را دوست می داشت و در همه حال متواضع بود.(۱)

من از جبابره نیستم

روزی یک عرب بیابانی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد و حاجتی داشت وقتی که جلو آمد روی حساب آن چیزهایی که شنیده بود ابهت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله او را گرفت و زبانش به لکنت افتاد!

پیغمبر صلی الله علیه و آله ناراحت شدند و سؤال کردند:

آیا از دیدن من زبانت به لکنت افتاد؟

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله او را در بغل گرفتند و بطوری فشردند که بدنش ، بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را لمس نماید،

آنگاه فرمودند: آسان بگیر از چه می ترسی ؟ من از جبابره نیستم . من پسر آن زنی هستم که با دست خودش از پستان گوسفند

شیر می دوشید، من مثل برادر شما هستم . ((هر چه می خواهد دل تنگت بگو))

اینجاست که می بینیم آن قدرت و نفوذ و توسعه و امکانات یک ذره نتوانسته است در روح پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله تأثیر بگذارد. پیغمبر و علی، مقامشان خیلی بالاتر از این حرفهاست. بایستی سراغ سلمانها، ابی ذرها، عمارها، اویس قرنی ها و صدها نفر دیگر از اینها برویم و یا قدری به جلوتر بیائیم سراغ شیخ انصاری برویم. (۲)

رحم و محبت

روزی رسول اکرم صلی الله علیه و آله نشسته بود و یکی از فرزندانسان را روی زانوی خود نشاند و می بوسید و به او محبت می کرد.

در این هنگام مردی از اشراف جاهلیت خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله رسید و به آن حضرت عرض کرد:

من ده تا پسر دارم و تا حال هنوز هیچکدامشان را برای یک بار هم نبوسیده ام. پیامبر صلی الله علیه و آله از این سخن چنان عصبانی و ناراحت شدند که صورت مبارکشان برافروخته و قرمز گردید، آنگاه فرمود:

من لا یرحم لا یرحم، آن کس که نسبت به دیگری رحم نداشته باشد خدا هم به او رحم نخواهد کرد. و بعد اضافه نمود:

من چه کنم اگر خدا رحمت را از دل تو کنده است. (۳)

این منطق پیامبر نیست

یکی از همسران رسول خدا به نام ((ماریه قبطیه)) فرزندی به دنیا آورد که پیامبر نام او را ابراهیم نهاد. این پسر مورد علاقه شدید رسول اکرم صلی الله علیه و آله قرار گرفت اما هنوز هجده ماه از عمر این کودک نگذشته بود که از دنیا رفت.

پیغمبر که کانون عاطفه و محبت بود از این مصیبت به شدت متأثر شد و اشک ریخت و فرمود: ای ابراهیم! دل می سوزد و اشک می ریزد و ما محزونیم به خاطر تو، ولی هرگز بر خلاف رضای خدا چیزی نمی گوئیم.

تمام مسلمین از این مصیبت متأثر بودند زیرا آنها می دیدند که غباری از حزن و اندوه بر دل پیغمبر صلی الله علیه و آله نشسته است آن روز تصادفا خورشید هم گرفته بود، با مشاهده این وضع مسلمین همگی ابراز داشتند که: گرفتن خورشید نشانه هماهنگی

عالم بالا با عالم پایین و رسول خدا می باشد لذا این اتفاق جز به خاطر فوت فرزند پیغمبر چیز دیگری نمی تواند باشد. البته این

مطلب - فی ذاته - مانعی ندارد، بلکه به خاطر رسول اکرم صلی الله علیه و آله ممکن است دنیا هم زیر و رو شود اما در آن موقع

این اتفاق روی این جهت نبود و در حقیقت یک مسأله طبیعی بود ولی مردم چون این حادثه را در یک روز مشاهده می کردند با

هم مربوط می دانستند و در نتیجه سبب می گردید که ایمان و اعتقاد آنها به رسول خدا بیشتر شود.

این مطلب به گوش پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله رسید به جای اینکه آن حضرت از این تعبیر مردم خوشحال شود و مثل

بسیاری از سیاست بازها موقع را برای تبلیغات غنیمت شمرد و از این عواطف و احساسات مردم به نفع اسلام استفاده کند، نه تنها

که چنین نکرد، بلکه سکوت را هم جایز ندانسته به مسجد آمد و پس از آن به منبر رفتند و مردم را آگاه نمودند و صریحاً اعلام داشتند که خورشید گرفته است اما هرگز به خاطر بچه من نبوده است .

زیرا پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز نمی خواست حتی برای هدایت مردم و پیشرفت اسلام هم از نقاط ضعف و جهالت جامعه استفاده کند بلکه تلاش می نمود تا از نقاط قوت و علم و معرفت و بیداری مردم استفاده شود. چون قرآن به ایشان دستور داده است که :

ادع الی سبیل ربک بالحکمۃ و الموعظۃ الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن .

یعنی ای پیامبر! دعوت کن مردم را به سوی راه پروردگارت با حکمت و موعظه و...

بنابراین آن حضرت تصور هم نکرد که خوب مردم اینطور فهمیده اند، پس بنابراین من هم سکوت اختیار کنم ، هدف مهم است و سیله هر چه می خواهد باشد آن حضرت با عمل خود این منطق پست را رد کردند حتی از سکوتشان هم نمی خواستند سوء استفاده نمایند.

زیرا اولاً اسلام احتیاجی به چنین چیزهایی ندارد و افرادی باید از اینگونه مسائل استفاده کنند که دین و مکتبشان برهان و منطق و دلیل ندارد و آثار و حقانیت دینشان روشن و نمایان نیست .

همانیا: همان کسانی هم که از این گونه مسائل استفاده می کنند در نهایت امر اشتباه می نمایند. زیرا همان مثل معروف است که : همگان را همیشه نمی شود در جهالت نگاه داشت ، بعضی از مردم و یا همه مردم را در یک زمان محدود می توان در جهالت و بی خبری نگاه داشت اما همگان آن هم برای همیشه مقدر نیست .

و ثالثاً: خداوند به پیامبران و مسلمانها چنین اجازه ای نمی دهد زیرا از حق باید برای حق استفاده کرد و گرنه حق را با باطل آمیختن حق را از بین می برد. (۴)

داستان یوم الانذار

در اوائل بعثت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله آیه نازل شد: و انذر عشیرتک الاقربین خویشاوندان نزدیک را انذار و اعلام خطر کن . هنوز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله اعلام دعوت عمومی به آن معنا نکرده بودند. در آن هنگام علی (ع) بچه ای بود در خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله . (علی (ع) از کودکی در خانه پیغمبر بودند که آن هم داستانی دارد).

رسول اکرم صلی الله علیه و آله به علی (ع) فرمود: غذایی ترتیب بده و بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را دعوت کن . علی (ع) هم غذایی از گوشت درست کرد و مقداری شیر نیز تهیه کرد که آنها بعد از غذا خوردند.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله اعلام دعوت کرد و فرمود: من مأمورم که ابتدا شما را دعوت کنم و اگر سخن مرا بپذیرید سعادت دنیا و آخرت نصیب شما خواهد شد. ابولهب که عموی پیغمبر بود تا این جمله را شنید عصبانی و ناراحت شد و گفت تو ما را دعوت کردی برای اینکه چنین سخنی را به ما بگویی؟! جار و جنجال راه انداخت و جلسه را بهم زد.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله برای باردوم به علی (ع) دستور تشکیل جلسه را داد. خود امیرالمؤمنین (ع) که راوی هم هست می فرماید، که اینها حدود چهل نفر بودند یا یکی کم یا یکی زیاد.

در دفعه دوم پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به آنها فرمود: هر کسی از شما که اول دعوت مرا بپذیرد، وصی، وزیر و جانشین من خواهد بود.

غیر از علی (ع) احدی جواب مثبت نداد و هر چند بار که پیغمبر صلی الله علیه و آله اعلام کرد، علی (ع) از جا بلند شد.

در آخر پیغمبر فرمود: بعد از من تو وصی، وزیر و خلیفه من خواهی بود. (۵)

ملاقات رئیس قبیله با پیغمبر صلی الله علیه و آله

در زمانی که هنوز حضرت رسول در مکه بودند قریش مانع تبلیغ ایشان می شدند. وضع سخت و دشوار بود، در ماههای حرام

مزاحم پیغمبر اکرم نمی شدند یا لاقط زیاد مزاحم نمی شدند، یعنی مزاحمت بدنی مثل کتک زدن نبود ولی مزاحمت تبلیغاتی وجود داشت. رسول اکرم صلی الله علیه و آله همیشه از این فرصت استفاده می کرد و وقتی مردم در بازار عکاظ در عرفات جمع می شدند (آن موقع هم مراسم حج بود ولی با یک سبک مخصوص) می رفت در میان قبائل گردش می کرد و مردم را دعوت می نمود.

نوشته اند: در آنجا ابولهب مثل سایه پشت سر پیغمبر حرکت می کرد و هر چه پیغمبر می فرمود او می گفت دروغ می گوید به حرفش گوش نکنید.

رئیس یکی از قبائل خیلی با فراست بود. بعد از آنکه مقداری با پیغمبر صحبت کرد به قوم خودش گفت اگر این شخص از من می بود لاکلت به العرب یعنی من اینقدر در او استعداد می بینم که اگر از ما می بود به وسیله وی عرب را می خوردم. او به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله گفت: من و قومم حاضریم به تو ایمان بیاوریم (بدون شک ایمان آنها واقعی نبود) به شرط اینکه تو هم به ما قول بدهی و آن اینکه برای بعد از خودت من یا یک نفر از ما را تعیین کنی.

فرمود: اینکه چه کسی بعد از من باشد با من نیست با خداست. این مطلبی است که در کتب تاریخ اهل تسنن آمده است. (۶)

همزیستی با شرک هرگز!

فتح مکه یک فتح نظامی بود و به موجب آن قدرت نظامی و حتی قدرت معنوی اسلام عجیب شد. ولی هنوز پیغمبر با کفار در

شرایط صلح زندگی می کرد، قرار داد صلح بسته بود و لهذا آنها هم حق داشتند در خانه کعبه طواف کنند و در مکه باشند و نیز حق

داشتند که در حجّ شرکت می کردند، آنها هم شرکت می کردند. مسلمین مراسمشان را مطابق اسلام انجام می دادند آنها هم مطابق رسوم خودشان انجام می دادند.

در سال نهم هجری سوره براءت نازل شد. بعد که این سوره نازل گردید قرار شد که امیرالمؤمنین برود این سوره را در منی در مجمع عمومی بخواند که از این پس دیگر مشرکین حق ندارند در مراسم حجّ شرکت کنند و این مراسم خاص مسلمین است و بس

داستان معروفی است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله اوّل ابوبکر را فرستادند به عنوان امیرالحاج . او رفت ولی هنوز بین راه بود که آیه نازل شد. اینکه ابوبکر سوره براءت را هم با خود برد یا از اوّل سوره براءت نبود و او فقط برای اماره الحاج رفته بود، مورد اختلاف مفسرین است ولی به هر حال این مورد اتفاق شیعه و سنی است و آن را جزء فضائل می شمارند که : پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین را با مرکب مخصوص خودش فرستاد و به او فرمود: برو که بر من وحی نازل شده است که این سوره را بر مردم نباید بخواند مگر تو یا کسی که از توست .

امیرالمؤمنین رفت و در بین راه به ابوبکر رسید.

ابوبکر در خیمه ای بود. شتر مخصوص پیغمبر نعره ای کشید. او این صدا را می شناخت . گفت این صدای شتر پیغمبر است چرا این شتر اینجا است؟! ناگاه دید علی (ع) آمده است . خیلی ناراحت شد. فهمید خبر مهمی است . گفت : آیا خبری شده ؟ فرمود: پیغمبر مرا مأمور کرده که سوره براءت را بر مردم بخوانم .

گفت : آیا چیزی علیه من هم نازل شده یا نه ؟

فرمود: نه

در اینجا اختلاف است : سنی ها می گویند علی رفت و سوره براءت را قرائت کرد و ابوبکر به سفر ادامه داد و این یک پست از او گرفته شد. ولی عقیده شیعه و بسیاری از اهل تسنن همان طور که در بفسیر المیزان نقل شده این است که ابوبکر از آنجا برگشت و تا به پیغمبر اکرم رسید گفت : یا رسول الله ! آیا چیزی علیه من در این سوره نازل شده است ؟ فرمود: نه .

روز اعلام سوره براءت هم برای مسلمین روز فوق العاده ای بود. در آن روز اعلام شد که از امروز دیگر کفار حق ندارند در مراسم حجّ شرکت کنند و محیط حرم اختصاص به مسلمین دارد و مشرکین فهمیدند که دیگر نمی توانند به وضع شرک زندگی کنند؛ اسلام شرک را تحمل نمی کند، همزیستی با ادیان مثل یهودیت ، نصرانیت و مجوسیت را می پذیرد ولی همزیستی را شرک را نمی پذیرد. (۷)

مردی از اعراب به خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمد و از او نصیحتی خواست ، رسول اکرم در جواب او یک جمله کوتاه فرمود و آن اینکه : لا تغضب . خشم نگیر!

آن مرد به همین قناعت کرد و به قبیله خود برگشت ، تصادفا وقتی رسید که در اثر حادثه ای بین قبیله او و یک قبیله دیگر نزاع رخ داده بود و دو طرف صف آرایی کرده و آماده حمله به یکدیگر بودند.

آن مرد روی خوی و عادت قدیم سلاح به تن کرد و در صف قوم خود ایستاد. در همین حال ، گفتار رسول اکرم به یادش آمد که نباید خشم و غضب را در خود راه بدهد، خشم خود را فروخورد و به اندیشه فرو رفت . تکانی خورد و منطقش بیدار شد، با خود فکر کرد چرا بی جهت باید دو دسته از افراد بشر به روی یکدیگر شمشیر بکشند، خود را به صف دشمن نزدیک کرد و حاضر شد آنچه آنها به عنوان دیه و غرامت می خواهند از مال خود بدهد.

قبیله مقابل نیز که چنین فتوت و مردانگی را از او دیدند از دعاوی خود چشم پوشیدند. غائله ختم شد و آتشی که از غلیان احساسات افروخته شده بود با آب عقل و منطق خاموش گشت . (۸)

بلا یا لطف خدا

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به خانه یکی از مسلمانان دعوت شدند؛ وقتی وارد منزل او شدند مرغی را دیدند که در بالای دیوار تخم کرد و تخم مرغ نیفتاد یا افتاد و نشکست . رسول اکرم صلی الله علیه و آله در شگفت شدند.

صاحب خانه گفت : آیا تعجب فرمودید؟ قسم به خدایی که تو را به پیامبری برانگیخته است به من هرگز آسیبی نرسیده است .

رسول اکرم صلی الله علیه و آله برخاستند و از خانه آن مرد رفتند، گفتند کسی که هرگز مصیبتی نبیند مورد لطف خدا نیست . (۹)
از حضرت صادق (ع) روایت شده که :

انَّ اشدَّ الناس بلاء الانبياء، ثمَّ الذين يلونهم ، ثمَّ الامثل فالامثل . (۱۰) ((پرگرفتارترین مردم انبیا هستند؛ در درجه بعد کسانی که از حیث فضیلت بعد از ایشان قرار دارند و سپس هر کس که با فضیلت تر است به ترتیب از بالا به پایین .))

در کتب حدیث ، بابی اختصاص یافته است به شدت ابتلاء امیرالمؤمنین (ع) و امامان از فرزندان او.

بلا از برای دوستان خدا لطفی است که سیمای قهر دارد، آنچنان که نعمتها و عاقبتها برای گمراهان و کسانی که مورد بی مهری پروردگار قرار می گیرند ممکن است عذابهایی باشند اما به صورت نعمت و قهرهایی به قیافه لطف . (۱۱)

کارهای نیک و بد

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: در شب معراج وارد بهشت شدم ، فرشتگانی دیدم که بنائی می کنند، خشتی از طلا و خشتی از نقره ، و گاهی هم از کار کردن دست می کشیدند. به ایشان گفتم : چرا گاهی کار می کنید و گاهی از کار دست می کشید؟

پاسخ دادند: تا مصالح بنائی برسد.

پرسیدم : مصالحی که می خواهید چیست ؟ گفتند: ذکر مؤمن که در دنیا می گوید سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر. هر وقت بگویند، ما می سازیم و هر وقت خودداری کند، ما نیز خودداری می کنیم. (۱۲)

در حدیث دیگر آمده است که رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند:

((هر کس که بگوید سبحان الله ، خدا برای او درختی در بهشت می نشاند و هر کس بگوید الحمد لله ، خدا برای او درختی در بهشت می نشاند و هر کس بگوید لا اله الا الله ، خدا برای او درختی در بهشت می نشاند، و هر کس بگوید الله اکبر، خدا برای او درختی در بهشت می نشاند.

مردی از قریش گفت : پس درختان ما در بهشت بسیار است . حضرت فرمودند: بلی ولی مواظب باشید که آتشی نفرستید که آنها را بسوزاند، و این به دلیل گفتار خدای عزوجل است که : ای کسانی که ایمان آوردید خدا و فرستاده او را فرمان برید و عملهای بخوش را باطل نکنید.)) (۱۳)

رفیق آخرت

قیس بن عاصم که از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله است نقل کرده که روزی با گروهی از ((بنی تمیم)) خدمت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله شرفیاب شدم ، گفتم : یا رسول الله ! ما در صحرا زندگی می کنیم و از حضور شما کمتر بهره مند می گردیم ما را موعظه فرمایید.

رسول اکرم نصایح سودمندی فرمود، و از آن جمله چنین فرمود:

((برای تو به ناچار همنشینی خواهد بود که هرگز از تو جدا نمی گردد؛ با تو دفن می گردد در حالی که تو مرده ای و او زنده است . همنشین تو اگر شریف باشد تو را به دامان حوادث می سپارد. آنگاه آن همنشین با تو محشور می گردد و در رستخیز با تو برانگیخته می شود و تو مسؤل آن خواهی بود. پس دقت کن که همنشینی که انتخاب می کنی نیک باشد؛ زیرا اگر او نیک باشد مایه انس تو خواهد بود و در غیر این صورت موجب وحشت تو می گردد. آن همنشن ، کردار تو است .))

قیس بن عاصم عرض کرد که اندرزهای شما به صورت اشعاری درآورده شود تا آن را حفظ و ذخیره کنم ، موجب افتخار ما باشد. رسول اکرم صلی الله علیه و آله دستور فرمود کسی به دنبال حسان بن ثابت برود؛ ولی قبل از اینکه حسان بیاید قیس خودش که از سخنان رسول اکرم به هیجان آمده بود، نصایح رسول خدا را به صورت شعر درآورد و به حضرت عرضه داشت .

((از کردار خویشین ، دوست برای خود برگزین که رفیق آدمی در گور (برزخ) همان اعمال او می باشد.))

((به ناچار باید همنشین خود را برای روز رستاخیز انتخاب کنی و آماده سازی.))

((پس اگر به چیزی سرگرم می شوی مراقب باشد که جز به آنچه خدا می پسندد نباشد.))

((زیرا آدمی پس از مرگ جز با کردار خویش قرین نمی گردد.))

((همانا آدمی در خانواده خود مهمانی بیش نیست که اندکی در میان ایشان درنگ و سپس کوچ می کند.)) (۱۵)

گریه بر شهید

حضرت حمزه عموی پیامبر از مکه به مدینه مهاجرت کرده بود و لذا کسی را نداشت ، جنگ احد فرا رسید ((حمزه)) در جنگ فعالانه شرکت کرد و از سایر رزمندگان بهتر درخشید تا مظلومانه به فیض شهادت رسید. و به همین مناسبت لقب سیدالشهداء یعنی سالار شهیدان را به او دادند.

جنگ احد به پایان رسید خانواده شهدا در سوگ عزیزانشان نشسته بودند و با گریه هایشان خاطره آنان را بزرگ می داشتند. پیامبر صلی الله علیه و آله از احد بر گشت ، وقتی به مدینه وارد شدند دیدند که در خانه همه شهداء گریه هست جز خانه حمزه ، حضرت فقط یک جمله فرمود: ((اَما حمزةُ فلا بواکی له)) یعنی همه شهدا گریه کننده دارند جز حمزه که گریه کننده ندارد. تا این جمله را فرمود، صحابه رفتند به خانه هایشان و گفتند: پیامبر فرمود: حمزه گریه کننده ندارد. ناگهان زنانی که برای فرزندان خودشان یا شوهرانشان یا پدرانشان می گریستند، به احترام پیامبر و به احترام جناب حمزه بن عبدالمطلب به خانه حمزه آمدند و برای آن جناب گریستند. و تعد از این دیگر سنت شد هر کس برای هر شهیدی که می خواست بگیرد اول می رفت خانه جناب حمزه و برای او می گریست .

این جریان نشان داد که اسلام با اینکه با گریه بر میت (میت عادی) چندان روی خوشی نشان نداده است مایل است که مردم بر شهید بگریند، زیرا شهید حماسه آفریده است و گریه بر شهید شرکت در حماسه او و هماهنگی با روح او و موافقت با نشاط او و حرکت در موج اوست . (۱۶)

مکتب گرا باشید نه ملی گرا

در جنگ احد جوانی ایرانی در میان مسلمین بود، این جوان مسلمان ایرانی ، پس از آنکه ضربتی به یکی از افراد دشمن وارد آورد، از روی غرور گفت :

این ضربت را از من تحویل بگیر که منم یکی از جوانان ایرانی .

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله احساس کرد که هم اکنون این سخن تعصبات دیگران را برخواهد انگیخت ، فوراً به آن جوان

فرمود: چرا نگفتی منم یک جوان انصاری ؟

یعنی چرا به چیزی که به آیین و مسلک مربوط است افتخار نکردی و پای تفاخر قومی و نژادی را به میان کشیدی. (۱۷)

نژادپرستی محکوم است

روزی سلمان فارسی در مسجد پیغمبر نشسته بود، عده ای از اکابر اصحاب نیز حاضر بودند، سخن از اصل و نسب به میان آمد، هر کسی درباره اصل و نسب خود چیزی می گفت و آن را بالا می برد، نوبت به سلمان رسید، به او گفتند:

تو از اصل و نسب خودت بگو، این مرد فرزانه تعلیم یافته و تربیت شده اسلامی به جای اینکه از اصل و نسب و افتخارات نژاد سخن به میان آورد، گفت :

انا سلمان بن عبدالله من نامم سلمان است و فرزند یکی از بندگان خدا هستم .

گمراه بودم و خداوند به وسیله محمد صلی الله علیه و آله مرا راهنمایی کرد. فقیر بودم ، خداوند به وسیله محمد صلی الله علیه و آله مرا بی نیاز کرد. برده بودم ، خداوند به وسیله محمد مرا آزاد کرد.

این است اصل و نسب من ، در این بین رسول خدا وارد شد و سلمان گزارش جریان را به عرض آن حضرت رساند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله رو کرد به آن جماعت که همه از قریش بودند و فرمود: ای گروه قریش ، خون یعنی چه ؟ نژاد

یعنی چه ؟

نسب افتخارآمیز هر کس دین اوست . مردانگی هر کس ، عبارت است از خلق و خوی و شخصیت او، اصل و ریشه هر کس عبارت است از عقل و فهم و ادراک ، او چه ریشه و اصل نژادی بالاتر از عقل ؟

یعنی به جای افتخار به استخوانهای پوسیده به دین و اخلاق و عقل و فهم و ادراک خود افتخار کنید. (۱۸)

تاکیدات رسول اکرم صلی الله علیه و آله درباره بی اساس بودن تعصبات قومی و نژادی ، اثر عمیقی در قلوب مسلمانان بالاخص مسلمانان غیر عرب گذاشت . به همین دلیل همیشه مسلمانان اعم از عرب و غیر عرب اسلام را اغز خود می دانستند نه بیگانه و

اجنبی ، به همین جهت مظالم و تعصبات نژادی و تعصبات خلفای اموی نتوانست مسلمانان غیر عرب را به اسلام بدبین کند، همه می دانستند حساب اسلام از کارهای خلفا جداست و اعتراض آنها بر دستگاه خلافت همیشه بر این اساس بود که چرا مبه

هوانین اسلامی عمل نمی شود. (۱۹)

ملی گرایی خلاف اسلام است

علی (ع) در یک روز جمعه بر روی منبری آجری خطبه می خواند، اشعث بن قیس که از سرداران معروف عرب بود آمد و گفت :

یا امیرالمؤمنین این ((سرخ رویان)) (یعنی ایرانیان) جلو روی تو بر ما خشم گرفته بود گفت : امروز من نشان خواهم داد که عرب چکاره است .

علی (ع) فرمود: این شکم گنده ها خودشان روزه ها در بستر نرم استراحت می کنند و آنها (موالی و ایرانیان) روزهای گرم به خاطر خدا فعالیت می کنند. و آنگاه از من می خواهند که آنها را طرد کنم تا از ستمکاران باشم، قسم به خدایی که دانه را شکافت و آدمی را آفرید که از رسول خدا شنیدم فرمود:

به خدا همچنانکه در ابتدا شما ایرانیان را به خاطر اسلام با شمشیر خواهید زد، بعد ایرانیان شما را با شمشیر به خاطر اسلام خواهید زد. (۲۰)

ایرانیان در یمن

در اوان تولد حضرت رسول صلی الله علیه و آله گروهی ایرانی در یمن، عدن، حضر موت و ساحل دریای سرخ زندگی می کردند، و حکومت یمن را نیز در دست داشتند. قبل از بررسی در این موضوع ناگزیر هستیم برای روشن شدن مطلب، علت مهاجرت و اقامت افراد ایرانی را در یمن بررسی کنیم، تا موضوع بهتر قابل درک باشد.

در زمان انوشیروان، دولت حبشه از طریق دریا به یمن حمله آورد و حکومت این منطقه را برانداخت.

سیف بن ذی یزن پادشاه یمن به دربار انوشیروان آمد تا از وی یاری جوید و حبشیان را از یمن بیرون کند.

مورخین نوشته اند، سیف مدت هفت سال در تیسفون (مدائن) اقامت نمود، تا اجازه یافت که با انوشیروان ملاقات کند. سیف بن

ذی یزن به انوشیروان گفت: مرا در جنگ با حبشیان یاری کن و گروهی از سربازان خود را با من بفرست تا مملکت خود را بگیرم.

انوشیروان گفت: در آیین من روا نیست که لشکریان خود را فریب دهم و آنها را به کمک افرادی که با من هم عقیده نیستند

بفرستم. پس از مشورت با درباریان و مشاورینش قرار شد که گروهی از زندانیان را از آنجا اخراج کنند. این رأی به تصویب رسید و مورد عمل قرار گرفت.

تعداد این جماعت را در حدود هزار نفر نوشته اند و همین جماعت اند که توانستند حبشیان را که عدد آنها از سی هزار هم بیشتر بود

از پا درآورند و همه را هلاک کنند. فرماندهی ایرانیان در یمن به عهده شخصی به نام ((وهرز)) بود. پس از شکست حبشیان و

مردن سیف بن ذی یزن، همین وهرز ایرانی که نام حقیقی آن ((خرزاد)) بود در یمن به حکومت رسید و از دولت ایران متابعت می

کرد. (۲۱)

نخستین مسلمانان ایرانی

هنگامی که دین مقدس اسلام آشکار شد و نبی اکرم صلی الله علیه و آله دعوت خود را آغاز فرمود، حکومت یمن به دست باذان

بن ساسان ایرانی بود. جنگهای حضرت رسول صلی الله علیه و آله با قبایل عرب و مشرکین قریش در زمان همین باذان شروع شد.

باذان از جانب خسرو پرویز بر یمن حکومت می کرد و بر سرزمینهای حجاز و تهامه نیز نظارت داشت و گزارش کارهای آن حضرت

را مرتباً به خسرو پرویز می رسانید.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله در سال ششم هجری خسرو پرویز را به دین مقدس اسلام دعوت کرد. وی از این موضوع سخت ناراحت شد و نامه آنجناب را پاره نمود و برای باذان، عامل خود در یمن، نوشت که نویسنده این نامه را نزد وی اعزام کند. باذان نیز دو نفر ایرانی را به نام بابویه و خسرو به مدینه فرستاد.

آن دو پیام خسرو پرویز را به آن جناب رسانیدند و این اولین ارتباط رسمی ایرانیان با حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده است. هنگامی که خبر احضار حضرت رسول به ایران، به مشرکین قریش رسید، بسیار خوشوقت شدند و گفتند دیگر برای محمد خلاصی نخواهد بود زیرا ملک الملوک ایران خسرو پرویز با وی طرف شده و او را از بین خواهد برد. نمایندگان باذان با حکمی که در دست داشتند در مدینه حضور پیغمبر رسیدند و منظور خود را در میان گذاشتند.

حضرت فرمود: فردا بیایید و جواب خود را دریافت کنید. روز بعد که خدمت آن جناب آمدند حضرت فرمود: شیرویه دیشب شکم پدرش خسرو پرویز را درید و او را هلاک ساخت.

سپس افزود: خداوند به من اطلاع داد که شاه شما کشته شد و مملکت شما بزودی به تصرف مسلمین در خواهد آمد. اینک شما به یمن بازگردید و به باذان بگویید اسلام اختیار کند؛ اگر مسلمان شد حکومت یمن همچنان با او خواهد بود. نبی اکرم صلی الله علیه و آله به این دو نفر هدایایی مرحمت فرمود و آن دو نفر به یمن بازگشتند و جریان را به باذان گفتند.

باذان گفت: ما چند روزی درنگ می کنیم اگر این مطلب درست از کار درآمد معلوم است که وی پیغمبر است و از طرف خداوند سخن می گوید؛ آنگاه تصمیم خود را خواهیم گرفت.

چند روز بعد بر این قضیه گذشت که پیکی از تیسفون رسید و نامه از طرف شیرویه برای باذان آورد. باذان از جریان قضیه به طور رسمی مطلع شد و شیرویه علت کشتن پدرش را برای وی شرح داده بود. شیرویه نوشته بود که مردم یمن را به پشتیبانی وی دعوت کند و شخصی را که در حجاز مدعی نبوت است آزاد بگذارد و موجبات ناراحتی او را فراهم نسازد.

باذان در این هنگام مسلمان شد و سپس گروهی از ایرانیان که آنها را ابناء و احرار می گفتند مسلمان شدند و اینان نخستین ایرانیانی هستند که وارد شریعت مقدس اسلام گردیدند.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله باذان را همچنان بر حکومت یمن ابقاء کردند و وی از این تاریخ از طرف نبی اکرم بر یمن حکومت می کرد و به ترویج و تبلیغ اسلام پرداخت و مخالفین و معاندین را سر جای خود نشانید. باذان در حیات حضرت رسول صلی الله علیه و آله درگذشت و فرزندش شهر بن باذان از طرف پیغمبر به حکومت منصوب شد. وی نیز همچنان روش پدر را

تعقیب نمود و با دشمنان اسلام مبارزه می کرد. (۲۲)

مبارزه ایرانیان با ارتداد

نبی اکرم صلی الله علیه و آله پس از مراجعت از حجة الوداع، چند روزی از فرط خستگی مریض شده بستری گردیدند.

اسود عنسی از مرض پیغمبر اطلاع پیدا کرد و پنداشت که نبی اکرم صلی الله علیه و آله از این ناخوشی رهایی پیدا نخواهد کرد. از

این رو در یمن ادعای نبوت کرد و گروهی را دور خود جمع نمود. عده کثیری از اعراب یمن پیرامون وی را گرفتند.

ارتداد اسود عنسی، نخستین ارتدادی است که در اسلام پدید آمد. (۲۳) عنسی با قبایلی از عرب که پیرامون وی را گرفته بودند به طرف صنعا حکومت می راند، خود را برای دفع اسود کذاب که بر ضد اسلام قیام کرده بود آماده ساخت.

اسود با هفتصد سوار به جنگ شهر بن باذان آمد و بین این دو جنگ سختی در گرفت. شهر بن باذان در این جنگ کشته شد و این نخستین فرد ایرانی است که در راه اسلام به شهادت رسید.

اسود عنسی پس از کشتن وی با زن شهر بن باذان ازدواج کرد و بر همه یمن تا حضر موت، بحرین، احساء و بیابانهای نجد و طائف تسلط پیدا کرد و همه قبائل یمن را مطیع خود ساخت و فقط تنی چند از اعراب تسلیم او نشدند و به طرف مدینه منوره مراجعت نمودند.

پس از کشته شدن شهر بن باذان ریاست ایرانیان را فیروز و دادویه به عهده گرفتند. اینان همچنان در طریقه اسلام و متابعت از نبی اکرم صلی الله علیه و آله ثابت ماندند و روش باذان و فرزندش شهر بن باذان را از دست ندادند.

در این بین جریان کشته شدن شهر بن باذان و حوادث یمن به اطلاع حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسید و مسلمانان مدینه متوجه شدند که جز ایرانیان و جماعتی از عرب سرزمین یمن مرتد شده پیرامون اسود کذاب را گرفتند. (۲۴)

نامه حضرت رسول به ایرانیان یمن

جشیش دیلمی که از ایرانیان مسلمان یمن بود گوید: حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله برای ما نامه نوشتند که با اسود کذاب جنگ کنیم.

فرمان پیغمبر اسلام برای فیروز، دادویه و جشیش صادر شده بود و اینان مأمور شده بودند که با دشمنان اسلام به طور آشکار و پنهان جنگ کنند و فرمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله را به همه مسلمانان برسانند. فیروز، دادویه و جشیش دیلمی فرمان پیغمبر صلی الله علیه و آله را به همه ایرانیان رسانیدند.

دیلمی گوید: ما شروع کردیم به مکاتبه و دعوت مردم که خود را برای جنگ با اسود عنسی مهیا سازند. در این هنگام اسود از جریان مطلع شد و برای ایرانیان پیامی فرستاد و آنها را تهدید کرد که اگر با وی سر جنگ و ستیز داشته باشند چنان و چنین خواهد شد. ما در پاسخ وی گفتیم: هرگز سر جنگ با شما نداریم. ولیکن اسود به سخنان ما اعتماد پیدا نکرد و همواره از ایرانیان بیم داشت که امکان دارد وی را از پای درآورند.

در این گیر و دار نامه هایی از ((عامر بن شهر)) و ((ذی زود)) و چند جای دیگر رسید. مردم در این نامه ها ما را به جنگ با اسود

تشویق می کردند و نوید مساعدت و همراهی می دادند، سپس مطلع شدیم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله برای جماعتی

دیگر نیز نامه نوشته اند و فرمان داده اند که از فیروز و دادویه و ریلمی پشتیبانی کنند و آنان را در مقابل اسود کذاب یاری نمایند. از

این رو ما در میان مردم پشتیبان پیدا کردیم. (۲۵)

کشته شدن پیامبر دروغین

اسود عنسی از توطئه ایرانیان احساس خطر کرد و دریافت این موضوع به جای حساسی خواهد رسید.

جشیش دیلمی گوید: آزاد، زن شهر بن باذان که در تصرف اسود بود ما را بسیار مساعدت می کرد و راهنماییهای وی ما را سرانجام پیروز گردانید.

دیلمی گوید: به آزاد گفتم: اسود شوهر تو را کشت و همه خویشاوندانت را هلاک کرد و از دم شمشیر گذرانید و زنان را تصرف کرد.

آزاد که زنی با غیرت و شهامت بود گفت: به خدای سوگند که من مردی را مانند اسود دشمن نمی دارم؛ اسود مردی بی رحم است و هیچ حقی را از خداوند مراعات نمی کند و به محرم و نامحرم عقیده ندارد.

آزاد گفت: شما تصمیم خود با من در میان گذارید، من نیز آنچه در منزل اسود می گذرد با شما در میان خواهم گذاشت.

دیلمی گوید: از نزد آزاد بیرون شدم و آنچه بین من و او جریان پیدا کرد به اطلاع فیروز و دادویه رسانیدم. در این هنگام مردی از کعبه داخل شد و ((قیس بن عبد یغوث)) را که با ما همکاری می کرد به منزل اسود دعوت کرد. قیس به اتفاق چند نفر به منزل اسود رفتند ولیکن نتوانستند آسیبی به وی برسانند.

در این هنگام بین قیس و اسود سخنانی رد و بدل شد و قیس بار دیگر به منزل فیروز و دادویه و دیلمی مراجعت کرد و گفت: اینک اسود می رسد و شما هر کاری که دلتان می خواهد با وی انجام دهید.

در این وقت قیس از منزل بیرون شد و اسود با گروهی از اطرافیانش به طرف ما آمد. در نزدیک منزل در حدود دویست گاو و شتر بود. وی دستور داد همه آن گاوان و شتران را کشتند.

اسود فریاد زد: ای فیروز! آیا راست است که در نظر داری مرا بکشی و با من جنگ کنی؟ در این وقت اسود حربه ای را که در دست داشت به طرف فیروز حواله کرد و گفت: تو را مانند این حیوانات سر خواهیم برید.

فیروز گفت: چنین نیست؛ ما هرگز با تو سر جنگ نداریم و قصد کشتن تو را هم نداریم؛ زیرا تو داماد ایرانیان هستی و ما به احترام آزاد به تو آسیبی نخواهیم رسانید. بعلاوه که تو اکنون پیغمبری و امور دنیا و آخرت در دست تو قرار دارد!

اسود گفت: باید قسم یاد کنی که نسبت به من خیانت نکنی و وفادار باشی.

فیروز سخنانی بر زبان راند و با وی همراهی کرد تا از خانه بیرون شدند.

در این هنگام که فیروز به اتفاق اسود از خانه بیرون شده راه می رفتند ناگهان شنید که مردی از وی سعایت می کند، اسود هم به

این مرد ساعی می گوید: فردا فیروز و رفقاییش را خواهیم کشت . ناگهان اسود متوجه شد که فیروز گوش می دهد.

دیلمی گوید: فیروز از نزد اسود مراجعت کرد و جریان غدر و حيله را در میان گذاشت . ما دنبال قیس فرستاده و او نیز در مجلس ما شرکت کرد. پس ار مدتی مشاوره تصمیم گرفتیم بار دیگر با آزاد، زن اسود مذاکره کنیم و جریان را به اطلاع وی برسانیم و از نظر وی نیز اطلاعی به دست آوریم . دیلمی گوید: من نزد آزاد رفتم و موضوع را با وی در میان گذاشتم و همه قضایا را به اطلاع او رسانیدم .

آراد گفت : اسود همیشه از خود می ترسد و هیچ اطمینانی به جانش ندارد. هنگامی که در منزل قرار می گیرد تمام اطراف این قصر و راههایی که به آن منتهی می شود مورد نظر مأمورین است و حرکت هر جنبنده ای را زیر نظر خود می گیرند. بنابراین راه وصول به این ساختمان برای افراد عادی امکان ندارد. تنها جایی که اسود بدون حافظ و نگهبان استراحت می کند همین اتاق است . شما فقط در این مکان می توانید او را دریابید و او را از پای درآورند و مطمئن باشید که در اتاق خواب وی جز شمشیر و چراغی چیز دیگری نیست .

دیلمی گوید: من از نزد آزاد بیرون شدم و در نظر داشتم از قصر خارج گردم . در این هنگام اسود از اتاق خارج شد و تا مرا دید بسیار ناراحت گردید. وی در حالی که دیدگانش از فرط غضب سرخ شده بود گفت : از کجا آمده ای و چه کسی به شما اجازه داد بدون آذن من به خانه وارد شوی ؟ دیلمی گوید: وی سرم را چنان فشار داد که نزدیک بود از پا درآیم .

در این هنگام آزاد از دور جریان را دید و فریاد برآورد: اسود از وی درگذر و اگر وی فریاد آزاد را نشنیده بود مرا می کشت . آزاد به اسود گفت : وی پسر عموی من است و به دیدن من آمده است . از وی دست بکش . اسود پس از شنیدن این سخنان دست از من برداشت و مرا رها کرد و من از قصر بیرون شدم و به نزد دوستان خود آمده جریان را با آنان در میان گذاشتم .

در این هنگام که سرگرم گفتگو بودیم ، قاصدی از طرف آزاد آمد و گفت : وقت فرصت است و شما می توانید به مقصود خود برسید، و هر تصمیمی را که در نظر گرفته اید هر چه زودتر به مرحله عمل درآورید.

به فیروز گفتیم : هر چه زودتر خود را به آزاد برسان . وی به سرعت خود را به آزاد رسانید. آزاد جریان را کاملا با وی در میان گذاشت .

فیروز گوید: ما در خارج ساختمانی که اسود در آن زندگی می کرد راهی از زیرزمین به اتاق وی باز کردیم و افرادی را در دهلیز آن قرار دادیم تا در موقع لزوم خود را از خارج به این اتاق برسانند و وی را بکشند.

فیروز پس از این مطالب داخل اتاق شد و با آزاد مانند اینکه به دیدن وی آمده است نشست و مشغول گفتگو شدند. در این هنگام

که فیروز با آزاد سرگرم سخن بود اسود از در وارد شد و چون چشمانش به فیروز افتاد سخت ناراحت شد.

آزاد هنگامی که ناراحتی اسود را مشاهده کرد غیرتش به جوش آمد و گفت: وی از خویشاوندان من است و با من نسبت نزدیک دارد.

اسود با کمال ناراحتی فیروز را از اتاق خارج کرد و او را از قصر بیرون کشید.

چون شب شد فیروز، دیلمی و دادویه هر سه نفر تصمیم گرفتند از راه زیرزمین خود را به اتاق مخصوص اسود برسانند و او را از پای درآورند.

پس از اینکه مقدمات کشتن اسود را از هر جهت فراهم آوردند، نظر خود را با دوستان و همفکران خویش در میان نهادند و موضوع را به اطلاع بعضی قبائل عرب مانند همدان و حمیر رسانیدند. دیلمی گوید: ما شب دست به کار شدیم و از زیرزمین راهی به اتاق اسود باز کردیم و خود را به درون اتاق وی رسانیدیم. در میان اتاق یک چراغ می سوخت و روشنایی مختصری از آن مشاهده می شد. ما به فیروز اعتماد داشتیم، زیرا وی مردی شجاع و بی باک و هم زورمند و قوی بود. به فیروز گفتیم: بنگر در روشنایی چه چیزی می بینی؟

فیروز بیرون شد در حالی که مابین او نگهبانان قرار گرفته بودند. هنگامی که بر در اتاق رسید صدای خرخری شنید. معلوم شد اسود در خواب فرو رفته و نفیرش بلند شده است. آزاد زنش نیز در گوشه ای نشسته. هنگامی که فیروز در اتاق رسید ناگهان اسود از خواب پرید و بلند شد و در جای خود نشست و فریاد برآورد: ای فیروز مرا با تو چکار است؟! کتابخانه امید ایران

در این هنگام فیروز متوجه شد که اگر مراجعت کند به دست نگهبانان کشته خواهد شد و آزاد نیز هلاک خواهد شد. ناگهان خود را به درون اتاق افکند و خویشتن را به روی اسود انداخت و با وی گلاویز شد و مانند شتر نر بر وی حمله آورد و سرش را گرفت و او را خفه کرد. هنگامی که می خواست از اتاق بیرون رود آزاد گفت: مطمئن هستی که این مرد کشته شده و جانش از کالبدش درآمده است؟

فیروز از اتاق بیرون شد و جریان را به اطلاع ماها که در کنار دهلیز زیرزمینی بودیم رسانید. ما نیز داخل اتاق شدیم، در حالی که اسود کذاب هنوز مانند گاو فریاد برمی آورد. سپس با کارد بزرگی سرش را از تن جدا کردیم و بدین طریق منطقه یمن را از وجود ناپاکش پاک ساختیم.

در این لحظه اضطرابی در حوالی اتاق مخصوص وی پدید آمد و سر و صدا بلند شد. نگهبانان از اطراف و اکناف به طرف ساختمان مسکونی اسود آمدند و فریاد برآوردند: چه شده است؟

آزاد زن اسود گفت: موضوع تازه ای نیست، پیغمبر در حال نزول وحی است! و در اثر وحی بدین حالت افتاده است و بدین طریق نگهبانان از اطراف اتاق پراکنده شدند و ما از خطر جستیم.

پس از رفتن نگهبانان بار دیگر سکوت فضای اتاق را فرا گرفت و ما چهار نفر (یعنی فیروز، دادویه، کشیش دیلمی و قیس) در این فکر افتادیم که رفقای خود را چگونه از این جریان مطلع سازیم. در نظر گرفتیم فریاد بزنیم که اسود را کشتیم و همین نظریه را در هنگام طلوع فجر به مرحله عمل درآوردیم.

پس از طلوع فجر شعاری را که قرارمان بود با صدای بلند اعلام کردیم و در آخر این فریاد مسلمانان و کفار رسیدند و از وقوع قضیه بزرگی اطلاع پیدا کردند.

دیلمی گوید: سپس شروع کردم به اذان گفتنم و با صدای بلند گفتیم: اشهد او محمدًا رسول الله و اعلام کردم که ((عیهله)) یعنی اسود کذاب دروغ می گفت و بدون حق خود را پیغمبر معرفی می کرد. در این موقع سر او را به طرف مردم افکندم. پس از این جریان گروهی از نگهبانان وی که کشته شدن او را مشاهده کردند شروع کردند به غارت قصر وی و هر چه در آن بود به یغما بردند و به طور کلی در یک لحظه آنچه در آن کاخ جمع شده بود از بین رفت و تار و مار شد. بدین طریق یک ادعای باطل و دروغ که موجب قتل نفوس بی شماری گردید نابود شد.

پس از این به اهل صنعا گفتیم هر کس یکی از اصحاب عنسی را مشاهده کرد دستگیر کند. بدین ترتیب گروهی از یاران اسود توقیف گردیدند.

توقیف گشتی که طرفداران اسود از جایگاه خود درآمدند مشاهده کردند هفتاد نفر از رفقای آنها مفقودالامر می باشند. دوستان اسود جریان را برای ما نوشتند. ما نیز برای آنان نوشتیم آنچه را که آنها در دست دارند برای ما واگذارند و ما نیز آنچه در اختیار داریم به زمین خواهیم گذاشت.

این پیشنهاد به مرحله درآمد ولیکن یاران اسود بعد از این نتوانستند همدیگر را ملاقات کنند و تصمیمات جدیدی بگیرند و ما کاملاً از شر آنان آسوده شدیم. اصحاب اسود بعد از کشته شدن وی به بیابانهای بین صنعا و نجران پناه بردند و دیگر از مداخله در امور ممنوع شدند. در این هنگام کلنه عمال و حکام حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به طرف مرکز حکومت خود رفتند و بار دیگر اوضاع و احوال به حال عادی برگشت.

خبر کشته شدن اسود به سرعت به اطلاع مسلمانان در مدینه منوره رسید.

عبدالله بن عمر روایت می کند: در شبی که اسود کذاب کشته شد از طریق وحی خبر کشته شدن وی به اطلاع نبی اکرم صلی الله علیه و آله رسید و حضرت فرمودند: عنسی کشته شد و قتل وی به دست مبارک که از یک خانواده مبارک می باشد واقع گردیده

است. مسلمانان از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند: کدام مرد وی را کشت؟ فرمود: فیروز.

ایام حکومت و ریاست اسود در یمن و نواحی آن سه ماه به طول انجامید.

فیروز گوید: چون اسود را کشتیم اوضاع و احوال به صورت عادی درآمد و مانند روزهای قبل از وی بار دیگر امنیت و آرامش سرزمین یمن را فرا گرفت. معاذبن جبل که از طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله امام جماعت اهل یمن بود و در دوره اسود خانه نشین شده بود بار دیگر دعوت شد که نماز را از سرگیرد و اقامه جماعت کند. ما از هیچ چیز باک نداشتیم جز اندکی از سواران طرفدار اسود که در اطراف یمن پراکنده شده بودند. در این هنگام که اوضاع و احوال آرام شده بود خبر درگذشت نبی اکرم صلی الله علیه و آله رسید و بار دیگر آرامش به هم خورد و رشته امور از هم گسیخته گردید. (۲۶)

مبارزه ایرانیان یمن با گروهی از مرتدین عرب

قیس بن عبد یغوث که همراه فیروز و سایر ایرانیان مقیم یمن با اسود مبارزه می کرد پس از درگذشت حضرت رسول مرتد شد و با فیروز به جنگ پرداخت.

قیس بن عبد یغوث تصمیم گرفت که نخست فیروز را بکشد زیرا فیروز با کشتن کذاب عنسی در میان مردم یمن شهرتی به هم رسانیده بود و اهمیّت فوق العاده ای برایش قائل بودند.

قیس با حيله و مکر و نقشه های شیطانی، فیروز را مستاءصل کرد و بار دیگر اوضاع و احوال یمن مخصوصاً اوضاع مسلمانان ایرانی پریشان شد و مسلمانان هسته مرکزی و نگهبان حقیقی و فداکار خود را از دست دادند.

قیس بن عبد یغوث در یمن از سه نفر مسلمان که هر سه ایرانی بودند ترس و واهمه داشت و اینان عبارت بودند از: فیروز، دادویه و کجشیش دیلمی.

هنگامی که خبر ارتداد قیس بن عبد یغوث به مدینه رسید، ابوبکر که تازه به خلافت رسیده بود به چند نفر نامه نوشت که از فیروز و مسلمانان ایرانی که موجب هلاک اسود کذاب شدند پشیمانی کنند.

قیس هنگامی که شنید ابوبکر چنین نامه ای نوشته برای ذوالکلاع نوشت که خود و اصحابش با ایرانیان جنگ کنند و آنان را از خاک یمن اخراج نمایند ولیکن ذوالکلاع و یارانش به قیس اعتنا نکردند و پیشنهاد او را رد نمودند.

قیس هنگامی که دید کسی او را یاری نمی کند، تصمیم گرفت به هر طریق که شده ولو با مکر و فریب ایرانیان را از پای درآورد و فیروز و دادویه و دیلمی را که سرکردگان آنها به شمار میروند بکشد.

قیس برای اصحاب اسود که در کوهها پراکنده بودند و با فیروز و ایرانیان سخت دشمن بودند دعوتنامه فرستاد و از آنان درخواست نمود که با فیروز و ایرانیان مسلمان جنگ کنند و قیس را یاری نمایند. در اثر این دعوت جماعتی از اصحاب اسود عنسی در صنعا اجتماع نمودند و خود را برای جنگ با ایرانیان آماده ساختند.

در این هنگام اهل صنعا از این جریان اطلاع پیدا کردند و از اسرار و حقایق پشت پرده که توسط قیس بن عبد یغوث انجام می

گرفت مطلع شدند.

قیس با فیروز و دادویه به مشورت پرداخت و با مکر و حيله اوضاع و احوال را بر آنها وارونه جلوه داد و از این دو نفر دعوت کرد که فردا به هم غذا بخورند. اینان نیز دعوت وی را پذیرفتند و قرار شد در موعد مقرر در منزل وی حاضر شوند.

نخست دادویه به خانه قیس وارد شد و بلافاصله توسط گروهی که قبلا آماده شده بودند کشته شد. پس از چند لحظه فیروز از راه رسید. همین که وارد خانه شد شنید دو زن از پشت بام با همدیگر می گویند این مرد هم کشته خواهد شد همان طور که قبل از رسیدن او دادویه را کشتند.

فیروز پس از شنیدن این سخن بلافاصله از منزل بیرون شد و یاران قیس چون این را بدیدند وی را تعقیب کردند لیکن نتوانستند او را دریابند.

فیروز به سرعت تمام از آن حوالی دور شد و در بین راه جشیش دیلمی را دید که برای شرکت در ناهار به منزل قیس می رود. بلافاصله خود را به وی رسانید و جریان را گفت و بدون درنگ هر دو به طرف کوه خولان رفتند و در آنجا در نزد خویشاوندان فیروز قرار گرفتند.

فیروز و جشیش هر دو از کوه بالا رفتند و یاران قیس با دیدن این وضع مراجعت نمودند. در این هنگام که فیروز از صنعا بیرون شده بود بار دیگر اصحاب اسود عنسی به فعالیت پرداختند.

پس از استقرار فیروز در کوه خولان گروهی از مسلمانان عرب و ایرانی بار دیگر اطراف فیروز را گرفتند فیروز همه این حوادث را به کمدینه گزارش داد.

روسای قبایل عرب از یاری فیروز و ایرانیان مسلمان دست برداشتند.

قیس دستور داد همه ایرانیان را از یمن اخراج کنند و به آنان دستور دادند هر چه زودتر به سرزمین خود مراجعت کنند. زنان و فرزندان فیروز و دادویه را نیز مجبور کردند از یمن بیرون روند.

هنگامی که فیروز از این جریان اطلاع پیدا کرد تصمیم گرفت که با قیس بن عبد یغوث جنگ کند. فیروز برای چند قبیله از اعراب نوشت که وی را در جنگ مرتدین یاری کنند.

در این موقع گروهی از طایفه عقیل که به حمایت از فیروز و ایرانیان برخاسته بودند بر سواران قیس که ایرانیان را از یمن بیرون می کردند تاختند و ایرانیان را از دست آنان نجات دادند.

قبیله عک نیز به طرفداری از فیروز بپاخاسته و موفق شدند جماعت دیگری از ایرانیان را که در اسارت اعراب مرتد قرار داشتند آزاد سازند.

قبیله عقیل و عک متفقا مردان خود را به یاری فیروز فرستادند و همگان بر مرتدین که در رأس آنها قیس قرار داشت حمله آوردند.

در نتیجه قیس بن عبد یغوث شکست خورد و از میدان جنگ فرار کرد و یاران اسود عنسی نیز از هم پاشیدند.

پس از فرار کردن قیس و از هم پاشیدن لشکریان وی خود او سرانجام به دست مهاجر بن ابی امیه اسیر شد. او را بند کرده به مدینه بردند.

ابوبکر از وی بازجویی کرد که چرا دادویه ایرانی را کشتی ؟

گفت : من او را نکشته ام ؛ وی را به طور نهانی کشتند و معلوم نیست کشته او چه مردی بوده است .

ابوبکر نیز سخن وی را پذیرفت و از قتل او درگذشت . شاید این اولین موردی باشد که در آن حقوق اسلامی پایمال شده و تبعیض نژادی و تعصب قومی به کار رفت و برتری عرب را بر عجم به کار بستند، زیرا همه می دانستند که قیس مرتد شده و با دشمنان اسلام نیز همکاری می کند و دادویه مسلمانان ایرانی برای دفاع از اسلام کشته شده است .

پیشنهادی که پذیرفته نشد

گروهی از قبایل عرب خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله رسیدند و عرض کردند: یا رسول الله ! اگر می خواهید ما مسلمان بشویم سه شرط داریم که باید آنها را بپذیرید.

۱- اجازه بدهید تا یکسال دیگر هم ، این بتها را پرستش کنیم .

۲- نماز خیلی بر ما ناگوار است اجازه بدهید ما نخوانیم .

۳- از ما نخواهید که آن بت بزرگمان را خودمان بکشیم .

حضرت در جواب فرمودند:

از این سه پیشنهاد شما فقط سوومی پذیرفته می شود (یعنی فقط شکستی بت بزرگ را که در صورت اکراه شما دیگران آن را خواهند شکست) و اما بقیه محال است .

پیغمبر هرگز اینطوری فکر نکرد: که خوب مثلاً یک قبیله ای آمده مسلمان بشود. اینها که چندین سال است این بت ها را می پرستند بگذار یکسال دیگر هم پرستش کنند و سپس موحد شوند بالاخره با اتخاذ این شیوه بر تعداد مسلمانان که افزوده می شود. نه هرگز پیامبر صلی الله علیه و آله چنین فکری را از ذهن خود هم عبور ندادند.

زیرا این پذیرفتن ، صحه گذاردن روی بت پرستی بود. این را هم باید دانست که : نه فقط یکسال ، اگر حتی می گفتند یک شبانه روز هم اجازه بدهید که بت بپرستیم و نماز نخوانیم باز هم محال بود که پیامبر اجازه بدهند و بپذیرند و اگر درخواست می کردند که یا رسول الله ! اجازه بدهید ما فقط یک شبانه روز نماز نخوانیم بعد مسلمان می شویم و خواهیم خواند و تنها همین یک شبانه روز نماز نخواندن را پیامبر تائبید و امضاء کنند، باز هم محال بود که حضرت چنین اجازه ای را بدهند.

زیرا پیامبر برای هدف مقدس خویش از وسائل نامشروع استفاده نمی کند، نه از مردم و نه از عدول از ضوابط و احکام شرعی . (۲۷)

اجرای حد الهی

در فتح مکه زنی از بنی مخزوم مرتکب سرقت شده بود و جرمش محرز گردید، خاندان آن زن که از اشراف قریش بودند و اجرای حد سرقت را توهینی به خود تلقی می کردند سخت به تکاپو افتادند که رسول خدا را از اجرای حد منصرف کنند. بعضی از محترمین صحابه را به شفاعت برانگیختند ولی وقتی رسول خدا این مطالب را از آنان شنید و تلاش ایشان را برای متوقف شدن حد الهی دید رنگش از خشم برافروخته شد و گفت: چه جای شفاعت است؟ مگر قانون خدا را می توان به خاطر افراد تعطیل کرد.

هنگام عصر آن روز در میان جمع سخنرانی کرد و فرمود:

اقوام و ملل پیشین از آن جهت سقوط کردند و منقرض شدند که در اجرای قانون خدا تبعیض می کردند هر گاه یکی از اقویا و زبردستان مرتکب جرم می شد مجازات می گشت، سوگند به خدائی که جانم در دست اوست، در اجرای (عدل) درباره هیچ کس سستی نمی کنم، هر چند از نزدیکترین خویشاوندان خودم باشد. (۲۸)

این قاطعیت از همان پیغمبری است که در رحمت و عطوفت نظیر ندارد تا جائی که در همان فتح مکه پس از پیروزی بر قریش تمام بدیهایی که قریش در طول بیست سال نسبت به آنحضرت مرتکب شده بودند، نادیده گرفت و همه را یکجا بخشید و توبه قاتل عمومی محبوبش حمزه را پذیرفت. (۲۹)

عفو در وقت قدرت

شخصی یهودی آمد خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و مدعی شد که من از شما طلبکارم و الان در همین کوچه بایستی طلب مرا بدهی.

پیغمبر فرمودند: اولاً که شما از من طلبکار نیستی و ثانياً اجازه بده که من بروم منزل و پول برای شما بیاورم زیرا پولی همراه من نیست. یهودی گفت: یک قدم هم نمی گذارم از اینجا بردارید هرچه پیامبر با او نرمش نشان دادند او بیشتر خشونت نشان داد با آنجمله که عبا و ردای پیامبر صلی الله علیه و آله را گرفت و به دور گردن حضرت پیچیده و آنقدر کشید که اثر قرمزی در گردن مبارک پیامبر به جای ماند.

حضرت که قبل از اینکه عازم مسجد برای اقامه نماز جماعت بودند با این پیشامد تاءخیر کردند. مسلمین دیدند حضرت نیامدند و وقت گذشت آمدند مشاهده کردند که یک نفر یهودی جلوی رسول خدا صلی الله علیه و آله را گرفته است و آن حضرت را اذیت می کند. مسلمین خواستند یهودی را کنار بزنند و یا احتمالاً کتک کاری کنند.

حضرت فرمود: نه من خودم می دانم با رفیقم چه بکنم شما کاری نداشته باشید، آنقدر نرمش نشان داد که یهودی همانجا گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله. شما با چنین قدرتی که دارید این همه تحمل می کنید! و این، تحمل یک انسان

عادی نیست و مسلماً از جانب خداوند مبعوث شده اید. (۳۰)

سالهای اول بعثت بود پیامبر صلی الله علیه و آله به دامنه کوه صفا تشریف آوردند و ایستادند و فریاد کشیدند و اعلام خطر کردند. مردم جمع شدند که ببینند چیست و چه خبر است .

پیامبر صلی الله علیه و آله اول از مردم تصدیق خواستند که ای مردم! مرا در میان خود چگونه شناخته اید؟ همه گفتند: تو را امین و راستگو یافته ایم .

فرمود: اگر من الان به شما اعلام خطر کنم که در پشت این کوهها دشمن با لشکر جرار آمده است و می خواهد بر شما هجوم آورد آیا سخن مرا باور می کنید؟ گفتند: البته که باور می کنیم .

پس از آنکه این گواهی را از مردم گرفتند فرمودند:

انی نذیر لکم یدی عذاب شدید. من به شما اعلام خطر می کنم که این راهی که شما می روید دنباله اش عذاب شدید الهی است در دنیا و آخرت ، و پیامبر آمده است تا انسانها را به سوی پروردگار خویش دعوت کند.(۳۱)

با مردگان سخن می گوید!

بدر جنگ بدر پس از فتح مسلمین و کشته شدن گروهی از سران و مستکبران قریش و انداختن آنها در یک چاه در حوالی بدر، رسول خدا صلی الله علیه و آله سر به درون چاه برد و به آنها رو کرد و گفت :

ما آنچه را خداوند به ما وعده داده بود محقق یافتیم آیا شما نیز وعده های راست خدا را به درستی دریافتید؟

بعضی از اصحاب گفتند: یا رسول الله شما با کشته شدگان و مردگان سخن می گوئید؟!

مگر اینها سخن شما را درک می کنند؟ فرمود: آنها هم اکنون از شما شنواترند.

از این حدیث و امثال آن استفاده می شود که با آنکه با مرگ میان جسم و جان جدائی واقع می شود، روح ، علاقه خود را با بدن که سالها با او متحد بوده و زیست کرده به کلی قطع نمی کند.(۳۲)

شکایت زنان از شوهرانشان

روزی سه نفر از زنها، به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمده و از شوهران خود شکایت کردند.

یکی گفت : شوهر من گوشت نمی خورد.

دیگری گفت : شوهر من از بوی خوش اجتناب می کند.

سومی گفت : شوهر من از زنان دوری می کند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله بی درنگ در حالی که به علامت خشم ردایش را به زمین میکشید از خانه به مسجد رفت و بر منبر برآمد و فریاد کرد:

چه می شود گروهی از یاران مرا که ترک گوشت و بوی خوش و زن کرده اند؟! همانا من خورم هم گوشت می خورم و هم بوی خوش استعمال می کنم و هم از زنان بهره می گیرم ، هر کس از روش من اعراض کند از من نیست. (۳۳)

آرایش مرد برای همسرش

حسن بن جهم ، بر حضرت موسی بن جعفر (ع) وارد شد، در حالی که آن حضرت خضاب فرموده بود.

عرض کرد: یابن رسول الله ، رنگ مشکی بکار برده اید؟

فرمود: بلی خضاب و آرایش در مرد موجب افزایش پاکدامنی در همسر اوست ، برخی از زنان به این جهت که شوهرانشان خود را نمی آریند، عفاف را از دست می دهند. (۳۴)

تقاضای مجازات

شخصی آمد خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و گفت : یا رسول الله ! من زنا کرده ام ، مرا مجازات کن !

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: شاید تو آن زن را بوسیده ای و می گویی زنا کرده ام ؟

عرض کرد: نه یا رسول الله ! زنا کرده ام .

فرمود: شاید او را نیشگون گرفته ای ؟

گفت : نه یا رسول الله ! زنا کرده ام .

فرمود: شاید نزدیک به حد زنا رسیده ولی زنا واقعی تحقق پیدا نکرده است ؟

عرض کرد: نه یا رسول الله من آلوده شده ام ، من نجس شده ام ، من آمده ام تا حدّ بر من جاری کنی و در همین دینا مرا مجازات نمایی ، زیرا نمی خواهم برای دنیای دیگر باقی بماند.

شما در کجای دنیا و در چه مکتبی از مکاتب دنیا سراغ دارید که مجرم با پای خودش برای مجازات بیاید؟ همیشه کار مجرم این

است که از مجازات فرار می کند، تنها قدرتی که مجرم را با پای خودش و به اختیار و اراده خویش به سوی مجازات می کشاند

قدرت ایمان است. (۳۵)

در انفاق هم اندازه نگه دار

در جریان بنی قریظه به خاطر خیانتی که یهودیان به اسلام و مسلمین کردند رسول اکرم صلی الله علیه و آله تصمیم گرفت که کار آنها را یکسره کند.

یهودیان از پیغمبر صلی الله علیه و آله خواستند تا ابولبابه را پیش آنها بفرستد تا با او مشورت نمایند.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: ابولبابه برو! ابولبابه هم دستور آن حضرت را اجابت کرده و با آنان به مشورت نشست .

اما او در روابط خاصی که با یهودیان داشت در مشورت منافع اسلام و مسلمین را رعایت نکرد و یک جمله ای را گفت و اشاره ای را نمود که آن جمله و آن اشاره به نفع یهودیان و به ضرر مسلمین بود.

وقتی که از مجلس بیرون آمد احساس کرد که خیانت کرده است ، اگر هیچکس هم خبر نداشت . اما قدم از قدم که برمیداشت و به طرف مدینه می آمد این آتش در دلش شعله ورت می شد.

پس به خانه آمد اما نه برای دیدن زن و بچه ، بلکه یک ریسمان از خانه برداشت و با خویش به مسجد پیامبر آورد و خود را محکم به یکی از ستونهای مسجد بست و گفت : خدایا تا توبه من قبول نشود هرگز خودم را از ستون مسجد باز نخواهم کرد.

گفته اند: فقط برای خواندن نماز یا قضای حاجت یا خوردن غذا، دخترش می آمد و او را از ستون باز می کرد و مجدداً باز خود را به آن ستون می بست و مشغول التماس و تضرع می شد و می گفت :

خدایا غلط کردم ، خدایا گناه کردم ، خدایا به اسلام و مسلمین خیانت کردم ، خدایا به پیغمبر تو خیانت کردم ، خدایا به اسلام و مسلمین خیانت کردم ، خدایا تا توبه من قبول نشود همچنان در همین حالت خواهم ماند تا بمیرم ،

این خبر به رسول اکرم صلی الله علیه و آله رسید.

پیغمبر فرمود: اگر پیش من میآمد و اقرار می کرد در نزد خدا برایش استغفار می نمودم ولی او مستقیم رفت نزد خدا، و خداوند خودش هم به او رسیدگی خواهد کرد.

شاید دو شبانه روز یا بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در خانه ام سلمه وحی نازل شد و در آن به پیغمبر صلی الله علیه و آله (خبر داده شد که توبه این مرد قبول است .

پس از آن پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای ام السلمه توبه ابولبابه پذیرفته شد. ام السلمه عرض کرد: یا رسول الله اجازه می دهی که من این بشارت را به او بدهم ؟

فرمود: مانعی ندارد.

اطاقهای خانه پیغمبر هر کدام دریچه ای به سوی مسجد داشت و آنها دور تا دور مسجد بودند.

ام السلمه سرش را از دریچه بیرون آورد و گفت :

ابولبابه بشارتت بدهم که خدا توبه تو را قبول کرد.

این خبر مثل توپ در مدینه صدا کرد، مسلمین به داخل مسجد ریختند تا ریسمان را از او باز کنند اما او اجازه نداد و گفت : من دلم می خواهد که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله با دست مبارک خودشان این را باز نمایند.

نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و عرض کردند یا رسول الله : ابولبابه چنین تقاضایی دارد؟

پیامبر تشریف آورد و ریسمان را باز کرده و فرمود:

ای ابولبابه توبه تو قبول شد آنچنان پاک شدی که مصداق آیه *يحب التوابين و يحب المتطهرين* گردیدی . الا ن تو چه حالت آن بچه را داری که تازه از مادر متولد میشود، دیگر لکه ای از گناه در وجود تو وجود ندارد.

بعد ابولبابه عرض کرد: یا رسول الله! می خواهم به شکرانه این نعمت که خداوند توبه من را پذیرفت تمام ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم .

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: این کار را نکن .

گفت : یا رسول الله اجازه بدهید دو ثلث ثروتم را به شکرانه این نعمت صدقه بدهم .
فرمود: نه .

گفت : اجازه بفرمایید یک ثلث آن را بدهم ؟

فرمود: مانعی ندارد.

اسلام است ، همه چیزش حساب دارد حتی در انفاق و ایثار هم می گوید: اندازه نگهدار و زیاده روی نکن . چرا می خواهی همه ثروت را صدقه بدهی ؟ زن و بچه ات چه کنند؟

یک مقدار، یک ثلث را در راه خدا بده بقیه اش را نگهدار.(۳۶)
چرا همه را انفاق کرد؟

یک نفر از مسلمانان فوت کرد، پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و بر او نماز خواند.

پس از آن پرسید: چندتا بچه دارد؟ و چه چیزی برای آنها به ارث گذاشته است ؟

جواب دادند: یا رسول الله ، مقداری ثروت داشت ، اما قبل از مردن همه را در راه خدا داد.

فرمودند: اگر این را قبلا به من گفته بودید من بر این آدم نماز نمی خواندم زیرا که بچه های گرسنه و (بی چیز) را در اجتماع رها کرده است .(۳۷)

فقهاء رضوان الله علیهم می گویند:

حتی اگر وصیت می خواهی بکنی که بعد از من ثروتم را در راه خدا چنین خرج کنند، وصیت به ثلث بکن . به زائد ثلث وصیت تو نافذ نیست .

شوهر دادن قبل از تولد

در آخرین حجی که پیغمبر صلی الله علیه و آله انجام داد یک روز در حالی که سواره بود تازیانه ای در دست مردی سر راه بر

آن حضرت گرفت و گفت :

- بگو.

- در سالهای پیش در دوران جاهلیت من و طارق بن مرقد در یکی از جنگها شرکت کرده بودیم . طارق وسط کار احتیاج به نیزه ای پیدا کرد، فریاد برآورد کیست که نیزه ای به من برساند و پاداش آن را از من بگیرد؟

من جلو رفتم و گفتم چه پاداش میدهی ؟

گفت قول می دهم اولین دختری که پیدا کنم برای تو بزرگ کنم .

من قبول کردم و نیزه خود را به او دادم .

قضیه گذشت سالها سپری شد. اخیرا به فکر افتادم و اطلاع پیدا کردم او دختردار شده و دختر رسیده ای در خانه دارد. رفتم و قصه را به یاد او آوردم و دین خود را مطالبه کردم .

اما او دبه درآورده و زیر قولش زده می خواهد مجددا از من مهر بگیرد.

اکنون آمده ام پیش شما ببینم آیا حق با من است یا با او؟

- دختر در چه سنی است ؟

دختر بزرگ شده موی سپید هم در سرش پیدا شده .

اگر از من می پرسى حق نه با تو است ، نه با طارق ، برو دنبال کارت و دختر بیچاره را به حال خود بگذار.

مردک غرق حیرت شد. مدتی به پیغمبر خیره شد و نگاه کرد. در اندیشه فرو رفته بود که این چه جور قضاوتی است ، مگر پدر اختیاردار دختر نیست .

چرا اگر مهر جدیدی هم به پدر دختر پردازم و او به میل و رضای خود دخترش را تسلیم من کند این کار نارواست ؟

پیغمبر از نگاههای متحیرانه او به اندیشه مشوش وی پی برد و فرمود:

((مطمئن باش با این که من گفتم نه تو گنهکار می شوی و نه رفیقت طارق)).

این داستان نشان می دهد که در جاهلیت کار اختیار داری پدران به جایی رسیده بوده است که حتی به اجازه می داده اند، دخترانی را که هنوز از مادر متولد نشده اند پیش پیش ، به عقد مرد دیگری درآوردند که هر وقت متولد شد و بزرگ شد آن مرد حق داشته

باشد آن دختر را برای خود ببرد.(۳۸)

مهریه عروسی

زنی به خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد و در حضور جمع ایستاد و گفت :

یا رسول الله ! مرا به همسری خود بپذیر.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله در مقابل تقاضای زن سکوت کرد، چیزی نگفت، زن سر جای خود نشست. مردی از اصحاب بپاخواست و گفت:

یا رسول الله! اگر شما مایل نیستید من حاضرم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله سوال کرد: مهر چی؟

- هیچی ندارم.

- اینطور که نمی شود، برو به خانه ات شاید چیزی پیدا کنی و به عنوان مهریه این زن بدهی.

مرد به خانه اش رفت و برگشت و گفت: در خانه ام چیزی پیدا نکردم.

- باز هم برو بگرد، یک انگشتر آهنی هم که بیاوری کافی است.

دو مرتبه رفت و برگشت و گفت انگشتر آهنی هم در خانه ما پیدا نمی شود، من حاضرم همین جامه که به تن دارم مهر این زن کنم.

یکی از اصحاب که او را می شناخت گفت: یا رسول الله، به خدا این مرد جامه ای غیر از این ندارد، پس نصف این جامه را مهر زن قرار دهید.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: اگر نصف این جامه مهر زن باشد کدام یک بپوشند؟ هر کدام پوشند دیگری برهنه می ماند، تاخیر اینطور نمی شود.

مرد خواستگار سر جای خود نشست. زن هم به انتظار جای دیگری نشسته بود، مجلس وارد بحث دیگری شد و طول کشید.

مرد خواستگار حرکت کرد برو، رسول اکرم او را صدا کرد:

آقا بیا،

- بگو ببینم قرآن بلدی؟

- بلی یا رسول الله، فلان سوره و فلان سوره را بلدم.

- می توانی از حفظ قرائت کنی؟

- بلی می توانم.

- بسیار خوب درست شد، پس این زن را به عقد تو در آوردم و مهر او این باشد که تو به او قرآن تعلیم بدهی.

مرد دست زن خود را گرفت و رفت. (۳۹)

از اینگونه نمونه برمی آید که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به هیچ وجه حاضر نبود زنی را بدون مهر قرار دهد. ولی در عین حال

با کمترین مهریه و ساده ترین مراسم بدون هیچ تکلفی موافقت می فرمودند.

رسول خدا، به مردی رسید و از او پرسید: با زنت چه کردی؟

گفت: او را طلاق دادم.

فرمود: آیا کاری بدی از او دیدی؟

گفت: نه، کار بدی از او ندیدم.

قضیه گذشت و آن مرد بار دیگر ازدواج کرد.

پیغمبر از او پرسید، زن دیگر گرفتی؟

گفت: بلی.

پس از چندی که باز به او رسید پرسید: با این زن چه کردی؟

گفت طلاقش دادم.

فرمود: کار بدی از او دیدی؟

گفت: نه کار بدی هم از او ندیدم.

این قضیه نیز گذشت و آن مرد نوبت سوّم ازدواج کرد.

پیغمبر اکرم از او پرسید: باز زن گرفتی؟

گفت: بلی یا رسول الله.

مدتی گذشت و پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به او رسید و پرسید:

با این زن چه کردی؟

- این را هم طلاق دادم.

- بدی از او دیدی؟

- نه بدی از او ندیدم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: خداوند دشمن می دارد و لعنت می کند مردی را که دلش می خواهد مرتب زن عوض کند

و زنی را که دلش می خواهد مرتب شوهر عوض کند.

اسلام با طلاق سخت مخالف است، اسلام می خواهد تا حدود امکان طلاق صورت نگیرد، اسلام طلاق را به عنوان یک چاره

جویی در مواردی که چاره منحصر به جدایی است تجویز کرده است.

اسلام مردانی را که مرتب زن می گیرند و طلاق می دهند و به اصطلاح ((مطلاق)) میباشند دشمن خدا می داند. (۴۰)

امام باقر (ع) زنی اختیار می کند و آن زن خیلی مورد علاقه ایشان واقع می شود. اما در یک جریانی متوجه می شود که این زن ناصبیّه است. یعنی با علی بن ابیطالب (ع) دشمنی می ورزد و بغض آن حضرت را در دل می پروراند. امام (ع) او را طلاق داد.

از امام پرسیدند: تو که او را دوست داشتی چرا طلاقش دادی ؟

فرمود: نخواستم قطعه آتشی از آتشیهای جهنم در کنارم باشد. (۴۱)

این داستان نشان می دهد: با این که اسلام طلاق را شدیداً مذمت میکند اما در شرایطی که زندگی مشترک زن و شوهری بخواهد آرمانها و مقدّسات مذهبی را به خطر اندازد و یا خدشه دار کند و یا مشکلات مهم دیگری ایجاد نماید در این صورت طلاق را به عنوان راه حلی تجویز می کند.

یک زن و چند شوهر

روزی در حدود چهل نفر از زنان قریش گرد آمده و به حضور علی (ع) رسیدند گفتند: یا علی چرا اسلام به مردان اجازه چند زنی داده است اما به زنان اجازه چند شوهری نداده است ؟

یا علی این امر یک تبعیض ناروا نیست ؟

علی (ع) دستود داد: ظرفهای کوچکی از آب آوردند و هر یک از آنها را به دست یکی از زنان داد سپس دستور داد همه آن ظرفها را در ظرف بزرگی که وسط مجلس گذاشته بود و خالی کنند.

دستور اطاعت شد آنگاه فرمود: اکنون هر یک از شما دو مرتبه ظرف خود را از آب پر کنید، اما باید هر کدام از شما عین همان آبی که در ظرف خود داشته بر دارد.

گفتند: این چگونه ممکن است ؟ آنها با یکدیگر ممزوج شده اند و تشخیص آنها ممکن نیست .

علی (ع) فرمود: اگر یک زن چند شوهر داشته باشد خواه ناخواه با همه آنها همبستر می شود و بعد آبستن می گردد، چگونه می توان تشخیص داد که فرزندی که بدنیا آمده است از نسل کدام شوهر است. (۴۲)

البته این بهترین و ساده ترین دلیلی بود که آن حضرت برای آنان اقامه کرده است و گرنه از جهتی دیگر: زن مانند مرد نیست که فقط بر اساس نیاز غریزه جنسی تن به ازدواج دهد بلکه زن بیشتند از غریزه جنسی به محبت و عاطفه می اندیشد و لذا زن در چند شوهری هرگز نمی توانسته است حمایت و محبت و عواطف خالصانه و فداکاری یک مرد را نسبت به خود جلب کند. از این رو چند

شوهری نظیر روسپی گری همواره مورد تنفر زن بوده است. علی هذا چند شوهری نه با تمایلات و خواسته های مرد موافقت

داشته است و نه با خواسته ها و تمایلات زن. (۴۳)

پیغمبر صلی الله علیه و آله علی را به فرماندهی لشکری به یمن فرستاد.

هنگام بازگشت علی (ع) برای ملاقات پیغمبر عزم مکه کرد. در نزدیکیهای مکه، فردی را به جای خویش به سرپرستی لشکریان اسلام گذاشت و خود برای گزارش سفر زودتر بسوی رسول الله شتافت.

آن شخص حله هایی را که علی (ع) همراه آورده بود در بین لشکریان تقسیم کرد تا با لباسهای نو وارد مکه بشوند، وقتی که علی (ع) برگشت و این منظره را دید به این عمل اعتراض کرد و آن را بی انضباطی دانست زیرا نمی بایست قبل از آنکه از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله کسب تکلیف شود درباره آن اشیاء و غنائم تصمیمی گرفته شود و در حقیقت از نظر علی (ع) این کار نوعی تصرف در بیت المال بود که بدون اطلاع و اجازه پیشوای مسلمین انجام می شود. از این رو علی (ع) دستور داد: حله ها را از تن بکنند و آنها را در جایگاه مخصوص قرار داد که تحویل پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله داده شود تا آن حضرت خودشان درباره آنها تصمیمی بگیرد.

لشکریان علی (ع) از این عمل ناراحت شدند، همین که به حضور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله رسیدند و آن حضرت احوال آنها را جویا شد، فوراً از خشونت علی (ع) در مورد حله ها شکایت کردند.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله آنان را مخاطب قرار داده و فرمود: ((مردم! از علی شکوه نکنید که بخدا سوگند او در راه خدا کشیدتر از این است که کسی درباره وی شکایت کند.))

آری علی (ع) به خاطر دقتش در مسائل اسلامی و رعایت دقیق عدالت اجتماعی، دشمن ساز و ناراضی درست کن است. لذا در زمان خودش دشمنانش شاید از دوستانش کمتر نبوده اند. (۴۴)

محبوب ترین بندگان خدا

هر روز یکی از فرزندان انصار کارهای پیغمبر را انجام می داد. روزی نوبت انس بن مالک بود. ام ایمن، مرغ بریانی را در محضر پیغمبر آورد و گفت: یا رسول الله! این مرغ را خود گرفته ام و به خاطر شما پخته ام.

حضرت دست به دعا برداشت و عرض کرد:

خدایا محبوبترین بندگان را برسان که با من در خوردن این مرغ شرکت کند.

در همامه هنگام در کوبیده شد، پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: انس! در را باز کن، انس گفت: خدا کند مردی از انصار باشد.

اما از پشت در علی (ع) را مشاهده کرد، پس گفت: پیغمبر مشغول کاری است و برگشت سرچایش ایستاد.

بار دیگر در کوبیده شد، باز پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: در را باز کن.

باز انس دعا کرد مردی از انصار باشد، در را باز کرد دید باز هم علی (ع) است،

انس گفت: پیغمبر مشغول کاری است و برگشت سر جایش ایستاد.

باز در کوبیده شد، پیغمبر فرمود: انس! برو در را باز کن و او را به خانه بیاور، تو اول کسی نیستی که قومت را دوست داری او از انصار نیست.

من رفتم و علی را به خانه آوردم و با پیغمبر مرغ بریان را خوردند. (۴۵)

آری علی محبوبترین افراد در پیشگاه خدا و پیغمبر صلی الله علیه و آله بود و قهرا در نزد شیعیانش بهترین محبوبهاست. (۴۶)
آزادی معنوی

هنگامی که علی (ع) به جنگ صفین می رفت و یا از آن بر می گشت به شهر انبار رسید.

شهر انبار از شهرهای کنونی عراق می باشد. در گذشته این شهر جزو سرزمین ایران بوده است. وقتی که خبر ورود علی (ع) به ایرانیان رسید، عده ای از کدخداها، دهدارها و بزرگان به استقبال خلیفه آمدند.
آنها به گمان خودشان علی (ع) را جانشین سلاطین ساسانی می دانستند.
وقتی که به آن حضرت رسیدند، در جلوی مرکب امام شروع کردند به دویدن.

علی (ع) آنها را صدا زد و فرمود:

چرا این کار را می کنید؟

آقا این احترامی است که ما به بزرگان و سلاطین خودمان می گذاریم.

امام (ع) فرمود: نه این کار را نکنید! این کار شما را پست و ذلیل می کند، شما را خوار می کند چرا خودتان را در مقابل من که خلیفه تان هستم خوار می کنید؟ ذلیل می کنید؟ من هم مانند یکی از شماها هستم، تازه با این کارتان ممکن است یک وقت خدای ناکرده غروری در من پیدا شود و واقعا خودم را برتر از شما حساب کنم.

این را می گویند یک آزادمرد، این را می گویند کسی که آزادی معنوی دارد.

این را می گویند کسی که ندای قرآن را پذیرفته است، لا نعبد الا الله

یعنی جز خدا هیچ چیز را، هیچ کس را هیچ قدرتی را، هیچ نیرویی را پرستش نکنیم. (۴۷)

پدرش به فدایش!

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه دخترش فاطمه سلام الله علیها وارد شد.

و این در حالی بود که فاطمه (س) دستبندی از نقره به دست کرده و پرده الوانی هم دراطاق خویش آویخته بود.

با آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله به حضرت زهرا(س) علیها علاقه ای شدید داشت، مع هذا تا این صحیه را مشاهده کرد بدون

آنکه حرفی بزند خانه فاطمه را ترک گفته و از همانجا برگشت.

زهرا(ع) از این عکس العمل پیامبر، چنین دریافت که پدرشان حتی این مقدار زینت و زیور را هم برای او نمی پسندد.

لذا فوراً آن دستبند را از دستشان بیرون کرده و آن پرده رنگین و الوان را هم پایین آورده و توسط کسی خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرستاد.

آن شخص آمد و عرض کرد:

یا رسول الله! اینها را دخترتان فرستاده و عرض می کند: به هر مصرفی که صلاح می دانید برسانید. آن وقت چهره پیامبر شکوفا شد و فرمود:

پدرش به قربانش باد!

مروت و مردانگی

جنگ صفین در آستانه شروع شدن است و می رود تا اولین درگیری و برخورد مسلحانه امام علی (ع) با معاویه آغاز شود دو لشکر در اطراف رود فرات به هم می شوند.

معاویه به یارانش دستور می دهد پیش دستی کنید و آب را بر روی علی و سپاهیانش قبل از آنکه به محل کارزار برسند ببندید.

آب به روی سپاهیان اسلام بسته می شود و تازه معاویه و لشکریانش خیلی هم خوشحال می شوند و می گویند: از وسیله خوبی استفاده کرده ایم، زیرا وقتی که علی و پیروانش بیایند آب به چنگ نمی آورند و مجبور می شوند فرار کنند و آن وقت بهترین پیروزی را ما به دست آورده ایم.

علی (ع) به معاویه پیام داد که بهتر است ابتدا با یکدیگر مذاکره کنیم، بلکه بتوانیم با مذاکره مشکل را حل کنیم و گره ای که می شود با دست باز کرد

نباید ما دندان باز کنیم و تا ممکن باشد از کاری که میان دو گروه از مسلمانان جنگ و خونریزی راه بیانداز و پرهیزید، هنوز ما به محل نرسیده شما آب را بستید.

پس از این پیام معاویه شورای نظامی تشکیل داد و مسئله را با سران خودش مطرح کرد و گفت: شما چه صلاح می دانید، اینها را آزاد بگذاریم یا نه؟

بعضی گفتند: آزاد بگذارید برای این که اگر آزاد نگذارید با زور و قدرت از شما می گیرند و آبرویتان بر باد می رود.

دیگران گفتند: خیر ما آزاد نمی گذاریم و آنها هم نمی توانند از ما بگیرند و آزاد نگذاشتند.

بالاخره جنگ را به علی (ع) تحمیل کردند.

آن وقت علی (ع) انجام آمد و ایستاد و یک خطابه حماسی در مقابل لشکر خود خواند که از هزار طبل و شیپور و نغمه های نظامی

مارش های ارتشی اثرش بیشتر است.

صدا زد: ای مردم! معاویه گروهی از گمراهان را دور خودش جمع کرده است و آنها آب را بر روی شما بسته اند!

حالا می دانید چه باید بکنید؟ یکی از دو راه را انتخاب نمایید:

الان شما تشنه هستید و سراغ من آمده اید که آب نداریم و تشنه هستیم و آب می خواهیم ، پس بنابراین اول باید این شمشیرهای خودتان را از خونهای پلید سیراب کنید تا آنوقت خودمان سیراب بشوید بعد یک جمله ای فرمودند که هیچانی در همه ایجاد کرد، علی موت و حیات را از جنبه حماسی و نظامی در این گفتار تعریف می کند:

ایها الناس حیات یعنی چه ؟ زندگی یعنی چه ؟ مردن یعنی چه ؟ آیا زندگی یعنی راه رفتن بر روی زمین و غذا خوردن و خوابیدن ؟ آیا مردن یعنی رفتن زیر خاک ؟ خیر، نه این زندگی است و نه آن مردن .

فالموت فی حیاتکم مقهوین والحیاء فی موتکم قاهرین (۴۸)

زندگی این است که بمیرید و پیروز باشید و مردن این است که زنده باشید و محکوم و مغلوب دیگران .

ببینید این جمله چقدر حماسی است ! چقدر اوج دارد! این جمله از صد مارش نظامی بیشتر اثر کرد، لشکر علی را باید زورتر جلوشان را نگه داشت !

حمله کردند و دشمن را تا چند کیلومتر آن طرف تر عقب راندند، شریعه را در اختیار گرفتند جلو آب را بستند، معاویه بی آب ماند، خاتمه ای التماس آمیز نوشت .

صحاب علی (ع) گفتند: محال است زیرا که ما چنین کاری را ابتداء شروع نکردیم ، شما اول این کار را کردید و گفتید آب به شما نمی دهیم ولی امیرالمؤمنین علی (ع) فرمود: نه هرگز چنین نمی کنیم این عملی است ناجوانمردانه ، من با دشمن در میدان جنگ روبرو می شوم ولی هرگز از راه اینگونه تزییقات نمی خواهم پیروزی کسب کنم . این شیوه ها از عمل و شائن من بدور است و از شائن یک مسلمان عزیز و با کرامت هم بدور می باشد.

((این را می گویند مروّت و مردانگی ، مروّت بالاتر از شجاعت است . چه خوب گفته مولای رومی ، این شعر او از بهترین اشعاری

است که راجع به علی (ع) گفته شد است . آنجا که خطاب می کند به امیرالمؤمنین (ع) و می گوید:

در شجاعت شیر ربانیستی

در مروّت خود که داند کیستی (؟)) (۴۹)

ماجرای صفین

در جنگ صفین (۵۰) در آخرین روزی که جنگ می رفت تا به نفع علی (ع) خاتمه یابد معاویه با مشورت عمرو عاص دست به یک

نیرنگ ماهرانه ای زد، او دید تمام فعالیت ها و رنجشهایش بی نتیجه مانده و با شکست یک قدم بیشتر فاصله ندارد، فکر کرد که

جز با اشتباهکاری راه به نجات نمی یابد، دستور داد:

قرآنها را بر سر نیزه ها بلند کنند که مردم! ما اهل قبله و قرانیم، بیاید آن را در بین خویش حکم قرار دهیم. این سخن تازه ای نبود که آنها ابتکار کرده باشند همان حرفی است که قبلا علی (ع) گفته بود و تسلیم نشدند و اکنون بهانه ای است تا راه نجات یابند و از شکست قطعی خود را برهانند.

علی (ع) فریاد برآورد: بزنید آنها را، اینها صفحه و کاغذ قرآن را بهانه کرده می خواهند در پناه لفظ و کتابت قرآن خودشان را حفظ کنند و بعد به همان روش ضد قرانی خود ادامه دهند. کاغذ و جلد قرآن در مقابل حقیقت آن ارزش و احترامی ندارد، حقیقت و جلوه راستین قرآن منم، اینها کاغذ و خط را دستاویز کرده اند تا حقیقت و معنی را نابود سازند.

عده ای از نادانها و مقدّس نماهای بی تشخیص که جمعیت کثیری را تشکیل می دادند با یکدیگر اشاره کردند: که علی چه می گوئی؟ فریاد برآوردند که با قرآن بجنگیم؟! جنگ ما به خاطر احیای قرآن است آنها هم که خود تسلیم قرآنند پس دیگر جنگ چرا؟

علی (ع) فرمود: من نیز میگویم به خاطر قرآن بجنگید اما اینها با قرآن سر و کار ندارند، لفظ و کتابت قرآن را وسیله حفظ جان خود قرار داده اند.

اما نادانی بی خبری همچون پرده ای سیاه جلوی چشم عقلشان را گرفت و از حقیقت بازشان داشت، گفتند ما علاوه بر این که با قرآن نمی جنگیم، جنگ را قرآن خود منکری است و نباید برای نهی از آن بکوشیم و با کسانی که با قرآن می جنگند، بجنگیم. تا پیروزی نهائی ساعتی بیش نمانده بود، مالک اشتر که افسری رشید و فداکار و از جان گذشته بود همچنان می رفت تا خیمه فرماندهی معاویه را سرنگون کند و راه اسلام را از خارها پاک نماید.

در همین وقت این گروه به علی (ع) فشار آوردند که ما از پشت حمله می کنیم، هر چه علی (ع) اصرار میکرد، آنها بر انکارشان می افزودند و بیش از آن لجاجت می کردند.

علی (ع) برای مالک پیغام فرستاد: جنگ را متوقف کن و خود از صحنه برگرد. او به پیام علی (ع) جواب داد: که اگر چند لحظه ای را اجازتم دهی، جنگ به پایان رسیده و دشمن نیز نابود گشته است. شمشیرها را کشیدند که یا قطعه قطعه ات می کنیم یا بگو برگردد.

علی (ع) باز به دنبال مالک فرستاد که اگر می خواهی علی را زنده ببینی جنگ را متوقف کن و خود برگرد. او برگشت و دشمن شادمان از این که نیرنگش خوب کارگر افتاده است.

جنگ متوقف شد تا قرآن را حاکم قرار دهند مجلس حکمیت تشکیل شود و حکم های دو طرف برآنچه در قرآن و سنت مورد اتفاق طرفین است قضاوت کنند و خصوصیت ها را پایان دهند و یا به عکس آتش اختلاف را شعله ورتر کنند.

علی (ع) گفت: آنها حکم خود را تعیین کنند تا ما نیز حکم خویش را تعیین کنیم، آنها بدون کوچکترین اختلافی با اتفاق نظر عمرو عاص، عصاره نیرنگها را انتخاب کردند.

علی (ع) هم عبدالله بن عباس، سیاستمدار و یا مالک اشتر مرد فداکار و روشن بین و با ایمان را پیشنهاد کرد و یا افرادی نظیر اینها را.

اما آن احمق ها که در صف لشکریان علی (ع) متأسفانه جای گرفته بودند، به دنبال همجنس خویش می گشتند و مردی چون ابوموسی اشعری را که فردی بی تدبیر بود و با علی (ع) میانه خوبی نداشت انتخاب کردند. هر چه علی (ع) و دوستان او خواستند این مردم را روشن کنند که ابوموسی مرد این کار نیست و شایستگی این مقام را ندارد گفتند غیر او را ما موافقت نکنیم.

فرمود: حالا که این چنین است هر چه می خواهید بکنید.

بالاخره او را به عنوان حکم از طرف علی (ع) و اصحابش به مجلس حکمیت فرستادند.

پس از ماهها مشورت، عمرو عاص به ابوموسی گفت:

بہتر این است کہ بہ خاطر مصالح مسلمین، نہ علی باشد و نہ معاویہ! شخص ثالث را انتخاب کنیم و آن جز عبدالله بن عمر، پیامبر خداست! کسی دیگر نیست!

ابوموسی گفت: راست گفتی، اکنون تکلیف چیست؟

عمرو عاص جواب داد: خیلی ساده! تو علی را از خلافت خلع می کنی، من هم معاویہ را، بعد مسلمین می روند یک فرد شایسته ای را کہ حتماً عبدالله بن عمر است انتخاب می کنند و ریشہ فتنہ ہا کندہ می شود.

بر این مطلب توافق کردند و اعلام داشتند کہ مردم جمع شوند برای استماع نتیجہ حکمیت.

مردم اجتماع کردند، ابوموسی رو کرد بہ عمرو عاص کہ بفرمایید منبر و نظریہ خویش را اعلام دارید.

عمرو عاص گفت: من؟! تو مرد ریش سفید و محترم، از صحابہ ای، حاشا کہ من چنین جسارتی را بکنم و پیش از تو سخنی بگویم.

ابوموسی از جا حرکت کرد و بر منبر قرار گرفت. اکنون دلہا می تپد، چشمہا خیرہ گشته و نفسہا در سینه بند آمدہ است، ہمگان در انتظارند کہ ببینند نتیجہ چیست.

او بہ سخن آمد و اظہار داشت: ما پس از مشورت صلاح امت را در آن دیدیم کہ نہ علی باشد و نہ معاویہ، دیگر مسلمین خود می دانند ہر کہ را خواستہ انتخاب کنند و انگشترش را از دست راست بیرون آورد و گفت:

ہمچنان کہ این انگشتر را از دستم بیرون آوردم من علی را از خلافت خلع کردم. این را گفت و از منبر بہ زیر آمد.

عمرو عاص حرکت کرد و بر منبر نشست و گفت :

سخنان ابوموسی را شنیدید که علی را از خلافت خلع کرد و من نیز او را از خلافت خلع می کنم همچنان که ابوموسی کرد. سپس انگشترش را از دست راست بیرون آورد و آن را به دست چپ خود کرد و گفت : معاویه را به خلافت نصب می کنم همچنان که انگشترم را در انگشت کردم . این را گفت و از منبر فرود آمد.

مجلس آشوب شد، مردم به ابوموسی حمله بردند و بعضی با تازیانه بر وی شورییدند، او به مکه فرار کرد و عمرو عاص نیز به شام رفت .

خوارج که به وجود آورنده این جریان بودند رسوایی حکمیت را با چشم دیدند و به اشتباه خود پی بردند. اما نمی فهمیدند اشتباه در کجا بوده است ؟

نمی گفتند خطای ما در این بود که تسلیم نیرنگ معاویه و عمرو عاص شدیم و جنگ را متوقف کردیم و همچنین نمی گفتند که پس از قرار حکمیت در انتخاب داور خطا کردیم که ابوموسی را حریف عمرو عاص قرار داده ایم ، بلکه می گفتند: این که دو نفر انسان را در دین خدا حکم و داور قرار دادیم ، خلاف شرع و کفر بود، حاکم منحصر خدا است نه انسانها. آمدند پیش علی (ع) که نفهمیدیم و تن به حکمیت دادیم هم تو کافر گشتی و هم ما، ما ((توبه)) کردیم ، تو هم توبه کن ، مصیبت تجدید و مضاعف شد. علی (ع) فرمود: توبه به هر حال خوب است استغفرالله من کل ذنب . ما همواره از هر گناهی استغفار می کنیم .

فرمود: آخر، من مسئله تحکیم را به وجود نیاوردم خودتان به وجود آوردید و نتیجه اش را دیدید. و از طرفی دیگر چیزی که در اسلام مشروع است

(حکمیت) چگونه آن را گناه قلمداد کنم و گناهی که مرتکب نشده ام به آن اعتراف کنم .

از اینجا این عده به عنوان یک فرقه مذهبی دست به فعالیت زدند، و در ابتدا فرقه ای سرکش و یاغی بودند و به همین جهت ((خوارج)) نامیده شدند.(۵۱)

شمشیر اسلام

در جنگ خندق وقتی که کفار قریش مسلمین را احاطه کردند و قبایل دیگر هم با قریش همدست شده و آنان را در برابر اسلام تقویت نمودند، ده هزار سرباز مسلمان را محاصره کرده ، مسلمانان را در شرایط بسیار سخت اقتصادی و اجتماعی قرار دادند، به طوری که به حسب ظاهر راهی برای نجات مسلمین باقی نمانده بود.

سردار سپاه کفر ((عمرو بن عبدود)) با همراهانش خندقی را که مسلمین به دور خود کشیده بودند دور زدند تا این که نقطه ای را پیدا کرده که از آنجا توانستند با اسب به آن طرف خندق بپرند.

آنها به پیشروی خود ادامه دادند و آنقدر جلو رفتند تا در برابر مسلمین قرار گرفتند، صدای هل من مبارز خود را بلند کردند احدی از مسلمین جرات نکرد جلو برود چون شک نداشتند که هر کدام جلو بروند کشته می شوند.

علی (ع) در حالی که از عمر شریفش هنوز بیست و چند سال نگذشته بود از جای بلند شد و به پیامبر عرض کرد: یا رسول الله به من اجازه میدان بدهید.

پیامبر فرمود بنشین! چون رسول خدا می خواست با اصحاب اتمام حجت بشود.

((عمرو بن عبدود)) هم پیوسته اسبش را جولان می داد و فریاد می زد: هل من مبارز؟

پیامبر فرمودند: کسی هست که با این مرد بجنگد؟

کسی برنخواست ، دو مرتبه علی (ع) برخاست عرض کرد:

یا رسول الله! به من اجازه بدهید.

باز پیامبر فرمودند: بنشین! بار سوم و شاید بار چهارم هم همین طور تکرار شد.

عمرو بن عبدود شعری خواند که مسلمانان را به حدی ناراحت کرد که انگار استخوان آنها را آتش زده باشد، او می گفت: من از

بس گفتم هل من مبارز خسته شدم ، یک مرد اینجا نیست؟ (۵۲)

ای مسلمین! شما که ادعا می کنید کشتگان ما به جهنم می روند پس یک نفر بیاید اینجا، یا بکشد تا من به جهنم بروم و یا کشته شود و به بهشت برود.

علی (ع) از جا حرکت کرد و فرمود: عجله نکن ، من از پاسخ گفتن به تو عاجز نیستم .

عمر بن خطاب هم برای این که عذر مسلمین را بخواهد گفت :

یا رسول الله! اگر کسی بلند نمی شود حق دارد چون این مردی است که با هزار نفر برابر است . هر کسی با او روبرو شود کشته خواهد شد.

کار به جایی رسید که پیامبر فرمود: برز الاسلام کله الی الکفر کله . تمام اسلام ، با تمام کفر روبرو شده است .

بالاخره علی (ع) با عمرو، روبرو شد و آن ملعون را از پای درآورد و اسلام را نجات داد.

بنابراین اگر گفته می شود شمشیر علی (ع) برای اسلام نافذ بود و اگر نبود اسلامی وجود نداشت ، معنایش این نیست که شمشیر

علی آمد و به زور مردم را مسلمان کرد. بلکه معنایش این است که اگر شمشیر علی (ع) در راه دفاع از اسلام برنده نبود دشمن

ریشه اسلام را کنده بود. اسلام دین شمشیر است ، امام شمشیرش همیشه آماده دفاع است ، تا از جان مسلمین یا از سرزمین

مسلمین و یا از توحید نگهبانی کند. (۵۳)

عدالت علی (ع)

روزی علی (ع) گردن بندی در گردن دخترش زینب مشاهده کرد فهمید که گردن بند مال خود او نیست .

پرسند: این را از کجا آورده ای ؟

دختر جواب داد: آن را از بیت المال عاریه مضمونه گرفته ام ، یعنی عاریه کردم و ضمانت دادم که آن را پس بدهم . علی (ع) فوراً

مسئول بیت المال را حاضر کرد و فرمود: تو چه حقی داشتی این را به دختر من بدهی ؟

عرض کرد: یا امیرالمؤمنین ! این را به عنوان عاریه از من گرفته که برگرداند.

حضرت فرمود: به خدا قسم اگر غیر از این بود دست دخترم را می بریدم .

این حساسیتهایی است که ائمه و پیشوایان ما که اسلام مجسم و معلمان راستین اسلام اصیل بوده اند در زمینه عدالت اجتماعی از

خود نشان داده اند.

انقلاب اسلامی ما نیز اگر می خواهد با موفقیت به راه خود ادامه دهد، راهی بجز اعمال چنین شیوه ها و بسط روشهای عدالت

جویانه و عدالت خواهانه ندارد.(۵۴)

کفش کهنه

ابن عباس در دوران خلافت علی (ع) بر آن حضرت وارد شد، در حالی که با دست خودش کفش کهنه خویش را پینه می زد،

ابن عباس پرسید: قیمت این کفش چقدر است ؟

ابن عباس گفت : هیچ !

امام فرمود: ارزش همین کفش کهنه در نظر من از حکومت و امارت بر شما بیشتر است مگر آنکه بوسیله آن عدالتی را اجرا کنم

حقی را به ذی حقی برسانم ، یا باطلی را از میان بردارم .

آری علی (ع) مانند هر مرد الهی و رجل ربانی دیگر حکومت و زعامت را به عنوان هدف و ایده آل زندگی سخت تحقیر می کند و

آن را پیشیزی نمی شمارد آن را مانند سایر مظاهر مادی دنیا از استخوان خوکی که در دست انسان خوره داری باشد، بی مقدارتر می

شمارد اما همین حکومت و زعامت را در مسیر صلی و واقعیش یعنی به عنوان وسیله ای برای اجرای عدالت و احقاق حق و خدمت

به اجتماع فوق العاده مقدس می داند و مانع دست یافتن حریف و رقیب فرصت طلب و استفاده جو می شمارد و از شمشیر زدن

برای حفظ و نگهداریش از دستبرد چپاولگران دریغ نمی ورزد.(۵۵)

سوال بی پاسخ

مسافری از کوفه به بغداد مراجعت می کند و به خدمت ((اسماعیل بن علی حنبلی)) امام حنابله عصر می رسد.

اسماعیل از مسافر می خواهد آنچه را که در کوفه دیده است ، شرح دهد.

مسافر در ضمن نقل وقایع با تاءسف زیاد جریان انتقادهای شدید شیعه را در روز غدیر از خلفا اظهار کرد.

فقیه حنبلی گفت: تقصیر آن مردم چیست؟ این در را خود علی (ع) باز کرد.

آن مرد مسافر گفت: پس تکلیف ما در این میان چیست؟

آیا این انتقادهای را صحیح و درست بدانیم یا نادرست؟ اگر صحیح بدانیم یکطرف را باید رها کنیم و اگر نادرست بدانیم طرف دیگر را!

اسماعیل با شنیدن این پرسش از جا حرکت کرد و مجلس را به هم زد. همین قدر گفت: این پرسشی است که خود من هم تاکنون پاسخی برای آن پیدا نکرده ام!! (۵۶)

بیا با هم فریاد کنیم

روزی علی (ع) شنید که مظلومی فریاد برمی کشد و می گوید:

من مظلومم و بر من ستم شده است.

علی (ع) به او فرمود: (بیا سوته دلان گرد هم آئیم) بیا با هم فریاد کنیم، زیرا من نیز همواره ستم کشیده ام. (۵۷)
سکوتی شکوهمند

زهرای اطهر، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله مورد اهانت قرار می گیرد،

بخشمگین وارد خانه می شود و با جملاتی که کوه را از جا می کند شوهر غیور خود را مورد عتاب قرار میدهد و می گوید:

پسیر ابوطالب! چرا به گوشه خانه خزیده ای؟ تو همانی که شجاعان از بیم تو خواب نداشتند، اکنون در برابر مردمی ضعیف سستی

نشان می دهی! ای کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم!

علی (ع) خشمگین از ماجراها از طرف همسری که بی نهایت او را عزیز می دارد اینچنین تهییج می شود.

این چه قدرتی است که علی را از جا نمی کند پس از استماع سخنان زهرا با نرمی او را آرام می کند که:

نه من فرقی نکرده ام، من همانم که بودم، مصلحت چیز دیگر است، تا آنجا که زهرا را قانع می کند و از زبان زهرا می شنود:

حسبی الله و نعم الوکیل

روز دیگری باز فاطمه سلام الله علیها، علی (ع) را دعوت به قیام می کند در همین حال فریاد مؤذن بلند می شود که: اشهد ان رسول الله.

علی (ع) به زهرا (س) فرمود:

آیا دوست داری این فریاد خاموش شود؟

گفت: نه.

فرمود: سخن من جز این نیست. (۵۸)

این همان علی است که در جنگهای مهّم زمان حیات رسول الله حضور فعال داشته است . در زمان حکومتش نیز در جنگهای صفین ، جمل ، نهروان و... شجاعت و شهامت او از کسی پوشیده نمانده است اما در مقابل خلفا چرا اینگونه صبر اختیار کرده است ؟ سوّالی است که جواب آن را باید در کلام علی (ع) یافت !

غلبه بر نفس

روزی حضرت علی (ع) از درب دکان قصابی می گذشت .

قصاب به آن حضرت عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین ! گوشتهای بسیار خوبی آورده ام . اگر میخواهید ببرید.

فرمود: الا ن پول ندارم که بخرم .

عرض کرد من صبر می کنم پولش را بعدا بدهید.

فرمود: من به شکم خود می گویم که صبر کند اگر نمی توانستم به شکم خود بگویم از تو می خواستم که صبر کنی ولی حالا که میتوانم به شکم خود می گویم که صبر کند.

آری ، خاصیت نفس اماره این است که اگر تو او را وادار و مطیع خود نکنی او تو را مشغول و مطیع خود خواهد ساخت . ولی علی (ع) که در میدان جنگ مغلوب عمرو بن عبدودها و مرحب ها نمی شود، به طریق اولی و صد چندان بیشتر هرگز بر خود نمی پسندد که مغلوب یک میل و هوای نفس گردد.(۵۹)

شکر شهادت

هنوز بیش از بیست و پنج سال از عمر مبارک علی (ع) سپری نشده بود و از ازدواج پر برکتش با زهرا سلام الله علیها خیلی نمی گذشت . و از سنّ اولین ثمره این ازدواج یعنی امام مجتبی (ع) بیش از چند ماهی نگذشته بود که جنگ احد پیش آمد. یک خانواده جوان همه آرزوهایشان این است که زندگیشان کم کم پیش برود، هر روز مرتب تر و منظم تر بشود، اما علی (ع) بر خلاف این شیوه معمول خانه و زندگی و فرزند را رها کرده آمده است به میدان و آماده نبرد گردیده است .

بعد از خاتمه جنگ به پیامبر صلی الله علیها و آل (ع) عرض می نماید:

یا رسول الله ! آن گروهی که در احد شهید شدند هفتاد نفر بودند که در راءس آنها حمزه بن عبدالمطلب بود، آنها قهرمانهای احد بودند و اما من از این فیض محروم ماندم و شهادت از من دور شد، که البته (از این امر) خیلی ناراحت شدم که چرا این فیض نصیب

من نگردید، و من به شما عرض کردم : چرا از آن محروم شدم ؟

پیامبر فرمود: یا علی تو شهید می شوی ! اما در حین شهادت صبر تو چگونه خواهد بود؟

علی (ع) عرض کرد: یا رسول الله نفرمایید چگونه صبر می کنی ، بفرمایید چگونه سپاسگزار هستی؟! اینجا جای صبر نیست جای شکر است. (۶۰)

رمضان آخر

رمضان آخر برای علی (ع) صفای دیگری داشت و برای اهلیتتش اضطراب و دلهره ، زیرا آنها از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خبرهایی را شنیده بودند و اظهاراتی را نیز از خود آن حضرت دریافت می نمودند، چون علی (ع) علائمی را که خود می دانست آشکار می دید چیزهای عجیبی می گفت و در ماه رمضان آخر عمر هر شبی را در یک جا مهمان بود ولی خیلی کم غذا می خورد، بچه ها دلشان به حال پدر می سوخت و به حال او رقت می کردند، سؤال می نمودند: پدر جان شما چرا اینقدر کم غذا می خورید؟ می فرمود: می خواهم در حالی خدای خودم را ملاقات کنم که شکمم گرسنه باشد، بچه ها می فهمیدند برای علی یک انتظاری است ، انتظار نزدیکی !

گاهی نگاه می کرد به آسمان و می گفت : آنکه به من خبر داده است حبیبم پیامبر، راست گفته است ، سخن او دروغ نیست ، نزدیک است ، نزدیک است .

شب نوزدهم ماه مبارک رمضان فرا رسید، بچه ها آمدند پیش علی (ع) و تا پاسی از شب را در خدمت او بودند. بعد از آن امام حسن (ع) به خانه خویش تشریف بردند.

علی (ع) مانند همیشه آن شب را در صلی گذرانید زیرا شب را نمی خوابند و او هر گاه که از کارهای زندگی و اجتماعی اش آسوده می شد به صلی می رفت و با خای خویش خلوت میکرد و راز و نیاز می نمود.

هنوز صبح طلوع نکرده بود که امام حسن (ع) به مصالای پدر آمد.

امیرالمؤمنین (ع) با آن احترام خاصی که برای اولاد زهرا(س) قائل بودند خطاب به امام حسن (ع) فرمود:

پسر جان! من دیشب همینطور که نشسته بودم خوابم برد، یک دفعه پیامبر را در عالم رؤ یا دیدم ، عرض کردم : یا رسول الله من از دست این امت تو چه خون دلها خوردم !

پیامبر صلی الله علیه و آله در جواب فرمودند: نفرین کن !

من هم نفرین کردم به آنها و از خدا خواستم که (من را از آنها بگیرد و مرگ مرا برساند) و یک انسان نالایقی به جای من بر آنان بفرستد، همان حاکمی را بر آنان مسلط کند که شایسته آن هستند.

با شنیدن این جملات از علی چه اضطرابی به خانواده و اطرافیان دست می دهد؟

می آید بیرون ، مرغابی ها صدا می کنند می فرماید:

بله الان صدای مرغ است ولی طولی نمی کشد که صدای نوحه گری انسانها در همین جا بلند می شود، بچه ها آمدند جلوی

امیرالمؤمنین را گرفتند و گفتند:

پدر جان نمی گذاریم شما به مسجد بروید و باید یک نفر دیگر را به نیابت از خود بفرستی!

حضرت اوّل فرمود: بروید به خواهرزاده ام جعدۀ بن جبیره بگویید به مسجد برود و با مردم نماز جماعت را بپا دارد، اما بعد خود حضرت فرمودند:

نه، من خودم می روم.

عرض کردند: اجازه دهید کسی شما را همراهی کند.

فرمودند: خیر، نمی خواهم کسی مرا همراهی نماید.

آن شب برای علی (ع) شب با صفائی بود، خدا می داند او چه هیجانی داشت.

او خیلی سعی می کرد که راز این صفا و هیجان را کشف کند و (انگار) خداوند ابا می کرد، ولی او می دانست که حوادث بزرگی در پیش دارد.

آمد و آمد نزدیک اذان صبح شده بود مانند همیشه که خود اذان می گفت، رفت بالای ماءذنه، فریاد الله اکبر، الله اکبر را بلند کرد،

اذان را که تمام کرد با آن سپیده دم خداحافظی نمود و فرمود: ای صبح! ای سپیده دم! ای فجر! از روزی که علی چشم به این

دنیا گشوده است آیا روزی بوده است که تو بدمی و چشم علی خواب باشد؟

یعنی ای سپیده دم بعد از این چشم علی برای همیشه به خواب خواهد رفت.

در وقتی که دارد از ماءذنه پایین می آید شعری می خواند به این مضمون که: راه مؤمن مجاهد را باز کنید! باز خودش را به عنوان

یک مؤمن مجاهد توصیف می کند! باز دلهره ها، اضطرابهای افراد را زیاد می کند!

علی گفته بود: پشت سر این ضجه ها نوحه هایی هست!

یک وقت یک فریاد همه را متوجه کرد، صدایی شنیدند که در همه جا پیچیده: ((بخدا سوگند که در هم شکست ارکان هدایت و

تاریک شد ستاره های علم نبوت و برطرف شد نشانه های پرواپیشگی و گسیخته شد عروۀ الوثقای الهی و کشته شد پسر عم

محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و شهید شد سید اوصیاء علی مرتضی (ع)، شهید کرد او را بدبخت ترین اشقیاء)) (۶۱)

اما بعد از آنکه او در بستر افتاد این جمله را فرمود:

بخدا قسم هنگامی که این ضربت بر فرق من وارد شد، مثل من، مثل عاشقی بود که به معشوق خودش رسیده باشد، مثل آن

کسی بود که در شب ظلمانی دنبال آبی می گردد تا خیمه و خرگاهش را بردارد و به آنجا برود، اگر در آن تاریکی آن چاه آب را پیدا

کند چقدر خوشحال می شود، مثل من همان شخص است. (۶۲)

لحظاتی است که علی (ع) با مرگ مواجه شده است، طیبی به نام اسید بن عمرو را که از تحصیل کرده های جندی شاپور و عرب هم بوده و در کوفه نیز می زیسته است خبر کردند.

طیب آمد و زخم سر امیرالمؤمنین را معاینه کرد، با وسائلی که آن روز داشتند فهمید که زهر وارد خون آن حضرت شده است. طیب از معالجه اظهار عجز نمود و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین اگر وصیتی دارید بفرمایید!!

قبلا هم این مساله معلوم شده بود، زیرا وقتی که ام کلثوم به سراغ قاتل آن حضرت می رود به وی پرخاش می کند و می گوید، آخر پدر من با توجه کرده بود که دست به این کار زدی؟ و بعد اضافه می کند: امیدوارم که پدرم سلامتی خودش را بازیافت و روسیاهی برای تو بماند.

تا این جمله را ام کلثوم گفت، آن ملعون شروع کرد به حرف زدن و پاسخ گفتن و اظهار داشت: که ای دختر علی! خاطرت جمع باشد من این شمشیر را به هزار درهم یا دینار خریده ام و هزار درهم یا دینار نیز داده ام که آن را مسمومش کرده اند و سمی که به این شمشیر مالیده ام نه تنها فرق پدرت که اگر بر سر تمام اهل کوفه یک جا وارد می شد هلاک می شدند، مطمئن باش که پدرت دیگر نمی ماند. (۶۳)

این شقاوت دشمن و اما آنچه که بزرگواری و معجزه های انسانی علی را نشان می دهد در اینجا است که وقتی برایش غذا آوردند غذا را نتوانست بخورد شیر را آوردند از شیر مقداری نوشید، آنگاه که شروع به وصیت کرد، در قسمتی از آن فرمود:

بها آن اسیرتان (قاتل) خوش رفتاری و مدارا کنید و همچنین در وصیتش افزود:

ای اولاد عبدالمطلب؛ پس از وفات من مبادا در میان مردم بیفتید و بگویید: امیرالمؤمنین اینطور شد و فلان کس محرک این کار بوده است و این و آن را متهم کنید! خیر نمی خواهید دنبال این حرفها بروید، قاتل من یک نفر است.

رو کرد به امام حسن (ع) و فرمود: فرزندم حسن! او (قاتل) یک ضربت بیشتر به پدر شما نزده (۶۴)، بعد از من اختیار با خودت اگر می خواهی آزادش کنی مجاز هستی و اگر می خواهی قصاص نمایی توجه داشته باش او به پدر تو یک ضربت زده است فقط یک ضربت به او بزنی، اگر با همان یک ضربه کشته شد که شد، اگر نشد هم نشد (یعنی اصرار نداشته باشید که حتما کشته شود).

لحظه ای می گذرد، باز هم سراغ اسیر (قاتلش) را می گیرد سؤال می کند:

آیا به او غذا داده اید؟ آب داده اید؟ رسیدگی کرده اید؟

اینگونه بود رفتارش با دشمن. این ها مردانگی ها و انسانیت های علی است که حتی وقتی که در بستر افتاده است و ساعت به ساعت حالش بدتر می شود و سموم روی بدن مقدسش بیشتر اثر می گذارد و اصحاب ناراحت می شوند، گریه می کنند ناله سر می دهند، می بینند لبهای علی خندان و شکفته است و از این اتفاق اظهار رضایت می کند، دقایق آخر عمر علی (ع) نزدیک می شود همه نزدیکان دور بسترش جمع بودند زهر به بدن مبارکش دیگر خیلی اثر کرده بود و لذا گاهی وجود مقدسش از حال میرفت و به

حال اغماء در می آمد و همین که به حال می آمد باز نصیحت می کرد، موعظه می کرد، آخرین موعظه علی (ع) همان موعظه بسیار پر جوش و حرارت است که در بیست ماده بیان فرموده است. (۶۵)

که در آن اول حسن و حسین را مخاطب قرار داده است بعد همه فرزندان را و پس از آن هم همه مردمی که تا دامنه قیامت صدایش را می شنوند. کلامش را می خوانند. (۶۶)

تأثیر سخن علی (ع)

یکی از یاران با وفای علی علیه السلام همام بن شریح نام دارد، او که همواره دلی از عشق خدا سرشار و روحی از آتش معنی شعله ور داشت، روزی با اصرار و ابرام از علی (ع) می خواهد تا آن حضرت سیمای کاملی از پارسایان ترسیم نماید. علی (ع) از طرفی نمی خواهد جواب یأس بدهد و از طرفی می ترسد همام تاب شنیدن نداشته باشد لذا با چند جمله مختصر سخن را کوتاه می کند.

اما همام راضی نمی شود بلکه آتش شوقش تیزتر می گردد، بیشتر اصرار می کند و او را سوگند می دهد.

علی (ع) شروع به سخن کرد در حدود ۱۰۵ صفت از متقین در این ترسیم گنجانید و هنوز هم ادامه داشت، (۶۷) اما هر چه سخن

علی (ع) ادامه می یافت و اوج می گرفت ضربان قلب همام بیشتر می شد و روح متلاطمش متلاطمتر می گشت و مانند مرغ محبوسی می خواست قفس تن را بشکند.

تا گهان در این اثنا فریاد هولناکی جمع شنوندگان را متوجه خود کرد.

فریاد کننده کسی جز همام نبود.

وقتی که بر بالینش رسیدند قالب تهی کرده و جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

علی (ع) فرمود: ((من از همین می ترسیدم عجب! مواظب بلیغ با دل‌های مستعد چنین می کند!))

این بود عکس العمل معاصران علی در برابر سخنانش. (۶۸)

اصحاب علی (ع)

هنگامی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام از جنگ صفین مراجعت می نمود، شخصی از اصحاب آن حضرت خدمت ایشان آمد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین دوست داشتمم برادرم هم در این جنگ بود و به فیض درک رکاب شما نایل می شد.

حضرت در جواب فرمود: بگو نیتش چیست؟ تصمیمش چه هست؟

آیا این برادر تو معذور بود و نتوانست بیاید و در جنگ شرکت کند؟ و یا نه بدون عذری از شرکت در جنگ خودداری کرد و نیامد؟

اگر معذور نبود و نیامد بهتر همانکه نیامد و اگر عذری داشته که با ما باشد پس با ما بوده است.

آن مرد عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین! اینطور بود یعنی نیتش این بود که با ما باشد.

حضرت فرمود: نه تنها برادر تو با ما بود بلکه با ما بوده اند کسانی که هنوز در رحمهای مادرانند و افرادی که هنوز در اصلا ب پدرانند. و تا دامنه قیامت اگر افرادی یافت شوند که واقعا از صمیم قلب نیت و آرزویشان این باشد که (ای کاش علی را درک می کردم و در رکاب او می جنگیدم) ما آنها را جزو اصحاب خود می شماریم. (۶۹)

اول همسایه بعد خانه

امام مجتبی (ع) می گوید: در دوران کودکی شبی بیدار ماندم و به نظاره مادرم زهرا(س) در حالی که مشغول نماز شب بود گذراندم.

پس از آنکه نمازش به پایان رسید متوجه شدم که در دعایایش یک یک مسلمین را نام می برد و آنها را دعا می کند خواستم بدانم که درباره خودش چگونه دعا می کند.

اما با کمال تعجب دیدم که برای خود دعا نکرد.

فردا از او سؤال کردم: چرا برای همه دعا کردی اما برای خود دعا نکردی؟

فرمود: یا بنی! الجار ثم الدار.

پسرم! اول همسایه بعد خانه! (۷۰)

پس همدردی با مردم

امیرالمؤمنین در دوران خلافت به خانه شخصی در بصره به نام ((علاء بن زیاد حارثی)) وارد شد. پس از یک سلسله گفتگوها آن

مرد از برادرش ((عصم بن زیاد)) شکایت کرد که زهدگرا شده است، زن و زندگی را رها کرده و جامه درشت پوشیده و منحصرا به عبادت و ریاضت پرداخته است.

امیرالمؤمنین دستور داد او را احضار کردند.

همین که با آن قیافه زاهدانه ظاهر شد به تندی به او فرمود: ((یا عدی نفسه! ای ستمگر بر خود! این چه کاری است که می کنی

? چرا بر خود جفا می کنی؟ آیا گمان کردی خداوند که نعمتهای پاکیزه دنیا را خلق کرده آنها را بر تو حرام است و اگر از آنها

استفاده کنی از تو مآخذ خواهد کرد که چرا نعمت حلال مرا خورده ای؟ تو کوچکتر از آن هستی.

عصم که این عتابها را شنید جواب بسیار روشنی داشت. او خود علی (ع) را که جلو چشمش بود می دید که دو تکه لباس بیشتر

تنش نیست، یکی را روی دوش انداخته و یکی را به کمرش بسته است. غذای علی را هم می دانست که نان جو خشک است.

تعجب کرد که از علی چنین سخنانی را می شنود. تعجب کرد که علی اول زاهد او را به واسطه زهدش ملامت می کند. لہذا گفت:

یا امیرالمؤمنین! خودت هم که همین طوری! من به تو اقتدا کردم. لباس تو که از من ژنده تر است، غذای تو از من بدتر است.

امیرالمؤمنین به او فرمود: اشتباه کردی! آنچه تو در من می بینی رهبانیت و تحریم حلال خدا نیست. من رهبرم. من امامم، من زعیم جامعه ام. رهبران و زعمای تکلیف جداگانه دارند. فرمود: ان الله فرض على ائمة المسلمين ان يقدرُوا انفسَهُم بضعفَهُ الناسِ كى لا يتبَيَّعَ بالفقير فقرُهُ. (۷۱) خداوند برای کسی که می خواهد مردم را رهبری کند وظیفه خاصی قرار داده است. تو از افراد عادی هستی. من باید به تمام افراد ملت خود و رعایای خودم نگاه کنم و بینم پایین ترین طبقات کدام است؟ آنکه دستش از همه کوتاه تر است کدام است؟ البته من هم مایلیم که سطح زندگی آنها بالا برود؛ اما تا وقتی در مملکت من افرادی هستند که توانایی ندارند و نمی توانند لباس بهتری از آنچه من اکنون به تن دارم بپوشند تا وقتی که در مملکت من ژنده پوش و نان جو خور بالاضطرار هست من به حکم آنکه رهبرم و می خواهم مردم را هدایت و رهبری کنم باید با آنها همدل و همدرد باشم، باید خود را با فقیرترین مردم اجتماع تطبیق دهم. اگر غیر از این باشد آن فقیر حق دارد به هیجان بیاید اعتراض کند و فریادش به آسمان بلند شود زیرا خیال می کند دروغ می گویم که در فکر او هستم ولی حالا باور می کند که راست می گویم. اصول رهبری ایجاب می کند که من اینچنین زندگی کنم.

این مطلب که رهبر در پست رهبری وظیفه خاص دارد ضمناً یک معما را حل می کند. آن مسأله معما مانند این است که می بینیم سیره ائمه اطهار(ع) از نظر سخت گرفتن بر خود و از نظر به اصطلاح زاهدانه زندگی کردن فی المثل متفاوت است، امام جعفر صادق(ع) یک جور لباس می پوشند، امیرالمؤمنین طور دیگر. این خود یک معماست که چرا رهبران اختلاف روش دارند؟ محل معما به این است که بدانیم که موقعیت اجتماعی شان متفاوت بود بعلاوه موقعیت زمانی شان نیز فرق داشت. امام جعفر صادق فرمود: اگر امروز می بینید من لباس عالی می پوشم و پیغمبر و علی نمی پوشیدند زمان آنها با زمان من فرق داشت، سطح زندگی مردم امروز با مردم آن زمان هم فرق می کند. (۷۲)

علی (ع) و زهرا(س)

عواطف میان علی و زهرا از آن عواطف تاریخی جهان است، بعد از رحلت زهرا(س) علی پیوسته می سرود:

كُنَّا كزَوْجِ حَامِئٍ فِي اِيكَةٍ

مُتَمَتِّعِينَ بِصِحَّةٍ وَ شَبَابٍ

می گوید: ما مثل یک جفت کبوتر بودیم از یکدیگر نمی توانستیم جداشویم. دیگر روزگار است آمد میان ما جدایی انداخت.

گاهی علی شب تاریک می رفت کنار قبرستان از دور می ایستاد با زهرای محبوبش سخن می گفت، سلام میگفت، سلام می

کرد، بعد خودش گله می کرد و بعد گله خودش را از زبان زهرا جواب می داد:

مَا لِي وَقَفْتُ عَلَى الْقُبُورِ مَسْلَمًا

قَبْرِ الْحَبِيبِ وَلَمْ يَرِدَّ جَوَابِي

چرا من ایستاده ام به قبر حبیبم سلام می کنم و او به من جواب نمی دهد؟

حبیبُ مالک لا تردُّ جوابنا ای دوست! چرا جواب ما را نمی دهی؟

انسیتَ بعدی خَلَّةَ الاحباب؟ آیا چون از پیش ما رفتی دوستی را فراموش کردی؟ دیگر ما در دل تو جایی نداریم؟

بعد خودش جواب می دهد:

قال الحبيبُ و كيف لي بجوابكم و ان رهينُ جنادلٍ و ترابٍ

دوست به من پاسخ گفت: این چه انتظاری است که که از من داری؟ مگر نمی دانی که من در زیر خروارها خاک محبوس هستم

زهرا وصیت کرده بود: علی جان! مرا که دفن کردی و روی قبرم را پوشاندی، زود از کنار قبر من نرو، مدتی بایست، این لحظه

ای است که من به تو نیاز دارم. علی به دست خودش زهرا را دفن می کند، بادست خود قبر محبوب را می پوشاند، خاکها را می

ریزد و زمین را هموار و صاف می کند. لباسهایش همه غبارآلود شده است. گرد غبارها را از لباسش می پراکند. حالا نوبت این

است که یک مدتی همین جور بایستد. فلما نقضَ يدهُ من تراب القبرِ هاجَ به الحزنَ یعنی از کارهایش که فارغ شد یکمرتبه غم و

اندوهها برقلب علی رو آورد. چه بکند؟ با که حرف بزند؟ درد دل خودش را به که بگوید؟ قبر پیغمبر نزدیک است از پیغمبر کسی

بهتر نیست.. رو می کند به قبر مقدس پیغمبر: السلام عليك يا رسول الله عني و عن ابنتك النازله في جوارك و السريعة اللحاق

كقل يا رسول الله عي صفتك صبري يا رسول الله، هم از طرف خودم و هم از طرف دخترت زهرا به شما سلام می کنم. حال

علی را اگر می پرسید صبر علی بسیار اندک شده است. بعد جمله ای می گوید: و ستنبُّك ابنتك بتطافر اُمَّتك علی هضمها یا

رسول الله! به زودی دخترت به تو خبر خواهد داد که امت تو بعد از تو با او چه رفتاری کردند. (۷۳)

ایام آخر عمر زهرا(س)

زهرا پس از پدر همواره رنجور و بیمار بود و دستاری را که از شدت درد به سر بسته بود هرگز باز نکرد. روز به روز زهرا لاغرتر و

ناتوان تر می شد. بعد از پدر همیشه زهرا را با چشمی گریان دیدند: مُنْهَدَّةَ الرُّكْنِ این جمله خیلی معنی عجیبی دارد. رکن یعنی پایه

، مثل یک ساختمان که پایه هایی دارد و روی آن پایه ها ایستاده است. از نظر جسمانی، پا و ستون فقرات رکن انسان است یعنی

انسان که می ایستد روی این بنا استخوانی می ایستد. گاهی از نظر جسمانی، انی رکن خراب می شود، مثل کسی که فرض کنید

پاهایش را بریده باشند یا ستون فقرایش درهم شکسته باشد. ولی گاهی انسان از نظر روحی آنچنان درهم کوبیده می شود که

گویی آن پایه های روحی که روی آن ایستاده است خراب شده است. زهرا را بعد از پدر اینچنین توصیف کرده اند. زهرا و پیغمبر

عاشقانه یکدیگر را دوست می دارند. نگاه که میکند به فرزندان امام حسن و امام حسین بی اختیار می گیرد، می گوید: فرزندان

من کجا رفت آن پدر مهربان شما که شما را به دوش میگرفت. شما را به دامن می گذاشت و دست نوازش به سر شما می

کشید. (۷۴)

شب عروسی زهرا است . برای زهرا فقط یک پیراهن نو خریده اند به عنوان پیراهنی شب زفاف و یک پیراهن قبلی هم داشته است سائلی در شب زفاف می آید در خانه زهرا صدا می کند: من عریانم کسی نیست مرا بپوشاند؟

دیگران متوجه این سائل نمی شوند که چیزی به او بدهند. زهرا که عروس این خانه است و به اصطلاح معروف عروسی است که به تخت است می بیند کسی متوجه نیست فوراً تنها حرکت می کند می رود در خلوت این لباس نو را از تنش می کند و لباس کهنه خودش را می پوشد و لباس نو را تقدیم سائل می کند.

وقتی می آید، می پرسند پیراهنت کو؟

می گوید: در راه خدا دادم .

برای زهرا اینها چه عظمتی و چه اهمیتی دارد؟ لباس یعنی چه ؟ تشکیلات و دبدبه یعنی چه ؟ زهرا اگر دنبال فدک می رود از باب این است که اصلاً احقاق حق را واجب می داند و الا فدک چه ارزشی دارد؟

چون اگر نمی رفت دنبال فدک ، تن به ظلم داده بود و انظلام و ظلم پذیری بود، والا صد مثل فدک را آنها در راه خدا می دادند.

چون انظلام نباید کرد زهرا حق خودش را مطالبه می کند، یعنی ارزش فدک برای حضرت زهرا از جنبه حقوقی بود نه از جنبه اقتصادی و مادی . از جنبه اقتصادی و مادی ارزشش فقط این قدر بود که اگر فدک داشته باشم ، به دیگران بتوانم برسم .

آری ، زهرا چنین شب عروسی داشت . ولی زهرا قبل از وفات مخصوصاً لباس پاکیزه ای پوشید که احتضارش در آن حالت باشد.

اسماء بنت عمیس گفت : یک روز - حال یا هفتاد و پنج روز و یا نود و پنج روز بعد از وفات رسول اکرم - دیدم مثل اینکه حال بی بی بهتر است ، از جا حرکت کرد و نشست سپس حرکت کرد و غسل نمود و بعد فرمود: اسماء! آن لباسهای پاکیزه مرا بیاور.

اسماء می گوید من خیلی خوشحال شدم که الحمدلله مثل این که حال بی بی بهتر است .

ولی یک جمله ای بی بی گفت که تمام امیدهای اسماء به باد رفت . فرمود: اسماء من الان رو به قبله می خوابم تو لحظه ای ،

لحظاتی با من حرف نزن ، همین که مدتی گذشت ، مرا صدا کن ، اگر دیدی جواب ندادم بدان که لحظه مرگ من است . اینجا بود

که تمام امیدهای اسماء به باد رفت . طولی نکشید که اسماء فریاد کشید و به سراغ علی رفت ، و علی را از مسجد صدا کرد و

حسین آمدند.(۷۵)

غم فراق

حال زهرا(س) نامساعد بود و در بستر بودند. علی (ع) بالای سر زهرا نشست. زهرا شروع کرد به سخن گفتن . متواضعانه

جمله هایی فرمود که علی (ع) از این تواضع فوق العاده زهرا رقت کرد و گریست . مضمون تعبیر حضرت این است : علی جان !

دوران زندگی ما دارد به پایان می رسد من دارم از دنیا می روم من در خانه تو همیشه کوشش کرده ام که چنین و چنان باشم ، امر تو را همیشه اطاعت بکنم من هرگز امر تو را مخالفت نکردم ...

تعبیراتی از این قبیل ، آنچنان علی را متاثر کرد که فوراً زهرا را در آغوش گرفت ، سر زهرا را به سینه چسباند و گریست و گفت : دختر پیغمبر تو والاتر از این سخنان هستی ، تو والاتر از این هستی که اساساً این سخنان از سوی تو گفته بشود، یعنی چرا اینقدر تواضع می کنی ؟ من از این تواضع زیاد تو ناراحت می شوم . محبت فوق العاده ای میان علی و زهرا حکم فرماست که قابل توصیف نیست ، و لهذا نمی توانیم بفهمیم که تنهایی علی بعد از زهرا با علی چه می کند. فقط چند جمله ای را که خود مولای متقیان علی (ع) روی قبر زهرا فرمود که جزء کلمات ایشان در نهج البلاغه است عرض می کنم .

زهرا وصیت کرده بود: علی جان مرا غسل بده و تجهیز و دفن کن . شب مرا دفن کن ، نمی خواهم کسانی که به من ظلم کرده اند در تشییع جنازه من شرکت کنند. تاریخ کارش همیشه لوث است ، افرادی جنایتی را مرتکب می شوند و بعد خودشان در قیافه یک دلسوز ظاهر می شوند برای اینکه تاریخ را لوث بکنند عین کاری که مأمون کرد، امام رضا را شهید می کند بعد خودش بیش از همه مشقت بر سرش می زند و فریاد می کند و مرثیه سرایی می نماید، و لهذا تاریخ را در ابهام باقی گذاشته که عده ای نمی توانند باور کنند که مأمون بوده است که امام رضا را شهید کرده است . این لوث کردن تاریخ است . زهرا برای اینکه تاریخ لوث نشود فرمود: مرا شب دفن کن ! لا اقل این علامت استفهام در تاریخ ماند. پیغمبر یک دختر که بیشتر نداشت چرا باید این یک دختر گشایانه دفن بشود و چرا باید قبرش مجهول بماند؟ این بزرگترین سیاستی است که زهرای مرضیه اعمال کرده که این در را به روی تاریخ باز بگذارد که بعد از هزار سال هم که شده بیابند و بگویند:

ولایّ الامور تدفن لایلا

بضعه المصطفی و یغنی ثراها

تاریخ بگوید: سبحان الله ! چرا دختر پیغمبر را در شب دفن بکنند؟ مگر تشییع جنازه یک امر مستحبی نیست آن هم مستحب مؤکد و آن هم تشییع جنازه دختر پیغمبر؟ چرا باید افرادی محدود به او نماز بخوانند؟ و چرا اصلاً محل قبرش مجهول بماند و کسی نداند زهرا را در کجا دفن کرده اند؟

علی ، زهرا را دفن کرد، زهرا همچنان وصیت کرده بود: علی جان ! بعد که مرا به خاک سپردی و قبر مرا پوشاندی ، لحظه ای روی قبر من بایست و دور نشو که این لحظه ای است که من به تو نیاز دارم . علی در آن شب تاریک تمام وصایای زهرا را مو به مو اجرا می کند. حالا بر علی چه می گذرد من نمی توانم توصیف بکنم : زهرای خود را با دست خود دفن کند و با دست خود قبر او را بپوشاند ولی این قدر می دانم که تاریخ می گوید: فلما نقض یده من تراب القبر هاج به الحزن.

علی قبر زهرا پوشاند و گرد و خاک لباسهایش را تکان داد. تا آن لحظه مشغول کار بود و اشتغال به یک کار قهرا تا حدی برای

انسام انصراف ایجاد می کند. کارش تمام شد. حالا می خواهد وصیت زهرا را اجرا کند یعنی بماند تا به این مرحله رسید غمهای دنیا بر دل علی رو آورد. احساس می کند نیاز به درد دل دارد. گاهی علی درد دلهای خودش را با چاه می گفت ، سرش را در چاه فرو می برد و لی برای درد دلی که در زمینه زهرا دارد فکر می کند هیچکس از پیغمبر بهتر نیست ، رو می کند به قبر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله :

السلام عليك يا رسول الله عنى و عن ابنتك النازله فى جوارك والسريعه اللحاق بك قل يا رسول الله عن صفيتك صبرى . (۷۶)
قاتل علی (ع)

ابن ملجم یکی از آن نه نفر زهاد و خشکه مقدس هاست که میروند در مکه و آن پیمان معروف را می بندند و می گویند همه فتنه ها در دنیای اسلام معلول سه نفر است : علی ، معاویه و عمرو عاص . ابن ملجم نامزد می شود که بیاید علی (ع) را بکشد. قرارشان کی است ؟ شب نوزدهم ماه رمضان . چرا این شب را قرار گذاشته بودند؟ ابن ابی الحدید می گوید: نادانی را ببین ! اینها شب نوزدهم ماه رمضان را قرار گذاشتند، گفتند: چون این عمل ما یک عبادت بزرگ است آن را در شب قدر انجام بدهیم که ثوابش بیشتر باشد.

ابن ملجم آمد به کوفه و مدتها در کوفه منتظر شب موعود بوده در این خللهاست که با دختری به نام ((قطام)) که او هم خارجی و هم مسلک خودش است آشنا می شود، عاشق و شیفته او می گردد، شاید تا اندازه ای می خواهد این فکرها را فراموش کند. وقتی که می رود با او مسأله ازدواج را در میان بگذارد او می گوید: من حاضرم ولی مهر من خیلی سنگین است . این هم از بس که شیفته اوست می گوید: هر چه بگویی حاضرم .

می گوید مانعی ندارد. می گوید سه هزار درهم . می گوید مانعی ندارد. یک برده ، مانعی ندارد. یک کنیز، مانعی ندارد. چهارم : کشتن علی بن ابی طالب . اوّل که خیال می کرد در مسیر دیگری غیر از مسیر کشتن علی (ع) قرار گرفته است تکان خورد، گفت ما می خواهیم ازدواج کنیم که خوش زندگی کنیم ، کشتن علی که مجالی برای ازدواج و زندگی ما نمی گذارد. گفت : مطلب همین است . اگر می خواهی به وصال من برسی باید علی را بکشی . زنده ماندی که میرسی ، نماندی هم که هیچ . مدتها در شش و پنج این فکر بود. خودش شعرهایی دارد که دو شعر آن چنین است :

می گوید: این چند چیز را به عنوان مهر از من خواستن بعد خودش میگوید: در دنیا مهری به این سنگینی پیدا نشده و راست هم میگوید. می گوید: هر مهری در دنیا هر اندازه بالا باشد این قدر نیست که به حد اعلی برسد. مهر زن من خون علی است . بعد می گوید: و هیچ تروری در عالم نیست و تا دامنه قیامت واقع نخواهد شد مگر اینکه از ترور ابن ملجم کوچکتر خواهد بود و راست هم گفت .

آن وقت ببینید علی چه وصیّت می کند؟ علی در بستر مرگ که افتاده است دو جریان را در کشوری که پشت سر خود می گذارد می بیند یکی جریان معاویه و به اصطلاح قاسطین ، منافقینی که معاویه در راس آنهاست و یکی هم جریان خشکه مقدسها که خود اینها با یکدیگر تضاد دارند. حالا اصحاب علی بعد از او چگونه رفتار بکنند؟ فرمود: بعد از من اینها را نکشید: لا تقتلوا الخوارج بعدی درست است که اینها مرا کشتند، ولی بعد از من دیگر اینها را نکشید، چون بعد از من شما هر چه که اینها را بکشند به نفع معاویه کار کرده اید، نه به نفع حق و حقیقت و معاویه خطرش خطر دیگری است فرمود: لا تقتلوا الخوارج بعدی فلیس من طلب الحق فاخطاه کمن طلب الباطل فادرکه . خوارج را بعد از من نکشید، آن که حق را می خواهد و اشتباه کرده مانند آن کسی که از ابتدا باطل را می خواسته و به آن رسیده است نیست . اینها احمق و نادانند ولی او از اوّل دنبال باطل بود و به باطل خودش هم رسید.

علی با کسی کینه ندارد، همیشه روی حساب حرف می زند. همین ابن ملجم را که گرفتند و اسیر کردند آوردند، خدمت مولی علی (ع). حضرت با یک صدای نحیفی (در اثر ضربت خوردن) چند کلمه با او صحبت کرد فرمود: چرا این کار را کردی؟ آیا من بد امامی برای تو بودم؟

یک بار مثل اینکه تحت تاءثیر روحانیّت علی قرار گرفته باشد، گفت: افانت تنفذ من فی النار؟ آیا یک آدم شقی و جهنمی را تو می توانی نجات دهی؟ من بدبخت بودم که چنین کاری کردم؟ و هم نوشته اند که یک بار که علی (ع) با او صحبت کرد با علی با خشونت سخن گفت، گفت: علی! من آن شمشیر را که خریدم با خدای خودم پیمان بستم که با این شمشیر برترین خلق خدا کشته شود و همیشه از خدا خواسته ام و دعا کرده ام که خدا با این شمشیر بدترین خلق خودش را بکشد.

فرمود: اتفاقاً این دعای تو مستجاب شده است چون خودت را با همین شمشیر خواهند کشت. (۷۷)
مدفن علی (ع)

علی (ع) از دنیا رفت، او در شهر بزرگی مانند کوفه بود. غیر از آن عده خوارج نهروانی باقی مردم همه آرزو می کنند که در تشییع جنازه علی شرکت کنند بر علی بگریند و زاری کنند. شب بیست و یکم مردم هنوز نمی دانند که بر علی چه دارد می گذرد و علی بعد از نیمه شب از دنیا رفته است.

تا علی از دنیا می رود فوراً همان شبانه فرزندان علی، امام حسن، امام حسین، محمد حنفیه و جناب ابوالفضل العباس و عده ای از شیعیان خاص - که شاید از شش، هفت نفر تجاوز نمی کردند - محرمانه علی را غسل دادند و کفن کردند و در نقطه ای که ظاهراً خود علی علیه السلام قبلاً معین فرموده بود - که همین مدفن شریف آن حضرت است و طبق روایات، - بعضی از انبیای عظام نیز در همین سرزمین مدفون هستند - در همان تاریکی شب دفن کردند و احدی نفهمید. بعد محل قبر را هم مخفی کردند

و به کسی نگفتند.

فردا مردم فهمیدند که دیشب علی دفن شده . اما محل دفن علی کجاست ؟ گفتند لازم نیست کسی بداند و حتی بعضی نوشته اند امام حسن (ع) صورت جنازه ای را تشکیل دادند و فرستادند به مدینه که مردم خیال کنند که علی (ع) را بردند مدینه دفن کنند. چرا؟ به خاطر همین خوارج . برای اینکه اگر اینها می دانستند علی را کجا دفن کرده اند به مدفن علی جسارت می کردند، می رفتند نبش قبر می کردند و جنازه علی را از قبر خودش بیرون می کشیدند تا خوارج در دنیا بودند و حکومت می کردند غیر از فرزندان علی و ائمه اطهار کسی نمی دانست علی کجا دفن شده است . تا اینکه بعد از حدود صد سال منقرض شدند بنی امیه هم رفتند، دوره بنی العباس رسید دیگر مزاحم این جریان نمی شدند، امام صادق (ع) برای اولین بار (محل قبر علی علیه السلام را) آشکار فرمود.

همین صفوان معروفی که در سند دعای زیارت عاشورا نام او آمده است ، می گوید: من خدمت امام صادق (ع) در کوفه بودم ، ایشان ما را آورد سر قبر علی (ع) اینجاست و دستور داد - ظاهراً برای اولین بار - یک سایبانی برای قبر علی (ع) تهیه کنیم و از آن وقت قبر علی (ع) آشکار شد.

پس این مشکل بزرگ برای علی (ع) منحصر به زمان حیاتش نبود تا صد سال بعد از وفات علی هم قبر علی از ترس اینها مخفی بود. (۷۸)

مغاصر و مقصر

زراره نقل می کند: ((با برادرم بر امام باقر(ع) وارد شدیم من به امام گفتم : ما افراد را با شاقول اندازه می گیریم ، هر کس مانند ما شیعه باشد خواه از اولاد علی و خواه از غیر آنها، با او پیوند دوستی (به عنوان یک مسلمان و اهل نجات) برقرار می کنیم و هر کس با عقیده ما مخالف باشد ما از او (به عنوان یک گمراه و اهل هلاک) تبری می جوئیم.))

امام فرمود: ((ای زراره! سخن خدا از سخن تو راست تر است ؛ اگر آنچه تو می گویی درست باشد، پس سخن خدا آنجا که می فرماید: **الّا المستضعفین من الرجال و النساء والولدان لا یستطیعون حیلۀ ولا یهتدون سیلا** (۷۹) کجا رفت ؟ پس المرجون لامرالله (۸۰) چه شد؟! آنها که خدا درباره آنها می فرماید: **خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا کجا رفتند؟! اصحاب الاعراف چه شدند؟! المؤمنة قلوبهم** (۸۱) چه کسانی هستند و کجایند؟!))

((در این هنگام کار من و امام به مباحثه کشید فریاد هر دومان بلند شد که هر کس در بیرون در خانه بود می شنید.))

امام فرمود: ((ای زراره! حق است بر خدا که گمراهان (نه کافران و جاحدان) را به بهشت ببرد.))

کلینی از امام موسی بن جعفر(ع) روایت می کند که فرمود:

((علی (ع) بابی از ابواب هدایت است هر که از این در داخل شود مؤمن است و هر که از آن خارج شود کافر است و هر کس که

نه از این در داخل شود و نه از آن خارج گردد، در زمره طبقه ای است که کارش واگذار به خداست (مرجون بامرالله.))

امام در این حدیث به طبقه ای تصریح می کند که نه در زمره اهل ایمان و تسلیم و اهل نجاتند و نه در زمره اهل انکار و هلاک (۸۲).

ایضا در کافی از امام صادق (ع) نقل می کند که :

لو انَّ العباد اذا جهلوا وَقَفُوا و لم یجحدوا، لم یکفروا.(۸۳)

((اگر مردم آنگاه که نمی دانند توقف کنند و در صدد انکار برنایند کافر نمی شوند.))

اگر کسی در روایاتی که از ائمه اطهار(ع) رسیده است که بیشترین آنها در ((کتاب الحجّه))، کافی، ((کتاب الایمان و الکفر)) کافی گرد آمده است دقت کند می یابد که ائمه (ع) تکیه شان بر این مطلب بوده که هر چه بر سر انسان می آید از آن است که حق بر او عرضه بشود و او در مقابل حق، تعصب و عناد بورزد و لاقلاً در شرایطی باشد که می بایست تحقیق و جستجو کند و نکند، اما افرادی که ذاتاً و به واسطه قصور فهم و ادراک و یا به علل دیگر در شرایطی بسر می برند که مصداق منکر و یا مقصر در تحقیق و جستجو به شمار نمی روند، آنان در ردیف منکران و مخالفان نیستند آنها از مستضعفین و مرجون لامرالله به شمار میروند؛ و هم از روایات استفاده می شود که ائمه اطهار بسیاری از مردم را از این طبقه می دانند.(۸۴)

میزان کفر و ایمان

کاشم بن البرید (صاحب البرید) گفت : من و محمد بن مسلم و ابوالخطاب در یک جا گرد آمده بودیم ، ابوالخطاب پرسید عقیده شما درباره کسی که امر امامت را شناسد چیست ؟

من گفتم : به عقیده من کافر است .

ابوالخطاب گفت : تا حجّت بر او تمام نشده کافر نیست ، اگر حجّت تمام شد و شناخت آنگاه کافر است .

محمد بن مسلم گفت : سبحان الله ! اگر امام را شناسد و وجود و انکار هم نداشته باشد چگونه کافر شمرده می شود؟ خیر، غیر

عارف اگر جاحد نباشد کافر نیست . به این ترتیب ما سه نفر سه عقیده مخالف داشتیم .

موقع حجّ رسید، به حجّ رفتیم و در مکه به حضور امام صادق (ع) رسیدیم .

جریان مباحثه سه نفری را به عرض رساندم و نظر امام را خواستم .

امام فرمود، هنگامی میان شما قضاوت می کنم و به این سؤال پاسخ می دهم که آن دو نفر هم حضور داشته باشند. وعده گاه من

و شما سه نفر همین امشب در منی نزدیک جمره وسطی .

شب که شد سه نفری رفتیم . امام در حالی که بالشی را به سینه خود چسبانده بود سؤال را شروع کرد:

- چه می گوئید درباره خدمتکاران ، زنان ، افراد خانواده خودتان ؟ آیا آنها به وحدانیت خدا شهادت نمی دهند؟

من گفتم : چرا.

- آیا به رسالت پیغمبر گواهی نمی دهند؟

- چرا.

- آیا آنها مانند شما امامت و ولایت را می شناسند؟

- نه .

- پس تکلیف آنان به عقیده شما چیست ؟

- عقیده من این است که هر کس امام را شناسد کافر است .

- سبحان الله ! آیا مردم کوچه و بازار را ندیده ای سقاها را ندیده ای ؟

- چرا دیده و می بینم .

- آیا اینها نماز نمی خوانند؟ روزه نمی گیرند؟ حجّ نمی کنند؟ به وحدانیّت خدا و رسالت پیغمبر شهادت نمی دهند؟

- چرا.

- خوب آیا اینها مانند شما امام را می شناسند؟

- نه .

- پس وضع اینها چیست ؟

- به عقیده من هر که امام را شناسد کافر است .

- سبحان الله ! آیا وضع کعبه و طواف این مردم را نمی بینی ؟ هیچ نمی بینی که اهل یمن چگونه به پرده های کعبه می چسبند؟

- چرا.

- آیا اینها به توحید و نبوّت اقرار و اعتراف ندارند؟ آیا نماز نمی خوانند؟ روزه نمی گیرند؟ حجّ نمی کنند؟

- چرا.

- خوب آیا اینها مانند شما امام را می شناسند؟

- نه .

- عقیده شما درباره اینها چیست ؟

- به عقیده من هر که امام را شناسد کافر است .

- سبحان الله ! این عقیده ، عقیده خوارج است .

امام آنگاه فرمود: حالا مایل هستید که حقیقت را بگویم ؟

هاشم که به قول مرحوم فیض می دانست قضاوت امام بر ضد عقیده او است ، گفت : نه .

– بسیار بد است برای شما که چیزی را که از ما نشنیده اید از پیش خود بگویید.

هاشم بعدها به دیگران چنین گفت :

گمان بردم که امام نظر محمد بن مسلم را تأیید میکند و می خواهد ما را به سخن او برگرداند. (۸۵) (۸۶)

محبّ صادق

محمد بن مارد از امام صادق (ع) پرسید: آیا راست است که شما فرموده اید: اذا عرفت فاعمل ماشئت . ((همین که به امام معرفت

پیدا کردی هر چه می خواهی عمل کن .)) فرمود: بلی صحیح است . گفت : هر عملی و لو زنا، سرقت ، شرب خمر؟! امام فرمود:

انا لله و انا اليه راجعون به خدا قسم که درباره ما بی انصافی کردند. ما خودمان مسئول اعمالمان هستیم ، چگونه ممکن است از

شیعیان ما رفع تکلیف بشود؟! من گفتم وقتی که امام را شناختی هر چه می خواهی کار خیر کن که از تو مقبول است . (۸۷)

اما روایت حب علی بن ابی طالب حسنه لا تضر معها سيئه باید دید چه تفسیری دارد؟ یکی از علمای بزرگ –گویا وحید بهبهانی

است – این حدیث را به گونه ای خاص تفسیر کرده است ؛ ایشان می فرمایند معنای حدیث این است که اگر محبت علی (ع)

راستین باشد هیچ گناهی به انسان صدمه نمی زند؛ یعنی اگر محبت علی (ع) که نمونه کامل انسانیت و طاعت و عبودیت و اخلاق

است از روی صدق باشد و به خودبندی نباشد مانع ارتکاب گناه می گردد؛ مانند واکنسی است که مصونیت ایجاد می کند و نمی

گذارد بیماری در شخص واکنسینه شده راه یابد.

محبت پیشوایی مانند علی که مجسمه عمل و تقوا و پرهیزکاری است آدمی را شیفته رفتار علی می کند فکر گناه را از سر او بدر

می برد، البته به شرطی که محبتش صادقانه باشد. کسی که علی (ع) را بشناسد تقوای او را بشناسد سوز و گداز او را بداند، ناله

های نیمه شبش را بداند و به چنین کسی عشق بورزد، محال است که خلاف فرمان او که همیشه امر به تقوا و عمل می کرد عمل

کند. هر محبی به خواسته محبوبش احترام می گزارد و فرمان او را گرامی می دارد. فرمانبرداری از محبوب لازمه محب صادق

است ، لهذا اختصاص به علی (ع) ندارد، محبت صادقانه رسول اکرم نیز چنین است . پس معنی حدیث حب علی بن ابی طالب

حسنة لا تضر معها سيئة این است که محبت علی حسنه ای است که مانع ضرر زدن گناه می شود، یعنی مانع راه یافتن گناه می

شود؛ معنایش آن نیست که جاهلان پنداشته اند و آن اینکه محبت علی چیزی است که هر گناهی که مرتکب شوی بلااثر است .

برخی از دراویش از طرفی دعوی دوستی خدا دارند و از طرف دیگر از هر گناهکاری گناهکارترند، اینان نیز مدعیان دروغگو

هستند. (۸۸)

نیایش سجاد

طاووس یمانی می گوید: حضرت علی بن الحسین (ع) را دیدم که از وقت عشاء تا سحر به دور خانه خدا طواف می کرد و به عبادت مشغول بود. چون خلوت شد و کسی را ندید به آسمان نگریست و گفت: خدایا ستارگان در افق ناپدید شدند و چشمان مردم به خواب رفت و درهای تو بر روی درخواست کنندگان گشوده است ...

- طاووس جمله های زیادی در این زمینه از مناجاتهای خاضعانه و عابدانه آن حضرت نقل می کند و می گوید: امام چند بار در خلال مناجات خویش گریست .

سپس به خاک افتاد و بر زمین سجده کرد؛ من نزدیک رفتم و سرش را بر زانو نهاده و گریستم؛ اشکهای من سرازیر شد و قطرات آن بر چهره اش چکید؛ برخاست و نشست و گفت: کیست که مرا از یاد پروردگارم بازداشت؟
عرض کردم: من طاووس هستم ای پسر پیامبر! این زاری و بی تابی چیست؟ ما میباید چنین کنیم که گناهکار و جفا پیشه ایم. پدر تو حسین بن علی و مادر تو فاطمه زهرا و جد تو رسول خداست - یعنی شما چرا با این نسب شریف و پیوند عالی در وحشت و هراس هستید؟ - به من نگریست و فرمود:

هیئات هیئات یا طاووس دع عنی حدیث ابی و اُمی و جدی ، خلق الله الجنة لمن اطاعه و احسن ولو كان عبداً حبشياً و خلق النار لمن عصاه ولو كان ولداً قرشياً. اما سمعت قوله تعالى : فاذا نفخ في الصور فلا انساب بينهم يومئذٍ و لا يتسائلون . و الله لا ينفك

((نه ، نه ، ای طاووس ! سخن نسب را کنار بگذار، خدا بهشت را برای کسی آفریده است که مطیع و نیکوکار باشد هر چند غلامی سیاه چهره باشد؛ و آتش را آفریده است برای کسی که نافرمانی کند ولو آقازاده ای از قریش باشد. مگر نشنیده ای سخن خدای تعالی را: (وقتی که در صور دمیده شود، نسبها منتفی است و از یکدیگر پرسش نمی کنند) به خدا قسم فردا تو را سود نمی دهد مگر عمل صالحی که امروز پیش می فرستی .)) (۸۹)

در محضر خدا

فرزند خردسال زین العابدین (ع) در حالی که آن حضرت مستغرق عبادت است از بلندی سقوط می کند و دستش می شکند، فریاد بچه و زنهای خانه غوغا می کند و بالاخره شکسته بند می آید و دست بچه را می بندد، زین العابدین (ع) پس از فراغ از نماز - یعنی پس از بازگشت از این سفر آسمانی - چشمش به دست بچه می افتد و با تعجب می پرسد که مگر چه شده است که دست بچه را بسته اید؟ معلوم می شود این فریاد و غوغا نتوانسته است امام را از استغراق خارج کند؛ آری ، بگذریم از این ردیف انسانها در میان پیروان آنها ما در عمر خود افرادی را دیده ایم که در حال نماز آنچنان مجموعیت خاطر و تمرکز ذهن داشته اند که به طور تحقیق از هر چه غیر خداست غافل بوده اند. استاد بزرگوار و عالیقدر ما مرحوم حاج میرزا آقا شیرازی اصفهانی (اعلی الله مقامه) از

این ردیف افراد بود.(۹۰)

حضرت علی بن موسی الرضا(ع) برادری دارند به نام زیدالنار. رفتار این برادر چندان مورد رضایت امام نبود. در وقتی که امام در مرو بودند، روزی در مجلس حضور داشت. حضرت در حالی که سخن می گفتند متوجه شدند که زید عده ای را مخاطب قرار داده، دم از مقامات خاندان پیغمبر می زند و بطور غرور آمیزی دائماً ((نحن)) ((نحن)) ((ما چنین... ما چنان...)) می گوید. امام سخن خود را قطع کرده زید را مخاطب ساخته فرمودند:

((این سخنان چیست که می گویی؟! اگر سخن تو درست باشد و فرزندان رسول خدا وضع استثنائی داشته باشند؛ خداوند بدکاران آنها را معذب نکند و عمل نکرده به آنها پاداش دهد، پس تو از پدرت موسی بن جعفر در نزد خدا گرامی تری زیرا وی خدا را بندگی کرد با به درجات قرب نائل آمد و تو می پنداری که بی آنکه بندگی خدا کنی می توانی در درجه موسی بن جعفر قرارگیری))
 امام آنگاه رو کردند به حسن بن موسی الوضّاء که از علمای کوفه بود و در آن مجلس حضور داشت؛ فرمودند:
 علمای کوفه این آیه را چگونه قرائت می کنند: قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عملٌ غیر صالح. (۹۱)
 وی پاسخ داد آنان چنین می خوانند: انه عملٌ غیر صالح

یعنی او فرزند تو نیست و از نطفه تو نیست. او فرزند یک مرد زناکار است.

امام فرمود: چنین نیست، آیه را غلط میخوانند و غلط تفسیر می کنند؛ آیه چنین است: انه عملٌ غیر صالح. یعنی فرزند تو خودش ناصالح است. او واقعا فرزند نوح بود او بدان جهت از درگاه خدا رانده شد و غرق شد که شخصا ناصالح بود با اینکه فرزند نوح بود.

پس فرزندی و انتساب به پیغمبر و امام سودی ندارد، عمل صالح لازم است. (۹۲) (۹۳)

موسی بن جعفر در زندان هارون

در سال ۱۷۹ هجری، هارون الرشید عباسی به قصد حجّ از بغداد خارج شد. ابتدا به مدینه رفت و در همانجا دستور جلب امام هفتم شیعیان را صادر کرد.

مردم مدینه خیلی متاثر شدند و مدینه یک پارچه غلغله شد.

هارون دستور داد: شبانه امام را در یک محمل سر پوشیده به بصره روانه کردند و به پسر عمش ((عیسی بن جعفر عباسی)) که حاکم بصره بود تحویل دادند و در آنجا آن حضرت را زندانی کردند.

روز بعد برای غلطاندازی و اشتباهکاری بر مردم دستور داد:

محمل دیگری سر پوشیده به طرف کوفه حرکت دهند با مردم گمان کنند آن حضرت را به کوفه برده اند از طرفی امیدوار و

مطمئن گردند که چون به کوفه فرستاده می شود و آنجا مرکز دوستان و شیعیان آن حضرت است خطری متوجه آن حضرت

نخواهد شد و از طرف دیگر اگر عده ای قصد داشته باشند مانع حرکت موسی بن جعفر(ع) گردند و آن حضرت را از بین راه برگردانند ذهنشان متوجه راه کوفه بشود.

امام (ع) یک سال در زندان بصره بود. هارون دستور داد به عیسی که کار موسی بن جعفر(ع) را در زندان تمام کن، او حاضر نشد در خون امام شرکت کند در جواب نوشت:

من در این مدت یک سال از این مرد جز عبادت چیزی ندیده ام، از عبادت خسته نمی شود، کسانی را مأمور کرده ام که به دعاهایش گوش کنند که آیا به تو یا به من نفرین می کند؟ به من اطلاع رسید که اصلاً متوجه این چیزها نیست جز طلب رحمت و مغفرت از خدا برای خودش چیزی به زبان نمی آورد.

من حاضر به شرکت در خون همچو کسی نیستم و حاضر هم نیستم بیش از این او را در زندان نگه دازم یا او را از من تحویل بگیر یا خودم او را رها خواهم کرد.

هارون دستور داد، امام را از بصره به بغداد آوردند و در زندان فضل بن ربیع بردند.

هارون از فضل بن ربیع تقاضای ریختن خون امام را کرد، او هم قبول نکرد.

امام را از زندان او نیز خارج کرد و به فضل بن یحیی برمکی تحویل داد و در نزد او زندانی کرد. فضل بن یحیی یکی از اطاقهای کتابخانه خود را به آن حضرت اختصاص داد و ضمناً دستور داد مواظب اعمال آن حضرت باشند.

او خبر دادند: این مرد در همه شبانه روز کارش نماز و دعا و تلاوت قرآن

است روزها غالباً روزه می گیرد و به چیزی جز عبادت توجه ندارد.

فضل بن یحیی دستور داد: مقام آن حضرت را محترم بشمارند و موجب آسایش امام را فراهم کنند، جاسوسان هارون قضیه را به هارون خبر دادند.

هارون وقتی که این خبر را شنید، در بغداد نبود، در رقه بود، نامه ای اعتراض آمیز به فضل نوشت و از او درخواست قتل امام را کرد. فضل حاضر نشد.

هارون سخت متغیر شد و مسرور خادم مخصوص خود را با دو نامه یکی برای سندی بن شاهک و یکی برای عباس بن محمد

فرستاد و محرمانه دستور داد: مسرور تحقیق کند، اگر موسی بن جعفر در خانه فضل در رفاه است مقدمات یک تازیانه زدن به فضل را فراهم کنند. همین کار هم شد.

فضل بن یحیی تازیانه خورد، مسرور جریان را به وسیله نامه از بغداد به رقه به اطلاع هارون رساند. هارون دستور داد که امام را از

فضل بن یحیی تحویل بگیرند و به سندی بن شاهک که مردی غیر مسلمان و فوق العاده قسی و ستمگر بود تحویل بدهند.

ضمناً یک روز در رقه در یک مجمع عمومی خطاب به مردم گفت: که فضل بن یحیی امر مرا مخالفت کرد و من او را لعن می کنم شما هم لعن کنید.

آن مردم بی اراده و شخصیت فقط به خاطر خوشایند هارون، فضل بن یحیی را لعن کردند، خبر این قضیه که به یحیی بن خالد برمکی پدر فضل بن یحیی رسید سوار شد و به رقه رفت و از طرف پسرش معذرت خواست و هارون هم قبول کرد. زندان سندی بن شاهک

امام در زندان سندی بن شاهک بسر می برد یک روز هارون مأموری فرستاد که از احوال آن حضرت کسب اطلاع کند. خود سندی هم وارد زندان شد.

وقتی که مأمور وارد شد، امام از او سؤال کرد چه کاری داری؟

مأمور گفت: خلیفه مرا فرستاد تا احوالی از تو بپرسم.

امام (ع) فرمود: از طرف من به او بگو:

هر روز که از این روزهای سخت بر من می گذرد یکی از روزهای خوشی تو هم سپری می شود تا آن روزی برسد که من و تو در یک جا به هم برسیم آنجا که اهل باطل به زیانکاری خود واقف می شوند.

یک روز در مدتی که در زندان هارون بود یک روز فضل بن ربیع مأمور رساندن پیغامی از طرف هارون به آن حضرت شد.

فضل گفت: وقتی که وارد شدم دیدم نماز می خواند، هیبتش مانع شد که بنشینم، ایستادم و به شمشیر خودم تکیه دادم، نمازش

که تمام شد به من اعتنا نکرد و بلافاصله نماز دیگری آغاز کرد مرتب همین کار را ادامه می داد و به من اعتنایی نمی نمود، آخر کار وقتی که یکی از نمازها تمام شد قبل از آنکه نماز دیگر را شروع کند من شروع کردم به صحبت کردن. خلیفه به من دستور داده بود که در حضور آن حضرت از او به عنوان خلافت و لقب امیرالمؤمنین یاد نکنم و به جای آن بگویم که:

برادرت هارون سلام رسانده و می گوید: خبرهایی از تو به ما رسید که موجب سوء تفاهمی شد اکنون معلوم گردید که شما

تقصیری ندارید ولی من میل دارم که شما همیشه نزد من باشید و به مدینه نروید. حالا که بنا است پیش ما بمانید خواهش می کنم از لحاظ برنامه غذایی هر نوع غذایی که خودتان می پسندید، دستور دهید و فضل مأمور پذیرایی شما است.

حضرت جواب فضل را به دو کلمه داد: از مال خودم چیزی در اینجا نیست که از آن استفاده کنم و خدا مرا اهل تقاضا و خواهش هم نیافریده که از شما تقاضا و خواهشی داشته باشم.

حضرت با این دو کلمه مناعب و استغناء طبع بی نظیر خود را ثابت کرد و فهماند که زندان نخواهد توانست او را زبون کند.

بعد از گفتن این کلمه فوراً از جا حرکت کرد و گفت: الله اکبر و سرگرم عبادت خود شد. (۹۴)

روضة خوانی در خانه امام صادق (ع)

ابو هارون مردی نابینا و شاعری بود توانا که گاهی هم مرثیه ای بر مظلومیت و شهادت اباعبدالله علیه السلام می سرود: او از اصحاب امام صادق (ع) محسوب می شد.

روزی خدمت امام صادق (ع) رسید حضرت فرمودند: ای ابوهارون، از آن شعرهایی که در مرثیه جدّم سروده ای برای ما بخوان. ابو هارون: اطاعت می کنم.

امام (ع): بگوئید زنها هم بیایند پشت پرده، آنها هم استفاده کنند.

زنها از اندرون آمدند. ابو هارون شروع کرد به خواندن شعرهایی که تازه سروده بود.

با آنکه پنج مصراع بیشتر نخواند، مع هذا ولوله ای در خانه امام صادق (ع) جاری شد.

آن حضرت بطوری گریه می کرد که شانه های مبارکش تکان می خورد، صدای ناله و گریه از خانه امام صادق (ع) بلند شد، تا جایی که گفتند دیگر کافی است. (۹۵)

چقدر حاجی کم است

موسم حجّ بود، امام سجّاد(ع) نیز به مکه مشرف شده بودند، یکی از همراهان آن حضرت نگاهی به صحرای عرفات انداخت، دید چندین هزار، هزار نفر در آن صحرا موج می زنند با خوشحالی به امام (ع) عرض کرد:

الحمد لله، چقدر امسال حاجی زیاد است!

امام (ع) در جواب فرمودند: چقدر فریاد زیاد است و چقدر حاجی کم است!؟

آن شخص می گوید: من نمی دانم امام چه کرد و چه بینشی به من داد و چه چشمی را در من بینای کرد، که یک وقت به من فرمود: حالا نگاه کن. تا نگاه کردم، دیدم صحرایی است پر از حیوان، یک باغ وحش کامل، فقط یک عده انسانها هم در لابلای آن همه حیوانات حرکت میکردند، حضرت فرمودند: حالا می بینی باطن قضیه این است.

آری انسانی که جز مانند یک حیوان و چهار پا به غیر از خوردن و خوابیدن و عمل جنسی چیز دیگری نمی فهمد، این اصلا روحش یک چهار پا است.

واقعا باطنش مسخ شده است، یعنی حقیقتهای انسانی و انسانیت خود را بطور کلی از دست داده است.

در روز قیامت نیز مردم گروه گروه محشور می شوند و مکرر در مکرر پیشوایان دین گفته اند که فقط یک گروه از مردم به صورت انسان محشور می شوند و گروههای دیگر به صورت حیوانات، به شکل مورچگان، بوزینگان، عقربها، مارها و پلنگها مبعوث می

گردند... (۹۶)

منزل وسیع

روزی امام صادق (ع) وارد منزل یکی از اصحاب خود شد آن شخص را دید که با وجود زن و فرزند و تمکن مالی در خانه ای حقیر و کوچک زندگی می کند. بطوری که خانواده اش در رنج و زحمت افتاده اند.

حضرت فرمود: چرا اینجا زندگی می کنی؟ تو که می توانی خانه ات را به خاطر زن و فرزندت توسعه دهی!؟

عرض کرد: یا بن رسول الله، این خانه پدری من است. من در اینجا متولد شده ام، پدر و پدر بزرگم هم در اینجا متولد شده اند و زندگی کرده اند نمی خواهم از خانه پدرم بیرون بروم!

امام صادق (ع) با کمال صراحت فرمود: گیرم پدر و پدر بزرگ تو هیچ کدام شعور نداشتند، تو می خواهی جریمه بی شعوری پدر و مادرت را متحمل شوی؟ زن و بچه ات را بردار و از اینجا برو.

(من در اینجا متولد شده ام به اینجا خو گرفته ام پدر و پدر بزرگم اینجا بدنیا آمده اند همه حرف مفت است) (۹۷)

در دستورات اسلام هم آمده است که: من سعادة الايسان سعة الدار یعنی: یکی از سعادهای انسان این است که خانه اش وسیع باشد و اگر کسی این امکان برایش باشد و کوتاهی کند تا خانواده اش در رنج و زحمت بیفتند، به زن و فرزند خود ظلم کرده است. ولی باید توجه داشت که وسعت منزل با توسعه تجملات و تشریفات فرق دارد. وسعت و سادگی چیزی است و تجمل پرستی و زرق و برق دوستی چیز دیگر، از دیدگاه اسلام اولی ممدوح است و دومی مذموم.

کار برای پدر زن

موسی (ع) که به خاطر مخالفتش با رژیم فرعون از مصر فراری شده بود هنگامی که به سر چاه ((مدین)) رسید، دختران شعیب پیغمبر را دید که گوسفندان خویش را برای آب دادن به آنجا آورده اند و در گوشه ای ایستاده و کسی رعایت حال آنها را نمی کند. موسی رحمت آورد و برای گوسفندان آنها آب کشی کرد.

دختران پس از مراجعت نزد پدر جریان روز را برای پدر نقل کردند و او یکی از آنها را پی موسی فرستاد و او را به خانه خویش دعوت کرد. پس از آشنا شدن با یکدیگر، یک روز شعیب به موسی گفت من دلم می خواهد یکی از دو دختر خود را به تو به زنی بدهم، به این شرط که تو هشت سال برای من کار کنی و اگر دلت خواست دو سال دیگر هم اضافه کن ده سال برای من کار کن موسی (ع) قبول کرد و به این ترتیب داماد شعیب شد.

اینکه داماد برای پدر زن کار کند از رسوم قبل از اسلام بوده است و ریشه این رسم دو چیز است: اول نبودن ثروت.

خدمتی که داماد به پدر زن می توانسته بکند منحصراً از طریق کار کردن برای وی بوده است.

دوم: رسم جهاز دادن، که جهاز دادن به دختر از طرف پدر یکی از رسوم و سنن کهن است. و پدر برای اینکه بتواند برای دختر خود جهاز تهیه کند ناگزیر از آن بوده است که داماد را اجیر کند و به نفع دختر جهاز تهیه نماید.

به هر حال در اسلام این آئین منسوخ شد و پدر زن حق ندارد مهر را مال خود بداند، هر چند هدفش این باشد که آن را صرف و خرج دختر کند. زیرا این خود دختر است که صاحب آن مال است و به هر نحو که بخواهد می تواند آن را به مصرف برساند. (۹۸)

مورچگان

حضرت سلیمان نبی با سپاهیانش به وادی مورچگان رسیدند.

در این هنگام مورچه ای سایر مورچگان را مخاطب قرار داده و گفت :

ای مورچگان به پناهگاههای خود داخل شوید مبادا سلیمان و سپاهیانش شما را لگدمال کنند، اینها نمی فهمند و توجهی به شما ندارند.

سلیمان که متوجه این خطاب مورچه شد، از گفته این مورچه لبخندی زد و گفت :

((خدایا! مرا توفیق ده که نعمتهای تو را که به من و پدر و مادرم عنایت کرده ای شکر کنم و کار شایسته ای که موافق رضای تو باشد انجام دهم .

خدایا! به کرم و رحمت خود مرا از بندگان صالح خودت قرار بده .)) (۹۹)

یکی از مسائلی که از نشانه های قدرت خدای حکیم است همین خلقت موجودات کوچکی مانند مورچه است که با آن جثه ریزی که دارند ساختمان بدنی آنها قدرت شنوایی شان ، زندگی اجتماعی و منظم و حساب شده ای که دارند توجه بسیاری از دانشمندان حیوان شناس را به خود جلب کرده و شاید صدها نفر از این دانشمندان تمام عمر خود را در اطراف همین موضوع به آخر رسانده اند. (۱۰۰)

شرایط گناه آماده است اما!

جوانی عزب و بدون زن است زیبا هم هست ، آن هم در نهایت زیبایی !

به جای اینکه او بخواهد برود سراغ زنها، زنها سراغ او می آیند، روزی نیست که صدها نامه و صدها پیغام برای او نیاید، از همه بالاتر برجسته ترین زنان مصر صد در صد عاشق او شده اند، شرایط کامجویی برایش فراهم است ، تمام امکانات آماده ، درها همه بسته ، خطر جان برایش درست کرده است زن به او می گوید:

یا کام می دهی یا به کشتنت خواهم داد و خون تو را خواهم ریخت . با این شرایط یوسف چه کند؟ دست به دعا برمیدارد و عرض می کند:

رَبِّ السَّجْنِ احْبَبْ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ وَاَلَّا تَصْرَفَ عَنِّي كَيْدَهُنَّ اَصْبُ الْيَهُنَّ. (۱۰۱)

پروردگارا! زندان برای من از آنچه که این زنها دارند مرا بسوی آن دعوت می کنند بهتر است ، خدایا من را به زندان بفرست و به

چنگال این زنها گرفتار نکن .

موسی بن عمران به اتفاق برادرش هارون در حالی که جامه هایی پشمینه بر تن و عصاهای چوبین در دست داشتند و همه تجهیزات ظاهریشان منحصر به این بود بر فرعون وارد شدند و او را به قبول حق دعوت کردند و با کمال قاطعیت ابراز داشتند: اگر دعوت ما را بپذیری و به راهی که ما می خواهیم وارد شوی ما عزت تو را تضمین می کنیم .

فرعون با تعجب فراوان گفت : اینها را ببینید که از تضمین عزت من در صورت پیروی آنها و گر نه زوال حکومت من سخن من گویند!!

پیامبران به حکم اینکه خود را مبعوث احساس می کنند و در رسالت خویش تردیدی ندارند با چنان قاطعیتی پیام خویش را تبلیغ می کنند و از آن دفاع می کنند که ماندی برای آن نتوان یافت. (۱۰۲)

فرمان ذبح فرزند

به حضرت ابراهیم (ع) وحی می شود: باید با دست خودت سر فرزندت را ببری ، در همین منی که امروز ما به یارگار آن تسلیم فوق العاده ای که ابراهیم نشان داد، گوسفند قربان می کنیم . (چون خدا گفته ، انجام میدهیم چون و چرا هم ندارد.) بعد از دو سه

بار که در عالم رؤیا به او وحی می شود و یقین میکند که این وحی الهی است ، مطلب را با فرزندش در میان می گذارد. فرزند هم بدون چون و چرا می گوید: یا اَبْتِ اَفْعَلْ مَا تَوْ مَرَّ هَرْ چَه به تو فرمان رسیده است انجام بده سَتَجِدُنِي ان شاءالله من الصّابرين (۱۰۳)

ان شاء الله خواهی دید که منم خویشتنداری خواهم کرد. قرآن چه عجیب تابلو را مجسم می کند: فَلَمَّا اَسْلَمَا

چون ایندو تسلیم شدند یعنی در مقابل امر ما تسلیم نشان دادند و تَلَّهَ لِلْجَبِينِ و او را به پیشانی خواباند (یعنی وقتی آخرین مرحله رسید که نه ابراهیم شک داشت که باید سر بچه اش را ببرد و نه اسماعیل شک داشت که سرش بریده می شود پدر باطمینان

کامل و پسر با طمأنینه کامل) و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا (۱۰۴) فریاد کردیم وحی کردیم که ابراهیم ! تو رؤیا را به حقیقت رساندی ، انجام دادی ؛ یعنی هدف ما سر بریدن نبود ما نمی خواستیم که سر بریده شود. نگفت لازم نیست که این کار را عملی کنی گفت عملی کردی ، تمام شد چون آن چیزی که ما خواستیم این نبود که سر اسماعیل بریده شود، بلکه ظهور اسلام و تسلیم شما پدر و فرزند بود که انجام شد.

به نص قرآن خداوند به ابراهیم (ع) در پیروی فرزند داد. نص قرآن است که وقتی فرشتگان آمدند و به او خبر دادند که خداوند به تو فرزند خواهد داد، زنش گفت : اَلدُّ و انا عَجُوْزٌ و هذا بَعْلِي شيخا من پير زن بزایم یا این شوهر پیر مردم؟! (یک اقا شیخ مهدی

بود مازندرانی ، به شوخی می گفت بیشتر روی هذا بعلی شيخا تکیه داشت) اَتَعْجِبِينَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ رَحْمَتِ اللّٰهِ و برکاته علیکم اهل البيت فرشتگان به او گفتند: آیا از فرمان خدا تعجب می کنی ؟ رحمت خدا و برکات اوست بر شما اهل بیت .

بنابراین خداوند به ابراهیم در پیری فرزند داده است . پس تا جوان بود بچه نداشت . او هنگامی فرزنددار شد که پیغمبر شده بود چون آیات قرآن درباره ابراهیم (ع) - که خیلی زیاد است - نشان می دهد که ابراهیم پس از سالها که پیغمبر بود در اواخر عمر و در سنین هفتاد، هشتاد سالگی خداوند به او فرزند می دهد و ده ، بیست سال بعد از آن هم زنده بوده است تا وقتی که اسحاق و اسماعیل هر دو بزرگ می شوند و اسماعیل آنقدر بزرگ می شود که با کمک ابراهیم (ع) خانه کعبه را می سازند.

آیه و اذ ابتلی ابراهیم ربّه بکلماتٍ فاتّمهنّ قال انّی جاعلک للناس اماما قال و من ذرّیتی قال لاینال عهدی الظالمین (۱۰۵)

می گوید خدا ابراهیم را مورد آزمایشها قرار داد و او آن آزمایشها را به نهایت و کمال رساند. آنگاه خدا به او گفت : من تو را امام قرار می دهم . ابراهیم گفت : آیا از ذریه من هم ؟ جواب دادند که ستمگرا نشان نه .

این آیات مربوط به چه زمانی است ؟ آیا مربوط به اوایل عمر ابراهیم است ؟ مسلماً مربوط به دوره قبل از نبوت نیست چون صحبت وحی است . مربوط به دوران نبوت است . آیا اوایل دوره نبوت است ؟

نه ، اواخر است به دو دلیل ؛ یکی اینکه می گوید بعد از آزمایشها بود. آزمایشهای ابراهیم همه در طول دوره نبوت بوده و مهمترین آنها در اواخر عمر ابراهیم بوده است و دیگر آنکه در همین آیه صحبت از ذریه اوست . از اینکه گفته است : و من ذرّیتی معلوم می شود که داشته است .

این آیه به ابراهیم رسول نبی ، تازه در آخر عمر می گوید: انی جاعلک للناس اماما . معلوم می شود که ابراهیم پیغمبر بوده است ، رسول بوده است این مراحل را طی کرده بوده است ولی یک مرحله دیگر بوده که هنوز ابراهیم به آن نرسیده بوده است و نرسید مگر بعد از پایان دادن تمام آزمایشها. آیا این نشان نمی دهد که در منطق قرآن یک حقیقت دیگری هست که نامش امامت است ؟

آخرین پیام

تواریخ نوشته اند که رسول اکرم صلی الله علیه و آله در ایام آخر عمر خود شبی تنها بیرون آمدند و به گورستان بقیع رفتند و برای خفتگان بقیع استغفار کردند. پس از آن به اصحاب خود فرمودند: جبرئیل هر سال یک بار قرآن را بر من عرضه می کرد و امسال دوبار عرضه کرد، فکر میکنم این از آن جهت است که مرگ من نزدیک است . روز بعد به منبر رفتند و اعلام کردند که موقع مرگ من فرارسیده است . هر کس که به او وعده ای داده ام بیاید تا انجام دهم و هر کس از من طلبی دارد بیاید تا ادا کنم .

آنگاه به سخن خود چنین ارامه دادند:

ایّها الناس انّه لیس بین الله و بین احدٍ نسبٌ ولا امرٌ یوتیه به خیراً او یصرف عنه شراً الا العمل . الا لا یدعین مدّع و لا یتمنّین متمنّ، والذی بعثنی بالحق لاینجی الا عملٌ مع رحمۀ ولو عصیت لهویة اللهمّ قد بلغت. (۱۰۷)

((ایهاالناس ! میان هیچکس و خدا خویشاوندی یا چیزی به او خیری برساند یا شری از او دفع کند وجود ندارد جز عمل . همانا

کسی ادعا نکند و آرزو نکند و خیال نکند که غیر از عمل چیزی به حالش نفع می رساند. قسم به کسی که مرا مبعوث کرد، نجات

نمی بخشد مگر عمل توام با رحمت پروردگار. من نیز اگر عصیان کرده بودم سقوط کرده بودم. خدایا شاهد باش که رسالت خود را

ابلاغ کردم.)) (۱۰۸)

فصل دوم : حکایتها و هدایت‌هایی از زندگی عالمان و مجاهدان

یادی از استاد

از استاد خودم عالم جلیل القدر، مرحوم آقای حاج میرزا علی آقا شیرازی (اعل الله مقامه) که از بزرگترین مردانی بود که من در عمر خود دیده‌ام و به راستی نمونه‌ای از زهاد و عباد و اهل یقین و یادگاری از سلف صالح بود که در تاریخ خوانده‌ایم؛ جریان خوابی را به خاطر دارم که نقل آن بی فایده نیست.

در تابستان سال بیست و بیست و یک، من از قم به اصفهان رفتم و برای اولین بار در اصفهان با آن مرد بزرگوار آشنا شدم و از محضرش استفاده کردم. البته این آشنایی بعد تبدیل به ارادت شدید از طرف من و محبت و لطف استادانه و پدرانانه از طرف آن مرد بزرگ شد، بطوری که بعدها ایشان به قم آمدند و در حجره ما بودند و آقایان علماء بزرگ حوزه علمیه که همه به ایشان ارادت می‌ورزیدند در آنجا از ایشان دیدن می‌کردند.

در سال بیست که برای اولین بار به اصفهان رفتم هم مباحثه گرامیم که اهل اصفهان بود و یازده سال تمام با هم هم مباحثه بودیم. اکنون از مدرسین و مجتهدین بزرگ حوزه علمیه قم است، به من پیشنهاد کرد که در مدرسه صدر، عالم بزرگی است، نهج البلاغه تدریس می‌کند، بیا برویم به درس او. این پیشنهاد برای من سنگین بود؛ طلبه‌ای که ((کفایة الاصول)) می‌خواند چه حاجت دارد که به پای تدریس نهج البلاغه برود؟! نهج البلاغه را خودش مطالعه می‌کند و با نیروی اصل برائت و استصحاب مشکلاتش را حل می‌نماید!

چون ایام تعطیل بود و کاری نداشتم و به علاوه پیشنهاد از طرف هم مباحثه‌ام بود پذیرفتم؛ رفتم اما زود به اشتباه بزرگ خودم پی بردم، دانستم که نهج البلاغه را من نمی‌شناختم و نه تنها نیازمندم به فراگرفتن از استاد بلکه باید اعتراف کنم که نهج البلاغه، استاد درست و حسابی ندارد. به علاوه دیدم با مردی از اهل تقوا و معنویت روبرو هستم که به قول ما طلاب مَمَّنْ یَنْبَغِیْ اَنْ یُشَدَّ اِلَیْهِ الرَّحَالُ ((از کسانی است که شایسته است از راه‌های دور بار سفر ببندیم و فیض محضرش را دریابیم.))

او خودش یک نهج البلاغه ((مجسم)) بود، مواظب نهج البلاغه در اعماق جان‌ش فرو رفته بود. برای من محسوس بود که روح این مرد با روح امیرالمؤمنین (ع) پیوند خورده و متصل شده است. راستی من هر وقت حساب می‌کنم بزرگترین ذخیره روحی خودم را درک صحبت این مرد بزرگ می‌دانم؛ رضوان الله تعالی علیه و حشره مع اولیائیه الطاهرین والائمة الطیبین.

من از این مرد بزرگ داستانها دارم. از جمله به مناسبت بحث روایی است که نقل می‌کنم:

ایشان یک روز ضمن درس در حالی که دانه‌های اشکشان بر روی محاسن سفیدشان می‌چکید این خواب را نقل کردند، فرمودند:

((در خواب دیدم مرگم فرا رسیده است؛ مردن را همان طوری که برای ما توصیف شده است در خواب یافتیم؛ خویشتن را جدا از بدنم می دیدم و ملاحظه می کردم که بدن مرا به قبرستان برای دفن حمل می کنند. مرا به گورستان بردند و دفن کردند و رفتند. من تنها ماندم و نگران که چه بر سر من خواهد آمد؟! ناگاه سگی سفید را دیدم که وارد قبر شد. در همان حال حس کردم که این سگ، تندخویی من است که تجسم یافته و به سراغ من آمده است. مضطرب شدم. در اضطراب بودم که حضرت سید الشهداء(ع) تشریف آوردند و به من فرمودند: غصه نخور من آن را از تو جدا می کنم.))

مرحوم حاج میرزا علی آقا اعلی الله مقامه، ارتباط قوی و بسیار شدیدی با پیغمبر اکرم و خاندان پاکش صلی الله علیه و آله داشت. این مرد در عین اینکه فقیه (در حد اجتهاد) و حکیم و عارف و طیب و ادیب بود و در بعضی از قسمت‌ها مثلا طب قدیم و ادبیات از طراز اول بود و ((قانون)) بوعلی را تدریس می کرد از خدمتگزاران آستان قدس حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود؛ منبر می رفت و موعظه می کرد و ذکر مصیبت می فرمود؛ کمتر کسی بود که در پای منبر این مرد عالم مخلص متقی بنشیند و منقلب نشود؛ خودش هنگام وعظ و ارشاد که از خدا و آخرت یاد میکرد در حال یک انقلاب روحی و معنوی بود و محبت خدا و پیامبرش و خاندان پیامبر در حد اشباع او را بسوی خود می کشید؛ با ذکر خدا دگرگون می شد؛ مصداق قول خدا بود: اَلَّذِينَ اِذَا ذَكَرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَاِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ اٰيٰتُهُ زَادَتْهُمْ اِيْمَانًا و عَلٰى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُوْنَ . (انفال / ۲)

مقام رسول اکرم صلی الله علیه و آله یا امیرالمومنین (ع) را که می برد اشکش جاری می شد. یک سال حضرت آیت الله بروجردی (اعلی الله مقامه) از ایشان برای منبر در منزل خودشان در دهه عاشورا دعوت کردند؛ منبر خاصی داشت؛ غالبا از نهج البلاغه تجاوز نمی کرد. ایشان در منزل آیت الله منبر می رفت و مجلسی را که افراد آن اکثر از اهل علم و طلاب بودند سخت منقلب می کرد، بطوری که از آغاز تا پایان منبر ایشان جز ریزش اشکها و حرکت شانه‌ها چیزی مشهود نبود. (۱۰۹)

مرد حق و حقیقت

ادیب محقق، حکیم متاءله، فقیه بزرگوار، طیب عالیقدر، عالم ربانی مرحوم آقای حاج میرزا علی آقا شیرازی اصفهانی قدس الله سره، راستی مرد حق و حقیقت بود. از خود و خودی رسته و به حق پیوسته بود. با همه مقامات علمی و شخصیت اجتماعی، احساس وظیفه نسبت به ارشاد و هدایت جامعه و عشق سوزان به حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) موجب شده بود که منبر برود و موعظه کند، مواعظ و اندرزهایش چون از جان بیرون می آمد لاجرم بر دل می نشست.

ایشان هر وقت به قم می آمد، علمای طراز اول قم با اصرار از او می خواستند که منبر برود و موعظه نماید. منبرش بیش از آنکه ((قال)) باشد ((حال)) بود. از امامت جماعت پرهیز داشت، سالی در ماه مبارک رمضان با اصرار زیاد او را وادار کردند که این یک ماهه در مدرسه صدر اقامه جماعت کند، با اینکه مرتب نمی آمد و قید منظم آمدن سر ساعت معین را تحمل نمی کرد، جمعیت بی

سابقه ای برای اقتدا شرکت می کردند به طوری که جماعتهای اطراف خلوت شد او هم چون این را فهمید دیگر ادامه نداد. مردم

اصفهان عموماً او را می شناختند و به او ارادت می ورزیدند، همچنانکه حوزه علمیه قم به او ارادت داشتند، هنگام ورودش به قم ،

علماء قم با اشتیاق به زیارتش می شتافتند ولی او از قید ((مریدی)) و ((مرادی)) مانند قیود دیگر آزاد بود.(۱۱۰)

رحمة الله عليه رحمة واسعة و حشره الله مع اوليائه .

فرمانده سپاه سخن

((شکیب ارسلان)) ملقب به امیر البیان یکی از نویسندگان زبردست عرب در عصر حاضر است .

در جلسه ای که به افتخار او در مصر تشکیل شده بود یکی از حضار می‌رود پشت تریبون و ضمن سخنان خود می گوید:

((دو نفر در تاریخ اسلام پیدا شده اند که به حق شایسته اند (امیر سخن) نامیده شوند: یکی علی بن ابی طالب و دیگری شکیب)) .

شکیب ارسلان با ناراحتی برمی خیزد و پشت تریبون قرار می گیرد و از دوستش که چنین مقایسه ای کرده گله می کند و می

گوید:

((من کجا و علی بن ابی طالب کجا! من بند کفش علی هم به حساب نمی آیم)) .(۱۱۱)

راستی حق هم همین است زیرا پس از وحی و سخن خدا کلامی پر جلال تر و شیواتر از کلام علی (ع) نیامده است . و باید چنین

باشد که او فرمانده سپاه سخن است و بر کلام او نشانه ای از دانش خدایی و بویی از سخن نبوی موجود است .

حق پیروز است

یکی از علمای فارس آمده بود تهران . در مسافرخانه پولهایش را می دزدند او هم هیچ کس را نمی شناخته و مانده بوده که چه

بکند. به فکرش می رسد که برای تهیه پول فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر را روی یک کاغذ با یک خط عالی بنویسد و به

صدر اعظم وقت هدیه کند، تا هم او را شاد کرده باشد و هم خود از گرفتاری رها شود. این عالم محترم خیلی زحمت می کشد و

فرمان را می نویسد و وقت می گیرد و میرود.

صدر اعظم می پرسد، این چیست ؟

می گوید فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر است .

صدر اعظم تامل می کند و بعد مشغول کارهای خودش می شود. این آقا مدتی می نشیند و بعد می‌خواهد برود، صدر اعظم می

گوید نه شما بنشینید. این مرد محترم باز می نشیند. مردم می آیند و می‌روند. آخر وقت می شود بلند می شود برود می گوید نه آقا!

شما بفرمایید.

همه می‌روند غیر از نوکرها. باز می خواهد برود می گوید نه شما بنشینید، من با شما کار دارم . به فراش می گوید در را ببند هیچ

کس نیاید. به این عالم می گوید: بیا جلو! وقتی پهلوی او نشست می گوید این را برای چه نوشتی ؟

می گوید: چون شما صدر اعظم هستید فکر کردم اگر بخوایم به شما خدمتی بکنم هیچ چیز بهتر از این نمی شود که فرمان

امیرالمؤمنین را که دستور حکومت و موازین اسلامی حکومت است برای شما بنویسم .

صدر اعظم می گوید بیا جلو! و یواشکی از او می پرسد آیا خود علی به این عمل کرد یا نه ؟

عالم می گوید: بله عمل کرد.

می گوید: خودش که عمل کرد جز شکست چه نتیجه ای گرفت ؟

چه چیزی نصیبش شد که حالا تو این را آورده ای که من عمل کنم ؟

آن مرد عالم گفت : تو چرا این سؤال را جلو مردم از من نپرسیدی و صبر کردی تا همه مردم رفتند حتی نوکرها را بیرون کردی و

مرا آوردی نزدیک و یواشکی پرسیدی ؟ از چه کسی میترسی ؟ از این مردم می ترسی ؟ تو از چه چیز مردم می ترسی ؟ غیر از

همین علی است که در فکر مردم تأثیر کرده ؟ الان معاویه کجاست ؟ معاویه ای که مثل تو عمل می کرد کجاست ؟ تو خودت

هم مجبوری به معاویه لعنت کنی . پس علی شکست نخورده ، باز هم امروز منطبق علی است که طرفدار دارد، باز هم حق پیروز

است .

زنجیرهای شیطان

تعداد زیادی افسار همراه خودش دارد ولی افسارها مختلف است بعضی از افسارها خیلی شل است طناب بسیار ضعیفی را به صورت

افسار درآورده است یکی دیگر افسار چرمی ، یکی دیگر زنجیری ، زنجیرهای مختلف و بعضی از زنجیرها خیلی قوی بود که خیلی

جالب بود. از شیطان پرسید: اینها چیست ؟

- اینها افسارهایی است که به کله بنی آدم می زنم و آنها را به طرف گناه می کشانم .

آن افسار خیلی کلفت ، نظر این شخص را جلب کرد، گفت : آن برای کیست ؟

- این برای یک آدم خیلی گردن کلفتی است .

- کی .

- شیخ انصاری .

- چطور؟

- اتفاقاً دیشب زدم به کله اش یک چند قدم آوردم ولی زد آن را پاره کرد.

- حالا افسار ماها کجاست ؟

- شما که افسار نمی خواهید، شما دنبال من هستید! این افسار مال آنهاست که دنبال من نمی آیند. آن شخص صبح آمد خواب را برای شیخ انصاری نقل کرد.

مثل اینکه شبی بوده شیخ خیلی اضطراب پیدا می کند و پولی که بابت سهم امام بوده و فردا بایستی تقسیم می کرده است به عنوان قرض از آن چیزی برمی دارد؛ می گذارد سرچایش . شیطان که گفته بود زنجیر را زدم به کله اش و او را چند قدم آوردم ولی بعد پاره کرد و رفت ، قضیه این بوده است. (۱۱۲)

عالم زاهد

شیخ مرتضی انصاری در منتها درجه زهد زندگی می کرده ، واقعا این مرد از عجایب روزگار بوده است . اولاً در همان رشته خودش - که فقه و اصول است - یک محقق فوق العاده ای است ، یعنی نظیر بوعلی سینا در عصر و زمان خودش که در طب و فلسفه نسبت به دیگران برتری داشته است ، او هم نسبت به عصر خودش همین طور بوده است . در منتهای پاکی و زهد و تقوا هم زندگی کرده که وقتی مرده است تمام هستی و زندگی و دارایی او را که سنجنده اند هفده تومان بیشتر نشد. زندگی او تاریخچه عجیبی درد و بسیار مرد عاقل فهمیده با هوشی بوده است . شیخ هرگز در وجوهات تصرف نمی کرده است .

دخترش می رفت مکتب - پسر نداشت ، دو تا دختر داشت این ((سبط))ها از اولاد او هستند - خیلی گریه کرد و گفت : در مکتب کهر جا می روم بچه های دیگران وضع بهتری دارند و من غذا و لباسهایم خوب نیست واز این حرفها. شیخ خیلی متأثر شد.

زنش گفت : آخر این همه سختی دادن که درست نیست چرا این قدر به ما سختی می دهی ؟

شیخ گریه کرد و گفت : واللّه من دلم می سوزد نمی خواهم این طور باشد ولی میدانی این وجوهات چیست ؟ (زنش داشت رخت می شست عمامه شیخ را می شست) مثل این وجوهات برای ما که میخوریم ، مثل آبهای این تشت است یک آدم اگر خیلی تشنه باشد و از تشنگی بخواهد بمیرد، اگر بخواهد برای رفع تشنگی از این آبها بخورد چقدر می خورد؟ همین قدر می خورد که نمیرد. ما از خودمان که چیزی نداریم . اگر من از خودم دارایی میداشتم البته آن حساب دیگری بود اما من از مال عموم دارم زندگی می کنم (آن وقت وضع عموم هم خیلی بد بوده است) و ناچار این طور باشم. (۱۱۳)

حالات ویژه

آقای طباطبایی می گفت : من یک وقتی در یک حالت بعد از نماز بودم یک وقت دیدم درب منزل را میزنند. وقتی رفتم درب را باز کنم دیدم یک آدم می بینم ولی به صورت بک شبح که مثل اینکه حائل نمی شود میان من و آن دیواری که آن طرف هست ، آمد با من مصافحه کرد گفتم تو کی هستی ؟ گفت من پسر حسین بن روح هستم (عرض کردم در اینکه چنین حالاتی برای بشر پیدا می شود تردید نکنید حالا ریشه اش هر چه می خواهد باشد).

بعد گفت : من در حالت عادی هر چه کتابهای رجال را گشتم دیدم حتی یک نفر هم نوشته حسین بن روح پسر داشته این همه کتب رجالی که علمای شیعه داشته اند و این برای من به صورت یک معما همین طور باقی ماند تا اینکه کتاب خاندان نوبختی عباس اقبال منتشر شد (کتاب جامعی راجع به خاندان نوبخت . حسین بن روح که از نواب اربعه است جزو خاندان نوبخت است). این کتاب را مطالعه می کردم دیدم نوشته است که حسین بن روح پسر جوانی داشت که در زمان حیات خودش جوانمرگ شد. من خودم با افرادی که هیچ شک نمیکنم که در این موارد دروغ نمی گویند و اینجور حالات زیاد برای آنها رخ داده و می دهد برخورد کرده ام و برای من کوچکترین تردیدی نیست که چنین حالاتی برای افراد بشر رخ می دهد، حالاتی که واقعا خارق عادت است. (۱۱۴)

حالات اسرارآمیز

یکی از رفقای ما که الان هست و من بسیار به او ارادت دارم (اسمش را نمی برم که مسلم می دانم خودش راضی نیست) یک وقتی قضیه ای نقل می کرد گفت : که من در کاظمین بودم ، بچه ای داشتم (بچه اش را نشان می داد حالا تقریباً هفده ساله است)، این بچه دو سه ساله بود و به هر صورت بچه ای بود که غذاخور بود و او تب داشت (در وقتی بوده که این مرد وارد همین حرفه بوده ، هنوز هم وارد هست). وقتی من بچه را می بردم پیش طبیب او خیلی بهانه می گرفت ، خربزه می خواست و ممنوع بود که بخربزه بخورد. از بس که بهانه گرفت مرا ذله کرد. محکم زدم پشت دستش . بعد که زدم دیدم یک حالت تیرگی سخت و عجیبی کدر من پیدا شد که خودم هم فهمیدم که به علت زدن پشت دست این بچه بوده . بعد خودم را ملامت کردم که آخر این که بچه است ، این که نمی فهمد که حالا مریض است و برایش خربزه خوب نیست این که دیگر مجازات نمی خواست . حالتم همین جور خیلی سیاه و کدر شد و اتفاقاً از روی جسر می گذشتیم . تازه تلویزیون آورده بودند (و این شخص سال اول دانشگاه هم رفته بعداً آمد قم و تحصیل کرد و حالا تحصیلات قدیمه اش البته خیلی خوب است). من از دور نگاه کردم دیدم مردم دور تلویزیون جمع شده اند و این فکر برایم پیدا شد که بشر و قدرت بشر را ببین که به کجا رسیده که یک نفر در نقطه ای دارد حرف می زند و در جای دیگر دارد نشان می دهد. قضیه گذشت . ما با همین حالت سیاه و کدر خودمان رفتیم پیش طبیب و نسخه گرفتیم تا رفتیم کربلا. این حالت برای من بود. روزی من رفتم حرم متوسل بشوم . اینقدر بی روح و تاریک بودم که اصلاً دیدم حالت حرم رفتن هم ندارم . در صحن نشستیم پیش از ظهر بود. نیم ساعت نشستم و یک وقت دیدم مثل اینکه هوا ابر باشد بعد ابرها عقب برود، حالم باز شد. وقتی باز شد رفتم به حرم مشرف شدم و بعد رفتم خانه .

هنگام عصر یک نفر (که او را می شناخت و به او معتقد بود و می گفت دربغداد کاسبی می کند) با ماشین خودش آمد به کربلا و به من گفت تو امروز پیش از ظهر چرا اینقدر حالت بد بود چرا اینقدر کدر بودی ؟ من در آنجا چون دیدم تو خیلی مکدر هستی رفتم

حرم کاظمین متوسل شدم که خداوند این حالت کدورت را از تو بر طرف کند(من شک ندارم که چنین قضیه ای واقع شده).

من آنجا گفتم: سبحان الله، من در روی جسر بغداد تعجبم از این بود که این بشر به کجا رسیده است که یک بشری در یک

جایی ایستاده و حرف می زند و عکس و صدایش در نقطه دیگری منعکس می شود.

این که از آن مهمتر است که من در صحن کربلا نشسته ام و در حالی که مکدر هستم یک آدم عادی بدون اسباب و ابزار و وسائل

در بغداد مرا این جور می بیند و حالت من را این جور شهود می کند بعد می رود و موجبات رفعش را فراهم می کند.

در اینکه این جور چیزها برای افراد بشر پیدا می شود و حالاتی اینچنین وجود دارد از نظر شخص من تردید نیست و اگر کسی

بخواهد در این قضیه ایمان پیدا کند یا باید خودش مدتی در این دنیا وارد بشود بعد ببیند که چنین آثاری شهود می کند یا نمی

کند؛ یا لاقلاً با افرادی که در این دنیا وارد هستند معاشرت کند و آن افراد را آنچنان صادق القول بداند که وقتی آنها قضیه ای را

نقل می کنند در صحت گفتار آنها تردید نکند. (۱۱۵)

داستان حاج شیخ حسن علی اصفهانی

شخصی است در مشهد به نام آقای سید ابوالحسن حافظیان؛ همین (شخص) بود که چند سال پیش ضریح حضرت رضا را ساخت

یعنی اعلان کرد و مردم پول دادند و ساخت. وی شاگرد مرحوم آقا شیخ حسن علی اصفهانی معروف بوده که لابد کم و بیش

اسمش را شنیده اید و در اینکه او کارهای خارق العاده زیاد داشته من خیال نمی کنم اصلاً بشود تردید کرد. همین آقای آیت الله

مکرم خوانساری حاضر برای من از خود حاج شیخ حسن علی بلاواسطه نقل کردند؛ می گفتند: در وقتی که مرحوم حاج شیخ حسن علی

مکرم نجف بود وارد ریاضتهای زیادی بود و گاهی حرفهایی می زد که شاید برای او گفتنش جایز بود و لی برای ما شنیدنش جایز نبود،

یعنی ما پرهیز داشتیم بشنویم.

گاهی می گفت: من در حرم فلان آقا (از اشخاص بزرگ) را به صورت خوک می بینم یا به صورت خرس می بینم.

شاید برای او جایز بود بگوید ولی برای ما هتک حرمت یک مؤمن بود.

می گفتند حاج شیخ حسن علی یک وقت گفت من پیاده تنها از نجف می آمدم به کربلا به دزد برخورد کردم، تعبیرش این

بود: ((در خود پنهان شدم)) یعنی در حالی از جلوی آنها عبور کردم که آنها نگاه می کردند ولی مرا نمی دیدند. و افراد دیگری که از

این مرد این جور کارهای خارق العاده روحی زیاد دیده اند فراوان هستند که اگر کسی بخواهد داستان حاج شیخ حسن علی را از

افرادن که الان هستند و خودشان مشاهده کرده اند بشنود به نظر من خودش یک کتاب می شود.

آقای حافظیان شاگرد ایشان بود سالها رفت هندوستان او چیزهای خارق العاده ای از جوکیها نقل می کرد.

آقای طباطبایی قصه ای از او نقل می کردند که خودش گفته بود ما شاهد بودیم؛ فرنگیها آمده بودند برای امتحان و آزمایش؛

شخص جوکی را می خواباندند روی تخته ای که پر از میخ بود و مثل سوزن آمده بود بیرون بعد روی سینه او یک تخته دیگر می

گذاشتند و بعد با پتکهای بزرگ می کوبیدند روی آن و یک ذره و یک سر سوزن به بدن او فرو نمی رفت.

غرضم این است که چنین قوه های روحی در وجود بشر هست . چنین نیست که این قوه روحی فقط در همین آدم باشد.(۱۱۶)

رازهای نهانی

داستانی را مرحوم آقای محققى که در آلمان بود نقل می کرد و من در جلسه بزرگی که درس می داد شنیدم . سالهای اولی که در قم بود، مدت موقتی آقای بروجردی ماهانه ای به او می دادند که بیاید به طلبه ها حساب و هندسه و جغرافی و فیزیک درس بدهد ولی دوام پیدا نکرد.

یک روز در آن جلسه عمومی و بعد هم من شاید مکرر از او قصه های عجیبی درباره برادر خودش شنیدم . می گفت : که او اسمش سیاح بود و کشورهای اروپایی را خیلی گشته بود. آخرین بار رفت هندوستان و هندوستان برای او از همه جای دنیا عجیتر بود و از جمله این قضیه را نقل می کرد که :

روزی من رفتم پیش یکی از جوکیها؛ او شروع کرد به زبان فارسی با من صحبت کردن و من تعجب کردم . به من گفت : ((برادرت محمد (ان وقت من در لاهیجان بودم) رفته مشهد آخوند شده)) (می گفت این برای برادر من و برای خود من بسیار عجیب بود. خودش می گفت : تا وقتی که دیپلم را گرفتم اصلا لامذهب بودم . بعد هم رفته بود در مشهد و به چنگ مردی ((گلکار)) افتاده

بودم . گلکار هم کارهایی نظیر هیپنوتیزم داشته و بی دین ترش کرده بود، بعد خود گلکار برگشته بود دیندار شده بود، محققى هم تبع او دیندار شده بود و بعد آمده بود، معمّم هم شده بود که می گفت این برای برادر من فوق العاده عجیب بود که آخر من کجا و آخوند شدن کجا!!). بعد از سرگذشتهای گذشته اش به او گفته بود و راجع به آینده اش هم چیزهای فوق العاده عجیب گفته بود.

به قدری به حرفهای او ایمان داشت که حد نداشت و فقط یک قضیه دروغ از آب درآمد و آن قضیه عمرش بود. به برادرم گفته بود تو - مثلا - شصت و هفت سال عمر خواهی کرد. از بس به سایر حرفهایی که او گفته بود یقین پیدا کرده بود به این قضیه هم

یقین داشت ؛ می گفت من اگر سرم را زیر سنگ بکنند نمی میرم ، بعد از شصت و هفت سال هم هیچ قوه ای نمی تواند مرا نگه دارد، قطعا می میرم . همین سبب شد که او مریض می شد معالجه نمی کرد و به آن سن هم نرسید و مرد؛ این یکی خلاف درآمد.

می خواهم بگویم که وجود چنین نیروهایی حکایت می کند از همان اصلی که ما از آقای طباطبایی نقل کردیم که : اگر در بشر ایمان به چیزی پیدا شود، اگر اراده به چیزی پیدا شود خیلی کارهای خارق العاده می تواند انجام بدهد.(۱۱۷)

مکاشفه مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی

مرحوم آقای سید جمال گلپایگانی رضوان الله علیه یکی از مراجع تقلید تقریبا عصر حاضر بودند که چندین سال پیش تهران هم آمدند و اکنون سالیانی است که فوت کرده اند. من در تهران خدمت ایشان رسیده بودم و قبلا هم البته می شناختم . مردی بود که از اوایل جوانی که در اصفهان تحصیل می کرده است (اهل تقوا بوده) و افرادی که در جوانی با این مرد محشور بوده اند، او را به

تقوا و معنویت و صفا و پاکی می شناختند و اصلا وارد این دنیا بود و شاید مسیرش هم این نبود که بیاید درس بخواند و روزی

مرجع و رئیس بشود. این حرفها در کارش نبود و تا آخر عمر به این پیمان خودش باقی بود. به طور قطع و یقین آثار فوق العاده ای در ایشان دیده می شد.

آقای لطف الله گلپایگانی - که الان از فضلالی قم است و مرد خوبی است - قصه ای را برای من نقل کرد بعد من از پسر مرحوم آقا سید جمال هم پرسیدم گفت که آقا خودش برای خود من هم نقل کرد. قضیه این بود که : مرحوم آقا ضیاء عراقی که از مراجع نجف بود - ظاهراً - در سنه ۲۲ فوت کرد. آن وقت ما قم بودیم . یک سال قبل از فوت آقا سید ابوالحسن بود و از نظر تدریس و علمیت ، حوزه نجف به کمپانی اداره می کردند ریاست با مرحوم آقا سید ابوالحسن بود. مرحوم آقا شیخ محمد حسین استاد آقای طباطبایی بود. او غیر از مقام علمیت در معنویت هم مرد فوق العاده ای بوده . از آن اشخاصی بود که نمونه سلف صالح بود، که می گفتند: گاهی در عبادت لیلۃ الکرکوع و لیلۃ السجود داشت ، یعنی گاهی یک شب تا صبح در رکوع بود و گاهی یک شب تا صبح در سجود بود. با اینکه به کارهای علمی اش می رسید وقتی هم به عبادت می پرداخت یک چنین کسی بود، آقای طباطبایی خودمان قصه ها و حکایتها از ایشان دارند و حتی خوابهای خیلی فوق العاده از این استاد بزرگوارش دارد.

مرحوم آقا ضیاء فوت کرد یعنی آقا شیخ محمد حسین تنها پایه ای بود که باقی ماند. بعد از یک هفته مرحوم آقا شیخ محمد حسین هم ظاهراً با سکتة مغزی از دنیا رفت ، گفته بودند از بس که زیاد فکر می کرد، و کتابهایی که از او باقی مانده نشان می دهد؛ به هر حال یک هفته بعد ایشان سکتة و فوت کرد.

مرحوم آقا سید جمال در حالی که نماز شب می خواند در قنوت وتر مکاشفه می کند مرحوم آقا ضیاء را می بیند که دارد می آید و از او یا خود ایشان می پرسد یا می پرسند کجا می روی ؟

می گوید: آقا شیخ محمد حسین فوت کرده می روم برای تشییع جنازه اش .

بعد مرحوم آقا سید جمال می فرستد که بروید ببینید خبری هست آیا آقا شیخ محمد حسین فوت کرده ؟ میروند می بینند ایشان سکتة کرده .

آقای صافی گفت : من خودم از آقا سید جمال قضیه را شنیدم بعد من از پسرش آقا سید احمد هم که الان در تهران است قضیه را پرسیدم گفتم : که من چنین قضیه ای شنیدم .

گفت : اتفاقاً من خودم آن شب آنجا بودم و کسی که آقا مأمور کرد من بودم و گفت که من در مکاشفه این جور دیدم که آقا ضیاء می آمد و گفت : من می روم برای تشییع جنازه آقا شیخ محمد حسین ؛ آقا شیخ محمد حسین فوت کرده یا نه ؟ رفتم دیدم ایشان

فوت کرده .(۱۱۸)

فراتر از فیزیک

دکتر هشترودی گاهی به هیچ چیز معتقد نیست ، یعنی حرفهایش ضد و نقیض است . من یک جلسه بیشتر او را ندیدم ولی در آن جلسه خیلی روحی شده بود. داستانی من از خودش شنیدم راست و دروغش را نمی دانم . حرفش این بود که دیگر دنیای جمادات را بشر شناخته و دنیای مجهول فعلا برای او دنیای حیات و ذی حیاتهاست ، از دنیای نباتات گرفته تا دنیای انسان و هر چه بالاتر می آید پیچیده تر می شود و بشر دیگر بعد از این باید دنبال حل این مشکلات برود دنیای فیزیک دیگر تقریبا دنیای ساده شناخته شده است . از جمله مدعی بود: زمانی که در پاریس تحصیل می کردم روزی با خانم قدیم خودم قرار گذاشته بودم که با هم برویم سینما، ساعت ۴ بعد از ظهر، و موعدمان در فلان مترو بود. من چند دقیقه قبل از آن رسیدم از پله ها رفتم پایین در یک لحظه یک مرتبه مثل اینکه روشن شد برایم تهران را دیدم خانه برادرم را دیدم در حالی که جنازه پدرم را می آوردند بیرون مردم هم دارند کرایه می کنند، افراد را هم دیدم و بعد دیگر تمام شد. بی حال شدم به طوری که بعد از چند دقیقه زخم که آمد، گفت تو چرا رنگت اینقدر پریده ؟ به او نگفتم ، گفتم مثلا مریضم و این را همین طور نگه داشتم بینم قضیه چه بود؟ حقیقتی بود یا نه ؟ و بعد دیدم نامه های پدرم که مرتب می آمد نیامد و بعد دیدم برادرم نامه می نویسد و چون می دانستند من ناراحت می شوم خبر نمی دادند. آخر وقتی من اصرار کردم معلوم شد پدرم مرده و بعد کیفیت و جزئیات را خواستم معلوم شد پدرم وقتی که مرده در خانه برادرم بوده و همان لحظه ای که من آن جور یکدفعه دیدم که جنازه پدر را می آورند منطبق می شد با همان وقتی که جنازه پدرم را می آوردند بیرون .

این واقعیت وجود دارد، اما چیست ؟ کسی نمی تواند توجیه کند.(۱۱۹)

روان درمانی

امیر سامانی خیلی معروف است که به فلج مبتلا شد و اطباء عاجز ماندند و بعد آمدند محمد زکریای رازی را از بغداد ببرند و وقتی خواستند او را از ماوراءالنهر عبور بدهند جرات نمی کرد که از دریا عبور کند و بالاخره به زور او را بردند و مدتها هم مشغول معالجه شد و قادر نشد، بعد به امیر گفت : که آخرین معالجه من که از همه اینها موثرتر است معالجه دیگری است . دستور داد حمامی را گرم کردند و گفت تنها خود من باید باشم و امیر؛ او را برد در حمام آب گرم و شاید اول بدنش را ماساژ داد و بعد آمد بیرون ، قبلا هم طی کرده بود که امروز من این آخرین معالجه خودم را اعمال می کنم به شرط اینکه دو اسب بسیار عالی به من بدهید. ضمنا به نوکرش گفت این اسبها را زین می کنی و در حمام می ایستی . بعد خودش می آید سرینه حمام لباسهایش را می پوشد و یک دشنه به دستش می گیرد و یک دفعه می رود داخل حمام شروع می کند به فحاشی به امیر و می گوید تو مرا بی خانمان کردی ، مرا بیچاره کردی ، مرا به زور آوردی اینجا حالا وقتی است که از تو انتقام بگیرم ؛ به یک شدتی به او حمله می کند که وی یقین می کند که الان می خواهد او را بکشد یکمرتبه تصمیم می گیرد از جا بلند شود که از خودش دفاع کند.

ناخودآگاه از جا بلند می شود او که تا آنوقت نمی توانست از جا بلند شود. تا از جا بلند می شود این هم فرار می کند می آید بیرون و

اسبها را سوار می شود و می رود و در منزل اوّل یا دوّم نامه ای برای امیر می نویسد که عمر امیر دراز باد و این کاری که من کردم برای معالجه شما بود و امثال اینها.

در اینجا از اراده خود بیمار استمداد شد برای به جریان انداختن کار بدن . البته بیماریهایی که شاید در قدیم و در جدید نشان می دهند و می گویند درمان آن از نوع درمان روانی است بیماریهایی است که اگر هم بدنی است ولی عصبی است . (۱۲۰) نیروی مرموز

آقای دکتر محمد معین نقل می کرد، می گفت : یک بچه فرانسوی را در حضور من خواب کردند بعد از من پرسیدند که از او چه جوابی می خواهی ؟ من گفتم که او را بفرستید تهران .

بچه جواب داد: که الان تهران هستم ، مثلاً میدان توپخانه .

گفتیم اینجا را شرح بده . بچه ای که هرگز به ایران نیامده بود تمام آن را شرح داد، آنجا اینجور است ، یک خیابان این طرف است یک خیابان آن طرف ، ساختمان اینجور، مجسمه اینجور و خصوصیات دیگر. (گفت تا اینجا برای ما خیلی عجیب نبود یعنی می توانستیم یک توجیهی بکنیم ؛ و می گفت بعد وقتی من برای بعضی از ماتریالیستها گفتم همین طور توجیه می کردند، البته توجیه معنی احتمال نه توجیه علمی ، که شاید آن عامل فکر تو را می خوانده چون تو که می دانی تهران چگونه است او فکر تو را مجذب می کرد بعد پس می داد به این بچه ، پس این بچه وضع تهران را می توانست بفهمد از طریق تو).

گفت : بعد کجا؟ گفتم : بفرستیدش میدان ژاله ، رفت میدان ژاله .

گفتیم آنجا را توصیف کن .

همین جور توصیف کرد که واقعا میدان ژاله بود.

گفت دیگر کجا؟ گفتم بفرست چهارصد دستگاه .

رفت چهارصد دستگاه . باز همین جور تشریح کرد که چهار صد دستگاه بود. تا فرستادیم خانه خودمان .

خانه را همان طور تشریح کرد که بود. رفت داخل خانه . گفتیم حالا چی می بینی ؟ گفت پله را اینجور رفتیم بالا و این طرف یک اتاق است و آن طرف یک اتاق ، و اتاقی را نشان داد که آنجا یک خانمی است که الان خوابیده (ساعت در حدود سه بعدازظهر بوده). نشانیهای داد که همان نشانیهای خانم دکتر معین بوده (می گفت باز تا اینجا هم کمی قضایا قابل توجیه بود).

فرستادمش داخل کتابخانه خودم ؛ گفتم آن اتاق روبرو که می گوید، بگوئید برود در آن اتاق بگوید آنجا چیست ؟

آنجا که رفت برخلاف آنچه من فکر می کردم گفت : آنجا اتاقی است خالی ، هیچ چیز در آن اتاق نیست ، فقط دو تا تابلو دیده می

شود که آنها را هم به پشت گذاشته اند. من تعجب کردم ؛ کتابخانه من که اینجور نیست ! آمدم منزل بلافاصله آن را برای خانم

نوشتیم که در فلان روز، فلان ساعت وضع خودت را بگو و مخصوصا وضع کتابخانه من را تشریح کن . جواب نامه به فاصله کمتر از یک هفته آمد، معلوم شد که در آن روز اینها می خواسته اند اتاقها را پاکیزه یا رنگ کنند و بدون اینکه قبلا از من اجازه گرفته باشند تمام کتابها را از کتابخانه من بیرون برده بودند و آن دو تابلو، دو تابلوی عکس بوده و اتفاقا فقط همان دو تابلو داخل اتاق بوده است . دیگر این جهت را حتی من هم نمی دانستم که بگویم شخص عامل این را از فکر من گرفته است و دارد به این بچه انتقال می دهد، که وقتی ما به ماتریالیستها گفتیم که شما این را چگونه توجیه می کنید، گفتند: دیگر ما برای این توجیهی نداریم . به هر حال این مطلب که در اثر خواب مصنوعی حواس انسان یک حساسیتی پیدا کند که از دور بشنود، اجمالا نشان می دهد که در انسان یک نیروهایی وجود دارد غیر از این نیروهایی که ما با آنها آشنا هستیم . حالا من به ماهیت و حقیقتش فعلا کار ندارم که بگویم این نیرو مجرد است یا نیست ، با شرایط مادی جور در می آید یا جور در نمی آید. آن باشد تا علیحده درباره آن بحث کنیم . ولی آن مقداری که بشر می تواند به دست بیاورد همین است که از طریق خواب مصنوعی و تعطیل کردن قوه حس و شعور و اراده و کنار زدن اینها می تواند قوه دیگری را که در روح او هست استخدام کند و از این قوه کارهای خارق العاده ببیند. (۱۲۱)

دوستی و دشمنی آل محمد(ص)

ملا عبدالرحمن جامی - با اینکه قاضی نور الله درباره وی می گوید: دو تا عبدالرحمن ، علی را آزرده: عبدالرحمن بن ملجم مرادی عبدالرحمن جامی - قصیده معروف فرزددق را در مدح امام سجاد(ع) به فارسی به نظم آورده است . می گویند خوابی نقل کرده که پس از مرگ فرزددق از او در عالم رؤ یا پرسیدند خداوند با تو چه کرد؟ جواب داد: مرا به واسطه همان قصیده که در مدح علی بن الحسین گفتم آمرزید. جامی خود اضافه می کند و می گوید: اگر خداوند همه مردم را به خاطر این قصیده بیامرزد عجیب نیست . جامی درباره هشام بن عبدالملک که فرزددق را حبس کرد و شکنجه اش داد می گوید:

اگرش چشم راست بین بودی

راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی

جای آن حبس خلعتش دادی

بنابراین در مسأله ولاء محبت ، شیعه و سنی بایکدیگر اختلاف نظر ندارند مگر ناصبیها که مبغض اهل البیت هستند و از جامعه اسلامی مطرود و همچون کفار محکوم به نجاست اند و بحمدالله در عصر حاضر زمین از لوث وجود آنها پاک شده است . فقط افراد معدودی گاهی دیده می شوند که برخی کتابها می نویسند همه کوشش شان در زیاد کردن شکاف میان مسلمین است - مانند افراد معدودی از خودمانیها- و همین بهترین دلیل است که اصالتی ندارند و مانند همقطاران خودمانیهاشان ابزار پلید استعمارند.

زمخشری و فخر رازی در ذیل روایت گذشته از پیغمبر اکرم (ص) نقل می کنند که فرمود:

الا و من مات على بغض ال محمد كافرًا، الا و من مات على بغض ال محمد لم يشم رائحة الجنة .

هر کس که بر دشمنی آل محمد بمیرد کافر مرده است ؛ هر کس که بردشمنی آل محمد بمیرد بوی بهشت را استشمام نخواهد کرد.

معلم ثانی

ابو نصر محمد بن محمد بن طرخان فارابی ، بی نیاز از معرفی است . به حق او را ((معلم ثانی)) و فیلسوف المسلمین من غیر مدافع لقب داده اند.(۱۲۴) اهل ترکستان است . معلوم نیست که ایرانی نژاد است یا ترک نژاد. هم زبان ترکی می دانسته و هم زبان فارسی ، ولی تا آخر در جامه و زیّ ترکان می زیسته است . مردی بوده فوق العاده قانع و آزاد منش ؛ غالباً کنار نهرها و جویبارها و یا گلزارها و باغستانها سکنی می گزید و شاگردان همان جا از محضرش استفاده می کردند. نواقص کار کندی را در منطق تکمیل کرد.

گویند فن تحلیل و انحاء تعلیمیه منطق را که تا آن وقت در اختیار کسی نبود و یا ترجمه نشده بود، فارابی به ابتکار خود افزود و همچنین صناعات خمس و موارد استفاده از هر صنعت را او مشخص ساخت . فارابی از افرادی است که عظمتش از او شخصیتی افسانه ای ساخته است تا آنجا که ادعا کرده اند او هفتاد زبان می دانسته . او از افراد خودساخته است .(۱۲۵)

محقق شریف و شعر حافظا

محمّد بن علی جرجانی معروف به شریف جرجانی و میر سید شریف . به حق او را محقق شریف خوانده اند. به دقت نظر و تحقیق معروف است . شهرت بیشترش به ادبیات و کلام است ، ولی جامع بوده . حوزه درس فلسفه داشته و در فلسفه شاگردان بسیار تربیت کرده و در نگهداری و انتقال علوم عقلی به نسلهای بعد نقش موثری داشته است . محقق شریف آثار و تالیفات فراوان دارد و همه پرفایده است و به قول قاضی نورالله همه علمای اسلامی بعد از میر سید شریف طفیلی و عیال افادات اویند. تالیفات میر بیشتر به صورت تعلیقات و شروح است ، از قبیل حاشیه بر شرح حکمة العین در فلسفه ، حاشیه شرح مطالع در منطق ، حاشیه شمسیه در منطق ، حاشیه مطول تفتازانی در علم فصاحت و بلاغت ، شرح مفتاح العلوم سکاکی در این علم ، حاشیه بر کشف زمخشری که تفسیری است مشتمل بر نکات علم بلاغت و شرح مواقف عضدی در کلام .

از کتب معروف میر، یکی تعریفات است که به نام ((تعریفات جرجانی)) معروف است و دیگر کتابی در منطق است به فارسی که برای مبتدیان نوشته و دیگر صرف میر است به فارسی در علم صرف که از زمان خودش تاکنون کتاب درسی مبتدیان طلاب بوده است .

میر سید شریف شاگرد قطب الدین رازی است . گر چه اهل جرجان است ولی در شیراز رحل اقامت افکند. مطابق نقل روضات از مجالس المؤمنین آنگاه که شاه شجاع بن مظفر به گرگان آمد و با سید ملاقات کرد او را با خود به شیراز برد و تدریس در مدرسه دارالشفاء را که خود تاءسیس کرده بود به او واگذار کرد.

امیر تیمور که بعد وارد شیراز شد میرزا با خود به سمرقند برد و در همان جا بود که با سعد الدین تفتازانی مناظره داشت . پس از مرگ امیر تیمور، میر بار دیگر به شیراز آمد و تا پایان عمر در شیراز بود.

میر سید شریف از بیست سالگی به کار تدریس و تحقیق مشغول بود مخصوصا به تدریس فلسفه و حکمت اهتمام زیاد داشت و حوزه درس قابل توجهی از فضلا تشکیل داده بود.

گویند یکی از کسانی که در حوزه درس او شرکت می کرد خواجه لسان الغیب حافظ شیرازی بود. هر گاه در مجلس او شعر خوانده می شد می گفت : به عوض این ترهات به فلسفه و حکمت پردازید، اما چون شمس الدین محمد (حافظ) می رسید خود سید می پرسید: بر شما چه آلهام شده است ؟ غزل خود را بخوانید. شاگردان او اعتراض کردند که این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می کنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می دهی ؟ او در پاسخ می گفت : شعر حافظ همه آلهامات و حدیث قدسی و لطائف حکمی و نکات قرآنی است. (۱۲۶)

مشاعره بوعلی با ابوسعید نیشابوری

ابو سعید ابوالخیر نیشابوری ؛ از مشهورترین و با حال ترین عرفاست .

رباعیهای نغز دارد. از وی پرسیدند: تصوف چیست ؟ گفت : ((تصوف آن است که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در دست داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی)). با ابوعلی سینا ملاقات داشته است .

روزی بو علی در مجلس وعظ ابو سعید شرکت کرد. ابو سعید درباره ضرورت عمل و آثار طاعت و معصیت سخن می گفت . بو علی این رباعی را به عنوان اینکه ما تکیه بر رحمت حق داریم نه بر عمل خویشتن ، انشاء کرد:

ماییم به عفو تو تولا کرده

وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد، باشد

ناکرده چو کرده ، کرده چون ناکرده

ابو سعید فی الفور گفت :

ای نیک نکرده و بدیها کرده

وانگه به خلاص خود تمنا کرده

بر عفو مکن تکیه هرگز نبود

ناکرده چو کرده ، کرده چون ناکرده (۱۲۷)

این رباعی نیز از ابو سعید است :

فردا که زوال شش جهت خواهد بود

قدر تو به قدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا

حشر تو به صورت صفت خواهد بود

ابوسعید در سال ۴۴۰ هجری درگذشته است. (۱۲۸)

مولوی و قونوی

صدر الدین محمد قونوی اهل قونیه (ترکیه) و شاگرد و مرید و پسر زن محیی الدین عربی است با خواجه نصیرالدین طوسی و مولوی رومی معاصر است. بین او و خواجه مکاتبات رد و بدل شده و مورد احترام خواجه بوده است. میان او و مولوی در قونیه کمال صفا و صمیمیت و جود داشته است.

قونوی امامت جماعت می کرد و مولوی به نماز او حاضر می شده است و ظاهراً - همچنانکه نقل شده - مولوی شاگرد او بوده و عرفان محیی الدینی را که در گفته های مولوی است از او آموخته است.

گویند روزی مولوی وارد محفل قونوی شد. قونوی از مسند حرکت کرد و آن را به مولوی داد که بر آن بنشیند. مولوی ننشست و گفت: جواب خدا را چه بدهم که بر جای تو تکیه زخم؟ قونوی مسند را به دور انداخت و گفت: مسندی که تو را نشاید ما را نیز نشاید. (۱۲۹)

روحانیت شیعه

سالهای اوّل مرجعیت مرحوم آیت الله بروجردی اعلی الله مقامه الشریف روزی یکی از بازاریهای معروف و متدین تهران مبلغ زیادی پول بابت وجوه شرعی به شکل یک حواله روی تکه کاغذی نوشته بود و به وسیله شخصی که به قم می آمد خدمت آقا فرستاد.

تکه کاغذ را که دست آیت الله دادند ایشان آن را کناری انداختند و فرمودند: دیگر از این نوع وجوهات برای ما نفرستید شما خیال می کنید دارید سر ما منت می گذارید روحانیت شریفتر و عزیزتر و محترمتر از این است که این چنین مورد توهین قرار بگیرد. این رهبر شیعی است که تا این حد از خود استغنا و بی نیازی نشان می دهد.

بعد هم آن بازرگان برای عذرخواهی به قم آمد و آنقدر التماس و زاری کرد تا عذرش پذیرفته شد. (۱۳۰)

این افتخاری است که روحانیت شیعه هیچگاه به خاطر مزایای مادی و دنیوی به دولتها و قدرتها نچسبیده است و حتی در جهت کسب آن پیش مردم نیز دست دراز نکرده است بلکه این خود مردم بودند که بنا بر اعتقاداتشان همواره دیون شرعی خویش را به

روحانیت تقدیم می داشته اند.

مرحوم وحید بهبهانی یکی از علمای بزرگ شیعه و استاد بحرالعلوم و میرزای قمی و کاشف الغطاء بوده و از کسانی است که حوزه علمی و درسی او در کربلا حوزه بسیار پر برکتی بوده است .

ایشان دو پسر داشت یکی به نام آقای محمد علی صاحب کتاب مقامع و دیگری به نام آقا محمد اسماعیل .

روزی مرحوم وحید مشاهده کرد که عروسش (زن آقا محمد اسماعیل) جامه ای عالی و فاخر پوشیده است . فوراً به پسرش اعتراض کرد و گفت :

چرا برای زنت این جور لباس می خری ؟

پسرش خیلی جواب روشنی داد گفت : بنا به آیه شریفه قرآن که می فرماید: قل من حرم زینة الله التي اخرج لعباده والطيبات من الرزق . مگر اینها حرام است ؟ لباس فاخر و زیبا را چه کسی حرام کرده است ؟

مرحوم وحید گفت : پسرکم نمی گونم که اینها حرام است ، البته حلال است من روی حساب دیگر می گویم من مرجع تقلید و

پیشوای این مردم هستم در میان این مردم غنی هست ، فقیر هست ، متمکن و غیر متمکن هست ، افرادی که بتوانند از این

لباسهای فاخر و فاخرتر بپوشند در جامعه وجود دارند. ولی طبقات زیادی هم هستند که آنها نمی توانند این جور لباسها را بپوشند،

لباس کرباس می پوشند، ما که نمی توانیم این لباسی که خودمان می پوشیم برای مردم تهیه کنیم و نمی توانیم سطح زندگی آنان را با خودمان یکسان کنیم .

ولی یک کار از ما ساخته است و آن همدردی کردن با آنهاست .

آنها چشمشان به ماست ، یک مرد فقیر وقتی که زنش از او لباس فاخر مطالبه می کند یک مایه تسکین خاطر دارد، می گوید گیرم

ما مثل ثروتمندها نبودیم اما مثل خانه آقای وحید زندگی می کنیم بین زن یا عروس وحید جوری لباس می پوشد که تو می پوشی

اما وای به حال آن وقتی که ما هم زندگیمان را مثل طبقه مرفه و ثروتمند بالا ببریم که این یگانه مایه تسلی خاطر و کمک روحی

فقرها هم از دست میرود من به این منظور می گویم : ما باید زاهدانه زندگی کنیم که زهد ما همدردی با فقراء می باشد.

روزی که دیگران توانستند لباس فاخر بپوشند ما هم لباس فاخر می پوشیم .

این وظیفه هم دردی برای همه است ولی برای پیشوایان امت خیلی بیشتر و دقیقتر است .(۱۳۱)

ذکر خیری از پدر بزرگوارم

پدر بزرگوارم (مرحوم حاج محمد حسید مطهری رحمه الله علیه) از وقتی که یادم می آید (حداقل از چهل سال پیش) من می

دیدم این مرد بزرگ و شریف هیچ وقت نمی گذاشت که وقت خوابش از سه ساعت از شب گذشته تاخیر بیفتد.

شام را سر شب می خورد و سه ساعت از شب گذشته می خوابید و حداقل دو ساعت به طلوع صبح مانده و در شب های جمعه از سه ساعت به طلوع صبح مانده بیدار می شد. و حداقل قرآنی که مطالعه می کرد یک جزء بود. و با چه فراغت و آرامشی نماز شب میخواند.

در سالهای اخیر با وجود اینکه تقریباً صد سال از عمرش می گذشت . هیچ وقت من ندیدم که یک خواب ناآرام داشته باشد، این همان لذت معنوی بود که وی را این چنین نگه اش می داشت .

یک شب نبود که پدر و مادرش را دعا نکنند. یک نامادری داشت که خیلی به او ارادت داشت هر شب به او نیز دعا می کرد. خویشاوندان و ذیحقان و بستگان دور و نزدیکش را همچنین از یاد نمی برد، حتی یک شب هم نشد که همه آنها را دعا نکند، این ها دل را زنده می کند.

آدمی که بخواهد از چنین لذتی بهره مند شود، ناچار باید لذتهای مادی را تخفیف بدهد تا به آن لذت عمیق تر الهی معنوی برسد. بالاتر از عدالت

مرحوم شیخ عبد الکریم حائری رضوان الله علیه نقل کرده اند: که مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی رضوان الله علیه که از مراجع بسیار بسیار بزرگ هستند، عادت داشتند که هیچ وقت به کسی فرمان نمی دادند حتی یک وقت ایشان مریض بودند و خانواده ایشان برایشان غذایی تهیه کرده بودند، ایشان هم که مریض و بستری بودند و نمی توانستند بلند بشوند، وقتی خانواده اشان که بیرون رفته بودند، برگشتند دیدند غذا سرد شده و ایشان میل نکرده اند،

علت آن این بود که آن مرحوم پیش خود فکر کرد که اگر بخواهد آن غذا را بخورد مستلزم آن است که یکی از بچه ها را صدا کند تا بیاید و به او کمک نماید لذا شبهه کرد که شرعاً آیا جائز است یا نه ؟

پس ایثار وقتی ایثار است که برای خودنمایی و برای خودخواهی نباشد و کسی این کار را می تواند انجام دهد که از مرحله عدالت بالاتر آمده باشد یعنی عادل باشد و به حق کسی تجاوز نکند و بعد اگر خواست آنگاه از حقوق مشروع خودش ایثار بکند. (۱۳۳)

ایثار

در جنگ موته عده ای مجروح بر زمین افتاده بودند، مجروح چون از بدنش خون میروید تشنگی بر او غالب می شود و خیلی احتیاج به آب پیدا می کند.

مردی رفت آبی را برداشته و آن را در میان مجروحان مسلمان تقسیم می کرد، به یکی از مجروحین رسید دید تشنه است آمد تا آب به او بدهد اشاره کرد به مجروح دیگری که او از من تشنه تر است ؛ زود رفت سراغ او او نیز شخص دیگری را سراغ داد و گفت : برو به سراغ او که از من مستحق تر است رفت سراغ او دید سومی مرده است برگشت سراغ دومی ، دید دومی نیز جان داده است آمد سراغ اولی دید اولی هم به لقای خدا پیوسته است .

این را می گویند ایثار، و از خود گذشتگی، یعنی در نهایت احتیاج، دیگران را بر خود مقدم داشتن، بدون شک خدمت و محبت

یک ارزشی است انسانی، ولی یکی از ارزشهای انسان است. (۱۳۴)

ارزش آزادی

دانشمند بزرگ و فیلسوف نامدار ابو علی سینا در هنگامی که به وزارت رسیده بود، روزی با دبدبه و با جلال و هیمنه صدر اعظمی عبور می کرد، اتفاقاً از کنار مستراحی گذشت که یک کناس و چاه ریزی مشغول تخلیه آن بود، بوعلی سینا که هوشی فوق العاده و

قوای حسی ای قوی داشت، دید که گویا کناس شعری را زیر لب زمزمه می کند خوب گوش فرا داد، شنید که می گوید:

گرامی داشتم ای نفس از آنت

که آسان بگذرد بر دل جهان

یعنی به خودش خطاب می کند و می گوید: من از این جهت تو را گرامی داشتم که به تو خوش بگذرد.

بو علی خنده اش گرفت از اینکه آن مرد، پست ترین کارها را که کناسی است دارد انجام می دهد و تازه منت هم سر نفس خودش

می گذارد و می گوید:

گرامی داشتم ای نفس از آنت

که آسان بگذرد بر دل جهان

بوعلی اسبش را متوقف کرد و آمد جلو و رو کرد به کناس و گفت: انصافاً هم که نفس خودت را گرامی داشتی و بهتر از این هم

نمی شود!!

کناس هم وقتی که آن قیافه و هیکل و آن اوضاع و احوال را دید، شناخت و دریافت که غیر از بوعلی صدر اعظم وقت کس دیگری نمی تواند باشد. پس در خطاب به بوعلی سینا گفت: من این شغل را اختیار کردم که، مثل تو محکوم یک فرد دیگری

نباشم، کناسی و آزادگی بهتر است از آنچه تو و همه رؤسای دنیا دارید، به دلیل اینکه تو محکومی، تو تابعی! نوشته اند که

بوعلی از خجالت خیس عرق شد.

زیرا دید این منطقی است که جواب ندارد، این خود واقعیته است که آزادی یکی از بزرگترین و عالی ترین ارزشهای انسانی است و

به تعبیر دیگر: یکی از معنویتها او می باشد، یعنی از چیزهایی است که مافوق حد حیوانیت انسان است، برای انسان آزادی یک

ارزشی است مافوق ارزشهای مادی، شما ببینید انسانهایی که بویی از انسانیت برده اند حاضرند با شکم گرسنه و تن برهنه در

سخت ترین شرایط زندگی کنند ولی در اسارت یک انسان دیگر نباشند و آزاد زندگی نمایند. (۱۳۵)

هجرت از عادت

مرحوم آیت الله حجت اعلى الله مقامه ، یک سیگاری ای بود که من واقعا هنوز نظیر او را ندیده ام ، گاهی سیگار از سیگار قطع نمی شد، بعضی وقتها هم که قطع می کرد مدتش خیلی کوتاه بود و طولی نمی کشید که مجدداً سیگاری را آتش می زد در اوقات بیداری اکثر وقتشان به سیگار کشیدن می گذشت .

وقتی مریض شدند برای معالجه به تهران آمدند و در تهران اطباء گفتند: چون بیماری ربوی دارید باید سیگار را ترک کنید.

ایشان ابتدا به شوخی گفت : من این سینه را برای سیگار کشیدن می خواهم اگر سیگار نباشد سینه را می خواهم چه کنم ؟ عرض کردند: به هر حال برایتان خطر دارد، و واقعا مضر است .

فرمود: مضر است ؟

گفتند: بله همینطور است .

فرمودند: دیگر نمی کشم .

یک نمی کشم کار را تمام کرد یک حرف و یک تصمیم این مرد را به صورت یک مهاجر از عادت قرار داد.

در احادیث نیز آمده است : که المهاجر من حجر السیئات ، مرد آن است که بتواند از آنچه به او چسبیده است جدا شود و هجرت کند. اگر فردی از یک سیگار کشیدن نتواند هجرت کند پس انسان نیست .(۱۳۶)

بناگهان چه پیش فرستاده ای !

چند روز قبل از فوت مرحوم آیت الله بروجردی عده ای خدمت ایشان می رسند در حالی که آقا را خیلی ناراحت می بینند.

آقا در چنین حالتی می گوید: خلاصه عمر ما گذشت ، و ما رفتیم و نتوانستیم چیزی برای خود از پیش بفرستیم و عمل با ارزشی انجام دهیم !

یک نفر به عادت که همیشه در مقابل صاحبان قدرت تملق و چاپلوسی می کنند خیال کرد که اینجا هم جای تملق و چاپلوسی است . گفت : آقا شما دیگر چرا؟ ما بیچاره ها باید این حرفها را بزنیم شما چرا؟

بحمدالله شما این همه آثار خیر از خود باقی گذاشته اید، این همه شاگرد تربیت کرده اند این همه کتبی که به یادگار نهاده اید مسجدی با این عظمت ساخته اید، مدرسه ها در کجا و کجا بنا کرده اید...

وقتی سخنش تمام شد مرحوم بروجردی جمله ای را گفتند که البته حدیث است .

ایشان فرمودند: خَلِّصَ الْعَمَلَ فَإِنَّ النَّاقِدَ بَصِيرٌ بَصِيرٌ . عمل را باید خالص انجام داد، نقاد آگاه ، آگاهی آنجا هست . تو خیال کردی

اینها که در منطق مردم به این شکل است حتما در پیشگاه الهی هم همینطور هست که تو قضاوت میکنی؟ ان الله خبير بما تعملون .

این تعبیر پیش فرستادن از خود قرآن است . تمام اعمال انسان به تعبیر پیش فرستاده هاست . یعنی جایی که انسان خودش در

آینده خواهد رفت و قبل از اینکه خودش برود کالاهایی می فرستد و بعد خودش می رود و به آنجا ملحق می شود.

و ما تقوموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله (۱۳۸) یعنی و آنچه از اطاعت و اعمال نیک برای خود پیش می فرستید، آن را نزد خدا خواهید یافت .

ای انسانها! در این پیش فرستادهای خودتان کمال دقت و مراقبت را داشته باشید نظر کنید وقتی چیزی را می خواهید به جایی بفرستید اول واری می کنید، بازرسی و دقت می کنید و بعد می فرستید!... (۱۳۹)

رک گویی و صراحت لهجه

در سالهایی که در قم به تحصیل اشتغال داشتم یک وقت شخصی از خطبای معروف ایران به قم آمد، و اتفاقاً حجره بنده را برای دید و بازدید خود انتخاب نمود.

در این ایام یکی از افراد ایشان را در وقت نامناسبی به خانه آیت الله بروجردی برده بود و آن موقع درست هنگامی بود که مرحوم آقای بروجردی به مطالعه اشتغال داشت ، زیرا که معظم له ساعتی بعد می بایست تدریس می فرمودند. در ضمن برنامه مرحوم آقای بروجردی این بود که در وقت مطالعه هیچ کس را نمی پذیرفتند.

در می زنند و به پیشخدمت می گویند: به آقا بگویید فلانی به ملاقات شما آمده است .

نوکر، پیغام را می رساند و برمی گردد و می گوید: آقا فرمودند من فعلاً مطالعه دارم ، وقت دیگری تشریف بیاورید.

آن شخص محترم هم برمی گردد و اتفاقاً همان روز به شهر خود مراجعت می نماید. همان روز موقعی که آیت الله بروجردی برای کلاس آمدند من را در صحن دیدند و فرمودند: ((بعد از درس برای دیدن فلانی به حجره شما می آیم)).

گفتم : ایشان رفته اند.

فرمود: پس وقتی که ایشان را دیدی بگو: حال من وقتی تو به دیدن من آمدی مانند حال تو بود، وقتی می خواهی برای ایراد سخنرانی آماده شوی ، من دلم می خواست هنگامی با هم ملاقات کنیم که حواسم جمع باشد و با هم صحبت کنیم در حالی که آن موقع من مطالعه داشتم و می خواستم برای درس بیایم)).

پس از مدتی من آن شخص را ملاقات کردم ، و شنیده بودم که بعضی از افراد وسوسه کرده و به این مرد محترم گفته بودند:

تعمدی در کار بوده که به تو توهین شود و تو را از در خانه برگردانند.

من به آن مرد محترم گفتم : آیت الله بروجردی می خواستند به دیدن شما بیایند و چون مطلع شدند که شما حرکت کردید معذرت خواهی نمودند.

آن مرد در جواب من گفت : ((نه تنها که این موضوع یک ذره به من برنخورد بلکه خیلی هم خوشحال شدم زیرا ما اروپاییها را می

ستاییم که مردمی صریح هستند و رودرواسی های بیجا ندارند. من که قبلاً از ایشان وقت نگرفته بودم و لذا از صراحت ایشان خیلی

خوشم آمد آیا این که ایشان بدون تعارف فرمودند حالا من کار دارم بهتر بود یا اینکه با ناراحتی مرا می پذیرفت و دائماً در دل خود

نراحت بود و با خود می گفت این بلا چه بود که رد من نازل شد وقت مرد گرفت و درس مرا خراب کرد؟! اتفاقاً من بسیار

خوشحال شدم که در کمال صراحت و رک گویی مرا نپذیرفت. چقدر خوب است مرجع مسلمین اینطور صریح باشد.)) (۱۴۰)
اگر خدا را یاری کنید...

در سالهای اولی که حضرت ایت الله بروجردی اعلی الله مقامه به دنبال یک کسالت شدید از بروجرد به تهران آمده بودند و تحت عمل جراحی قرار گرفتند در اثر درخواست حوزه علمیه قم از ایشان معظم له دعوت علمای حوزه علمیه قم را پذیرفته و در قم اقامت فرمودند پس از چند ماه ماندن در قم تابستان فرا رسید و حوزه تعطیل شد، ایشان به هنگام شدت بیماری نذر کرده بودند که اگر خداوند وی را شفا داد به زیارت حضرت رضا(ع) تشریف حاصل کنند، قصد سفر به مشهد مقدس را می نمایند و این مطلب را در یک جلسه خصوصی ابراز می کنند و سپس می فرمایند:

کدامیک از شما با من خواهید آمد؟

افرادی که در خدمت ایشان حضور داشتند به هم نگاهی می اندازند و می گویند: کمی تا عمل می کنیم و بعداً جواب می دهیم. پس از آن در جلسه ای که در غیاب حضرت آیت الله بروجردی تشکیل می شود، افراد پیرامون مسافرت حضرت آیت الله به مشهد با هم مشورت می کنند و به این نتیجه میرسند که فعلاً صلاح نیست که ایشان به مشهد بروند، زیرا که ایشان تازه به قم آمده اند هنوز مردم ایران و مخصوصاً مردم تهران و مشهد که در مسیر و مقصد مسافرت ایشان هستند آقا را خوب نمی شناسند و بنابراین تجلیلی که شایسته مقام ایشان باشد به عمل نخواهد آمد.

لهذا تصمیم گرفته می شود که ایشان را از این سفر منصرف کنند، ولی آنها می دانستند که این جهت را نمی شود با ایشان در میان گذاشت.

بنابراین قرار می گذارند که عذرهای دیگری را ذکر کنند مثلاً از قبیل اینکه:

چون تازه عمل جراحی کرده اید ممکن است این مسافرت طولانی با اتومبیل (آن وقت هواپیما و قطار در راه مشهد و تهران نبود) به شما صدمه وارد کند.

در جلسه بعد که ایشان مجدداً مطلب را عنوان کردند افراد کوشیدند هر طوری شده وی را منصرف کنند ولی یکی از حضار مجلس آنچه را که همه در دل داشتند اظهار نمود و ایشان فهمیدند که منظور صلی اطرافیانش از مخالفت با این مسافرت چیست.

ایشان همین که این موضوع را شنیدند ناگهان تغییر قیافه دادند و با لحنی جدی و روحانی فرمودند:

من هفتاد سال از خداوند عمر گرفته ام و خداوند در این مدت تفضلاتی به من فرموده است که هیچ کدام از آنها تدبیر خود من نبوده است.

من هم در این مدت کوشش داشته ام بینم چه وظیفه ای دارم که به آن عمل کنم حالا پس از هفتاد سال شایسته نیست خودم به فکر خودم باشم و برای شئون شخصی خودم بیندیشم ، خیر، میروم .

آری یک فرد در زندگی عملی خود اگر کوشش و اخلاص را تواما داشته باشد خداوند او را از راههایی که خود آن فرد نمی داند تائبید می فرماید، ان تنصر الله ينصرکم و یثبت اقدامکم . شما اگر حقیقت را یاری کنید حقیقت به یاری شما می آید.(۱۴۱) در عین شاگردی استاد بود

مرحوم آیت الله بروجردی (ره) قریب سی سال از عمر خویش را در اصفهان گذرانید.

فقه و اصول و فلسفه و منطق را در آن شهر نزد اساتید بزرگی تحصیل کرد. تا اینکه در همانجا به درجه اجتهاد رسید و خود یک استاد محقق و مجتهد مسلم گردید.

بعد به نجف رفت و در حوزه درس مرحوم آیت الله آخوند خراسانی شرکت کرد و سالها در ردیف یکی از بهترین شاگردهای او جای گرفت .

توانایی علمی و قدرت استنباط او به جایی رسید که در سنین جوانی در مقابل ((آخوند خراسانی)) لب به اعتراض گشود و به سخن استاد اشکال نمود.

آساتید این علم است و ثنیا در فن استادی بی نظیر بوده در بیان و تحقیق و تقریر قدرتی عجیب داشت .

در حوزه درسش هزار و دویست نفر شرکت می کرده اند که شاید پانصدتای آنها مجتهد بوده اند. می گویند صدای رسایی داشت بطوری که صدایش بدون بلندگو فضای مسجد را پر می کرد. یک شاگرد اگر می خواست اعتراض بکند بلند می شد تا بتواند حرفش را به استاد برساند.

در مقابل چنین استاد قدرتمندی آیت الله بروجردی آنها در سنین جوانی به طرح اشکال پرداخت و حرف خودش را تقریر کرد. مرحوم آخوند گفت : یک بار دیگر بگو.

بروجردی بار دیگر حرف خویش را تکرار کرد.

آخوند فهمید راست می گوید، ایرادش وارد است . از اینرو گفت : الحمدلله ! نمردم و از شاگرد خودم استفاده کردم .(۱۴۲)

قدرش ناشناخته ماند

استاد بزرگوار حکیم عالیقدر آقا میرزا مهدی آشتیانی اعلی الله مقامه ، مردی حکیم و فیلسوف بود و در حوزه علمیه قم تدریس می کردند ایشان نقل می نمودند:

رفته بودم به یکی از کتاب فروشیها و کتابی می خواستم ، کتاب فروش یک نسخه خطی از کتابی که من نمی شناختم و در

ریاضیات بود به من ارائه داد و گفت : آقا میرزا این کتاب شاید به درد شما بخورد آن را از من بخرید.

گفتم : قیمتش چقدر است ؟

گفت : ده تومان ! با پول آن موقع ده تومان خیلی زیاد بود و من هم اینقدر نداشتم که بدهم ولی وقتی که کتاب را نگاه کردم ،

اجمالاً فهمیدم که از کتابهایی است که ریاضیون اسلامی نوشته اند و ممکن است ارزش زیادی داشته باشد گفتم : من می خرم به شرط آنکه در قیمتش تخفیف بدهی .

کتابفروش حاضر نشد تخفیف بدهد اما هنوز آن کتاب روی آن ویتترین بود و ما داشتیم چانه می زدیم که یک مرد خارجی وارد شد و چشمش به کتاب افتاد،

پرسید: قیمت این کتاب چقدر است ؟

کتابفروش گفت : ده تومان . او فوراً ده تومان را داد و مثل برق بیرون رفت .

بعد فهمیدیم این کتاب دست به دست شده و در همین تهران میان نسخه شناسها به مبالغ هنگفتی خرید و فروش گردیده که برای ما قابل تصور نبود.

معلوم شد اولاً خود کتاب از نظر محتوی بسیار نفیس بوده و ثانیاً نسخه منحصر به فرد بوده و کتابخانه های اروپا مأموریت داشته اند که این کتاب را و شاید بعضی کتابهای دیگر نظیر این کتاب را از کتابخانه های مشرق زمین پیدا کنند و ببرند.

حالا ببینید چقدر از این کتابها و چقدر از این قرآنها نفیس که نشانه ذوق و ایمان و ابتکار و هنر پیشینیان بوده است و نشانه

تمدن این قوم و ملت می باشد، نشانه علاقه مفرط مردم به کتاب مقدس مذهبیانشان بوده است می بردند زیر خاکها دفن می کردند، نمی فهمیدند چه چیزی را دفن می کنند. این علامت بی رشدی است ، علامت نشناختن هنر گذشتگان ، نشناختن قدر و

احساس گذشتگان و علامت نشناختن ارزش اجتماعی آنها برای یک ملت و سرافرازی آنها در برابر ملت های دیگر است. (۱۴۳)

جاذبه اسلام

مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری اعلی الله مقامه آخر عمر که پیر و فرسوده شده بودند با آنکه روزه هم برای ایشان سخت بود روزه می گرفتند، به ایشان گفته بودند:

شما چرا روزه می گیرید؟ شما که خودتان در رساله نوشته اید برای پیرمرد و پیره زن واجب نیست ، آیا فتوای شما عوض شده است

یا آنکه هنوز خودتان را پیر حساب نمی کنید؟

فرموده بود: فتوای من تغییر نکرده است و خودم را هم پسر می دانم .

عرض کردند: پس چرا افطار نمی کنید؟

فرمود: آن رگ عوامی من نمی گذارد!

اسلام دین آسانگیری است و با همان سماجت و آسانگیری توانسته است طوری مردم را جذب کند که حتی بعضی از افراد در بسیاری از اوقات از وظایفی که از آنها سلب هم شده است دست برندارند. (۱۴۴)

مردانه بگو نمی دانم!

ابن جوزی یکی از خطبای معروف زمان خودش بود رفته بود بالای منبری که سه پله داشت برای مردم صحبت می کرد. زنی از پایین منبر بلند شد و مسئله ای از او پرسید:

ابن جوزی گفت: نمی دانم.

زن گفت: تو که نمی دانی پس چرا سه پله از دیگران بالاتر نشسته ای؟

جواب داد: این سه پله را که من بالاتر نشسته ام به آن اندازه ای است که من من دانم و شما نمی دانید، بنابراین به اندازه معلوماتم بالا رفته ام و اگر به اندازه مجهولاتم می خواستم بالا بروم لازم بود که یک منبری درست کنم که تا فلک الافلاک بالا می رفت این مسعود در این باره می گوید:

قل ما تعلم و لا تقل ما لا تعلم!

آنچه را می دانی بگو و آنچه را که نمی دانی لب فرو بند و زبان از سخن گفتن بازدار. و اگر از تو سؤال کردند آنچه را که می دانی بجا کمال صراحت و مردانه بگو نمی دانم. (۱۴۵)

درس نمی دانم!

مرحوم شیخ انصاری رضوان الله علیه مردی بود که در علم و تقوی نابغه روزگار بود که هنوز هم علماء و فقها به فهم دقائق کلامش افتخار می کنند.

یکی از صفات نیکو و جالب ایشان این بود که وقتی از ایشان چیزی سؤال می کردند اگر نمی دانستند تعمد داشتند که بلند بگویند ندانم، ندانم، ندانم.

اینطور می گفتند که شاگردان یاد بگیرند که چیزی را نمی دانند از این که بگویند نمی دانم ننگشان نیاید.

مقدس اردبیلی

احمد بن محمد اردبیلی، معروف به مقدس اردبیلی ضرب المثل زهد و تقوا است و در عین حال از محققان فقهاء شیعه است.

مقدس اردبیلی در نجف سکنی گزید، او معاصر صفویه بود گویند: شاه عباس خیلی مایل بود که مقدس اردبیلی خدمتی به او ارجاع

کند تا اینکه اتفاق افتاد که شخصی به علت تقصیری از ایران فرار کرد و در نجف از مقدس اردبیلی خواست که نزد شاه عباس

شفاعت کند.

((بانی ملک عاریت عباس بداند: اگر چه این مرد اوّل ظالم بود اکنون مظلوم مینماید چنانچه از تقصیر او بگذری شاید که حق

سبحانه از پاره ای تقصیرات تو بگذرد(بنده شاه ولایت ، احمد اردبیلی)

شاه عباس نوشت :))به عرض می رساند: عباس خدماتی که فرموده بودید به جان منت داشته به تقدیم رسانید امید که این محب را

از دعای خیر فراموش ننمائید.))((کلب استان علی ، عباس))

امتناع مقدّس اردبیلی از آمدن به ایران سبب شد که خوزه نجف به عنوان مرکزی دیگر در مقابل حوزه اصفهان احیاء شود.(۱۴۶)

شواهد فوق نشان میدهد که برخلاف ادعاهای بعضی از مغرضان و یا احتمالاً بی خبران ، روحانیت شیعه در هیچ زمانی تسلیم

پادشاهان و زمامداران جائز نشده حتی در زمان صفویه که این مطلب بیشتر شایع شده است .(۱۴۷)

لذّت کشف حقیقت

دانشمند معروف اسلامی ، ابوریحان بیرونی در معرض موت قرار داشت .

وی همسایه ای داشت که فقیه بود. همسایه به عیادت ابوریحان آمده و او را در حالی دید که در بستر افتاده و در انتظار مرگ بسر

می برد و به اصطلاح رو به قبله است و چیزی از عمرش باقی نیست .

فقیه سوّ ال کرد: حالا چه وقت پرسیدن مسئله است ؟

ابوریحان گفت : می دانم که الان دارم می میرم ، اما اگر بدانم و بمیرم بهتر است از اینکه آن را ندانم و دنیا را وداع بگویم ! پس

جوابم را زودتر بده ؟

فقنه جوابش را داد.

آن فقیه مدعی است که هنوز به خانه اش نرسیده بود که صدای گریه و شیون از خانه ابوریحان بلند شد.

این یک حسی است در بشر، و دانشمندانی که این حس را زنده نگاه داشته اند و آن را پرورش داده اند به مرحله ای می رسند که

لذّت کشف حقیقت برایشان از هر چیز دیگر برتر است .(۱۴۸)

عاشق علم

مرحوم سید محمّد باقر اصفهانی شب زفافش بود، زنها وارد اطاق عروس و داماد شدند مرحوم سید فوراً از اطاق خارج گردید و به

اطاق دیگری رفت .

دید برای مطالعه وقت مناسبی است فرصت را غنیمت شمرده بدون تامل مشغول مطالعه شد.

اواخر شب زنها از اطلاق عروس خارج گردیدند و به سوی خانه های خود رفتند و عروس بیچاره تنها ماند! و هر چه منتظر ماند که سید بیاید نیامد تا یک وقت متوجه شد که صبح است!! یعنی جاذبه علم این مرد را طوری کشید که شب زفاف عروسش را فراموش کرد.

این حس علاقه به علم و حقیقت در همه افراد بشر کم و بیش وجود دارد، البته مثل همه حس های دیگر شدت و ضعف دارد. و بستگی دارد به اینکه انسان چقدر آن را پرورش دهد. (۱۴۹)

معشوق حقیقی

شاعر معروف زمان ما ((شهریار)) دانشجوی پزشکی بوده است به هنگام تحصیل در خانه ای در همدان سکونت داشته است. بعد عاشق دختر صاحبخانه می شود چه جور هم عاشق می شود!

اما در همین هنگام خواستگار زیباتر و پولدارتری برای دختر پیدا می شود لذا دیگر دختر را به شهریار نمی دهند. مجنون وار، از همه چیز، کار، شغل، تحصیل، دست برمی دارد و دنبال این مسئله می افتد.

سالها از این قضیه می گذرد یک روز همان خانم و شوهرش با شهریار ملاقات می کنند، شهریار به او می گوید: من دیگر با تو کاری ندارم!

حتی اگر از شوهرت طلاق بگیری برای من فایده ای ندارد!

بعد شهریار این ملاقات را به زبان شعر خوب وصف کرده است. او زبان حال خودش را چنین شرح می دهد: نمی دانم من چگونه به عشق او خو کرده ام در حالی که به خود معشوق التفاتی ندارم.

و به همین جهت بعضی از عرفا گفته اند: اگر عشق مادی هم باشد فقط محرک است و گرنه معشوق حقیقی انسان یک حقیقت ماوراءالطبیعی می باشد که روح انسان با او متحد می گردد و به او می رسد و او را کشف می کند و در واقع معشوق حقیقی در

درون است. (۱۵۰)

حقوق خدا و مردم را باید پرداخت

در ایام طلبگی با عده ای از افراد در جلسه ای نشسته بودیم در آن مجلس مرحوم آیه الله العظمی آقا حجت رضوان الله علیه، مورد غیبت قرار گرفت، با اینکه آن مرحوم حق استادی به گردن من داشت و سالها خدمت ایشان درس خوانده بودم و حتی در یک مسابقه عمومی از آن مرحوم جایزه گرفته بودم مع هذا در شرایطی قرار گرفتیم که من هم در آن برنامه حضور داشتم.

یک وقت احساس کردم که این درست نیست من چرا باید در آن شرایط قرار بگیرم؟ لذا پی فرصت مناسبی بودم تا ایشان را ببینم و از وی رضایت بطلبم.

تا اینکه در یک تابستانی آن مرحوم به حضرت عبدالعظیم تشریف آوردند.

در را باز کردند،

گفتم : بگوئید فلانی است .

ایشان در اندرون بودند اجازه ورود دادند.

یادم هست وقتی که داخل شدم ، ایشان را در حالی دیدم که کلاهی بر سر داشتند و بر بالشتی تکیه کرده بودند و مریض به نظر می رسیدند.

گفتم : اقا آمده ام یک مطلبی را به شما بگویم !

فرمود: چه مطلبی ؟

گفتم : من از شما کمی غیبت کرده ام . اما غیبت زیادی نیز از دیگران شنیده ام و از این کار سخت پشیمانم و خود را ملامت می

کنم که چرا در جلسه ای که از شما غیبت می کردند حاضر شدم ؟ و چرا احیانا غیبت شما به دهن من نیز بیاید؟

من چون تصمیم دارم که دیگر از این پس غیبت شما را نکنم و از کسی نیز استماع نکنم ، آمده ام که به خود شما بگویم که مرا

بخشید و از من بگذرید.

این مرد با بزرگواری ای که داشت فرمود:

غیبت کردن از امثال ما دو جور است : یک وقت به شکلی است که اهانت به اسلام است . و یک وقت هم هست که مربوط به

شخص خود مامی شود.

من که مقصود ایشان را فهمیده بودم گفتم : نه ! بنده چیزی که به اسلام توهین و جسارت بشود نگفته ام بلکه هر چه بوده مربوط

به شخص خودتان است .

گفت : من گذشتم .

انسان اگر می خواهد توبه کند باید حقوق مردم را بپردازد. اگر خمس ، زکات ، نماز، روزه ، حجّ و... بدهکار است بپردازد و بجای

آورد که در عرف به اینها حق الله می گویند. اما اگر رشوه ای به زور از کسی گرفته یا از فردی مالی را غصب کرده و یا در حق

شخصی ظلم و تجاوزی نموده آنها را به صاحبانش برگرداند و اگر غیبت و تهمت را مرتکب شده آن شخص را راضی نموده و در

صورتی که ممکن نیست و یا این افراد از دنیا رفته اند، لاقلاً باید استغفار کرد و برای آنها که حقی از ایشان زایل شده و یا مورد

غیبت و تهمت قرار گرفته اند، از خداوند طلب مغفرت نمود که خداوند انشاءالله آنها را راضی می کند.(۱۵۱)

خودش را ذوب کرد

مرحوم حاج میرزا حبیب رضوی خراسانی یکی از مجتهدین بزرگ خراسان و مردی عارف و فیلسوف و حکیم و شاعر بوده است .

وی فردی بسیار قوی هیکل و چاق بود. این شخص در اواخر عمرش با مردی که اهل دل و معنا و حقیقت بوده مصادف می شود.

حاج میرزا حبیب با آن مقامات علمی و با آن شهرت اجتماعی و با این که مجتهد درجه اول خراسان به شمار می آمد، نزد آن مرد زاهد و متقی و اهل معنا رفت و در محضرش زانو زد.

گفته اند: افرادی که حاج میرزا حبیب را دیده بودند، پس از مدتی مشاهده کردند که او دیگر آن آدم چاق گذشته نیست بلکه خیلی لاغر و کوچک شده است، انگار هیکل قوی او یکباره آب شد!

بله، توبه آن وقت توبه است که این گوشتهایی را که در حرام رویانیده ای آبش کنی، اینها گوشت انسان نیست. زیرا این گوشتهایی که در مجالس شب نشینی در بدن تو آمده است، این هیکلی که از حرام درست کرده ای، استخوانت، پوستت، گوشتت، خونت از حرام است، باید کوشش نمایی که اینها را آب کنی و بجای اینها گوشتی را از حلال بر پیکر خویش برویانی البته به مرحوم حاج میرزا حبیب جسارت نشود چون ایشان از همان اول مردی با تقوا بوده اند، ولی چون مراحل از عرفان را گذرانیده بود از گذشته خویش راضی نبوده است و آن را قرین با غفلت می دانسته، پس در ذوب کردن آن پیکر غفلت زده، انسان کوشیده است. (۱۵۳)

هجرت از گناه

فضیل بن عیاض یکی از دزدان معروف بود به طوری که مردم از دست او خواب راحت نداشتند. یک شب از دیوار خانه ای بالا می رود روی دیوار می نشیند تا به قصد ورود در منزل پایین برود.

اتفاقاً آن خانه از مرد عابد و زاهدی بود که شب زنده داری می کرد نماز شب می خواند، دعا می خواند اما در این لحظه به قرآن خواندن مشغول بود صدای حزین قرآن خواندنش به گوش می رسید، ناگهان این آیه را تلاوت کرد: *الم یاءن للذین آمنوا تخشع قلوبهم لذكر الله آیا وقت آن نرسیده که مدعیان ایمان قلبشان برای خدا نرم و آرام شود؟ یعنی تا کی قساوت قلب، تا کی تجری عصیان، تا کی پشت به خدا کردن؟ آیا وقت رو برگرداندن از گناه و رو کردن به سوی خدا نرسیده است.*

فضیل بن عیاض همین که این آیه را روی دیوار شنید، انگار به خود او وحی شد، گویی مخاطب شخص او است، لذا همانجا گفت: *خدایا چرا چرا وقتش رسیده است و همین الان هم موقع آن است.*

از دیوار پایین آمد و بعد از آن دزدی، شراب، قمار، و هرچه را که احیانا به آن مبتلا بود کنار گذاشت. از همه هجرت کرد از تمام آن آلودگیها دوری گزید، تا حدی که برایش مقدور بود اموال مردم را به صاحبانش پس داد، حقوق الهی را ادا کرد و کوتاهی های گذشته را جبران نمود. تا بجایی که بعدها یکی از بزرگان گردید، نه فقط مرد با تقوایی شد بلکه مربی و معلمی نمونه برای دیگران گردید.

پس او یک مهاجر است، زیرا توانسته است از سیئات و گناهان دوری گزیند، با این منطق همه توبه کاران دنیا مهاجرند. (۱۵۴)

حاج ملا هادی سبزواری بعد از ملاصدرا مشهورترین حکمای الهی سه ، چهار قرن اخیر است . حاجی سبزواری در مال ۱۲۱۲ در سبزواری متولد شد. هفت ساله بود که پدرش مرد. در ده سالگی برای تحصیل به مشهد رفت و ده سال اقامت کرد. شهرت حکمای اصفهان او را به اصفهان کشانید. در حدود هفت سال از محضر ملا اسماعیل دربکوشکی اصفهانی استفاده کرد. سپس به مشهد مراجعت کرد و چند سالی در مشهد به تدریس پرداخت. آنگاه عازم بیت الله شد. در مراجعت اجباراً دو سه سالی در کرمان اقامت کرد.

در مدت اقامت کرمان برای این که نفس خود را تربیت کند و ریاضت دهد، سعی کرد ناشناخته بماند و در همه مدت به کمک خادم مدرسه به خدمت طلاب قیام می کرد. بعد دختر همان خادم را به زنی گرفت و رهسپار سبزواری شد. قریب چهل سال بدون آنکه حتی یک نوبت از شهر خارج شود در آن شهر توقف کرد و به کار مطالعه و تحقیق پرداخت تا عمرش به پایان رسید. از نظر تشکیل حوزه گرم فلسفی و جذب شاگرد از اطراف و اکناف و تربیت آنها و پراکندن آنها در بلاد مختلف بعد از حکیم نوری کسی به پایه حکیم سبزواری نمی رسد. صیت شهرتش در همه ایران و قسمتهای خارج ایران پیچید. طالبان حکمت از هر سو به محضرش می شتافتند. شهر متروک سبزواری از پرتو وجد این حکیم عالیقدر قبله جویندگان حکمت الهی گشت و مرکز یک حوزه علمی شد.

کنت گوینو فیلسوف معروف فرانسوی که نظر خاصش در فلسفه تاریخ معروف است ، مقارن اوج شهرت حکیم سبزواری سه سال وزیر مختار فرانسه در ایران بوده و کتابی هم به نام سه سال در ایران منتشر کرده است . او می نویسد:

((شهرت و صیت او به قدری عالمگیر شده که طلاب زیادی از ممالک هندوستان ، ترکیه و عربستان برای استفاده از محضر او به سبزواری رو آورده و در مدرسه او مشغول تحصیل هستند.)) (۱۵۵)

حکیم سبزواری فوق العاده خوش بیان و خوش تقریر بود؛ با شور و جذبه تدریس می کرد او گذشته از مقامات علمی و حکمی از ذوق عرفانی سرشاری برخوردار بود. بعلاوه مردی با انضباط، اهل مراقبه ، متعبد، متشعر و بالاخره سالک الی الله بود. مجموعه اینها سبب شده بود که شاگردان او به او تا سر حد عشق ارادت بورزند. از نظر جاذبه استاد و شاگردی حکیم سبزواری بی مانند است . بعضی از شاگردان او بعد از او با اینکه چهل سال از او فاصله گرفته بودند، باز هم هنگام یادآوری او به هیجان می آمدند و اشک می ریختند.

حکیم سبزواری به فارسی و به عربی شعر می سروده و در اشعارش به اسرار تخلص می کرده است هر چند در هر دو قسمت ، شعر دست پایین فراوان دارد، اما در هر دو قسمت برخی اشعار دارد که در اوج زیبایی و کمال و شور و حال است .

حکیم سبزواری در سال ۱۲۸۹ در یک حالت جذبه ماندی درگذشت . یکی از شاگردانش در تاریخ وفاتش چنین سروده است :

اسرار چو از جهان بدر شد

از فرش به عرش ناله بر شد

تاریخ وفاتش ار بجویی

گویم : ((که نمرد، زنده تر شد)) (۱۵۶)

عارف ربانی میرزا حسینقلی همدانی

بزرگترین حسنه حکیم سبزواری ، مرحوم حکیم ربانی ، عارف کامل الهی ، فقیه نامدار، آخوند ملا حسینقلی همدانی در جزینی (قدس سره) است . این مرد بزرگ و بزرگوار که فرزند یک چوپان پاک سرشت بود برای ادامه تحصیل از همدان به تهران آمد. صیت شهرت و جاذبه معنویت حکیم سبزواری او را به سبزواری کشانید. مدتی - که تاریخ و مقدارش را فعلا نمی دانم - در حوزه آن حکیم شرکت کرد. پس از آن به عتبات شتافت و برای تکمیل علوم منقول جزء شاگردان استاد اءلمتأخرین حاج شیخ مرتضی انصاری قرار گرفت .

در همان ایام توفیق تشرف حضور آقا سید علی شوشتری را یافت و در نزد آن عارف کامل مراحل سیر و سلوک را طی کرد و خود به مقامی از کمال و معرفت رسید که کمتر نظیری برایش می توان جست .

همه شاگردان حوزه حکیم سبزواری به حضور در حوزه او افتخار می کنند حوزه حکیم به حضور چنین مردی مفتخر است . حوزه تعلیم و تربیت مرحوم آخوند ملا حسینقلی بیشتر حوزه تربیت بود تا تعلیم ، حوزه انسان سازی بود. از این حوزه مردان بزرگی برخاسته اند. از مطالعه مواضع متفرقه متاب نقباءالبشر می توان به وسعت دایره آن پی برد.

طبق آنچه از مدارک و اسناد منتشره درباره سید جمال الدین اسدآبادی معروف به ((افغانی)) به دست می آید، سید در مدت اقامتش در نجف از محضر دو نفر بهره مند شده است : یکی شیخ انصاری و دیگر آخوند ملا حسینقلی . نظر به اینکه تصریح شده که سید در نجف به تحصیل علوم عقلی اشتغال داشته - بعلاوه از آثارش کم و بیش پیداست - و هم تصریح شده که سید از محضر این دو نفر استفاده کرده است ، ظاهر این است که سید علوم عقلی را نزد آخوند آموخته است . علیهذا سید جمال با یک واسطه شاگرد حکیم سبزواری است .

سید جمال طبق مدارک موجود، در مدت اقامت در نجف با مرحوم سید احمد کربلایی تهرانی و مرحوم سید سعید حبوبی از شاگردان آخوند همدانی که به وارستگی و طی مراحل سیر و سلوک معروفند رفاقت و صمیمیت داشته اند، و این یکی دیگر از شگفتیههای زندگی این مرد خارق العاده است و بعد تازه ای به شخصیت او می دهد. تاکنون ندیده ایم کسی متوجه این نکته از زندگی او شده باشد.(۱۵۷)

حکیم قمشه ای

آقا محمد رضا حکیم قمشه ای . از اعظم حکما و اساطین عرفان قرون اخیر است . آقا محمد رضا - که شاگردان و دوستان نام او را به صورت مخفف ((آمرضا)) تلفظ می کردند - اهل قمشه اصفهان است . در جوانی برای تحصیل به اصفهان مهاجرت کرد و از محضر میرزا حسن نوری (۱۵۸) و ملا جعفر لنگرودی (۱۵۹) بهره مند شد. سالها در اصفهان عهده دار تدریس فنون حکمت بود. حدود ده سال پایان عمر خود را در تهران به سر برد و در حجره مدرسه صدر مسکن گزید و فضلا از محضر پرفیض استفاده کردند. پرشورترین دوره زندگانی حکیم قمشه ای ده سال آخر است .

وی مردی به تمام معنی وارسته و عارف مشرب بود؛ با خلوت و تنهایی مأنوس بود و از جمع تا حدودی گریزان . در جوانی ثروتمند بود؛ در خشکسالی ۱۲۸۸ تمام ما یملک منقول و غیر منقول خود را صرف نیازمندان کرد و تا پایان عمر درویشانه زیست . حکیم قمشه ای در اوج شهرت آقا علی حکیم مدرس زنوزی و میرزا ابوالحسن جلوه به تهران آمد و با آنکه مشرب اصلی اش صدراپی بود کتب بوعلی را تدریس کرد و بازار میرزای جلوه را که تخصصش در فلسفه بوعلی بود شکست به طوری که معروف شد: ((جلوه از جلوه افتاد)).

حکیم قمشه ای هرگز جامه روستایی را از تن دور نکرد و در زی و جامه علما در نیامد.

مرحوم جهانگیر خان قشقایی که سالها شاگرد او بوده است نقل کرده که به شوق استفاده از محضر حکیم قمشه ای به تهران رفتم همان شب اول خود را به محضر او رساندم . وضع لباسهای او علمایی نبود، به کرباس فروش های سده می مانست . حاجت خود را بدو گفتم .

گفت : میعاد من و تو فردا در خرابات ؛ خرابات محلی بود در خارج خندق (قدیم) تهران و در آنجا قهوه خانه ای بود که درویشی آن را اداره می کرد.

روز بعد اسفار ملاصدرا را با خود بردم . او را در خلوتگاهی دیدم که بر حصیری نشسته بود.

اسفار را گشودم ، او آن را از بر می خواند. سپس به تحقیق مطلب پرداخت . مرا آنچنان به وجد آورد که از خود بی خود شدم ، می خواستم دیوانه شوم . حکیم قمشه ای از ذوق شعری عالی برخوردار بود و به ((صهبا)) تخلص می کرده است . او در سال ۱۳۰۶ در کنج حجره مدرسه ، در تنهایی و خلوت و سکوتی عارفانه از دنیا رفت . قضا را آن روز مصادف بود با فوت مفتی بزرگ شهر مرحوم حاج ملا علی کنی و در شهر غوغایی برپا بود. دوستان و ارادتمندانش ساعتها پس از فوت او از درگذشتش آگاه شدند. آن گروه معدود، او را در سر قبر آقا به خاک سپردند.(۱۶۰)

حکیم قمشه ای آنچنان مرد، که زیست و آنچنان زیست ، که خود در بیتی از یک غزل سروده و آرزو کرده بود:

کاخ زرین به شهبان خوش که من دیوانه

میرزا عسکری شهیدی مشهدی، معروف به آقا بزرگ حکیم؛ از احفاد مرحوم میرزا مهدی شهید است که هم طبقه ملا علی نوری است و در طبقه بیست و هشتم (در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران) از آنها یاد شد.

بیت شهیدی، در مشهد در حدود صد و پنجاه سال بیت علم و حکمت و روحانیت بود. مرحوم آقا بزرگ فرزند و شاگرد مرحوم میرزا مهدی شهید است که شاگرد مرحوم آقا محمد بیدآبادی و شیخ حسین عاملی بوده است.

از تحصیلات مرحوم آقا بزرگ اطلاع درستی نداریم؛ ظاهراً ابتدا شاگرد پدرش و مرحوم ملا غلامحسین شیخ الاسلام و میرزا محمد سروقدی در مشهد بوده و بعد به تهران آمده و اندکی زمان مرحوم جلوه را درک کرده و نزد حکیم اشکوری و حکیم کرمانشاهی نیز درس خوانده است.

این بنده در ابتدای تحصیل مقدمات عربی در مشهد (سالهای ۱۳۵۲ - ۱۳۵۴ هـ - ق) او را که پیرمردی سپیدموی و ساده زیست بود دیده بودم. وی فرزندی داشت به نام میرزا مهدی که در همه حوزه عظیم و پر رونق مشهد در آن وقت از نظر فضل و فضیلت

مانند ستاره می درخشید؛ استاد شرح منظومه و اسفار و کفانه بود. آن وقت سنین میان سی و چهل را طی می کرد. آن جوان در سال ۱۳۵۴ در گذشت. با درگذشت این دو نفر، پرونده روحانیت و حکمت و فلسفه در این خاندان بسته شد.

مرحوم آقا بزرگ به وارستگی و صراحت لهجه و آزادگی و آزادمنشی شهره بود. با اینکه در نهایت فقر می زیست، از کسی چیزی نمی گرفت.

یکی از علمای مرکز که با او سابقه دوستی داشته است پس از اطلاع از فقر او، در تهران با مقامات بالا تماس می گیرد و ابلاغ مقررری قابل توجهی برای او صادر می شود. آن ابلاغ همراه نامه آن عالم مرکزی به آقا بزرگ داده می شود. مرحوم آقا بزرگ پس از اطلاع از محتوا ضمن ناراحتی فراوان از این عمل دوست تهرانی اش، در پشت پاکت می نویسد: ((ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم...)) و پاکت را با محتوایش پس می فرستد.

نازدلی و نازک اندیشی

سری سقطی، اهل بغداد است. نمی دانیم اصلاً کجایی بوده است. وی از دوستان و همراهان بشر حافی بوده است. سری سقطی اهل شفقت به خلق خدا و ایثار بوده است.

ابن خلکان در وفیات الاعیان نوشته است که سری گفت: سی سال است که از یک جمله ((الحمد لله)) که بر زبانم جاری شد استغفار می کنم.

گفتند: چگونه؟ گفت: شبی حریق در بازار رخ داد. بیرون آمدم بینم که به دکان من رسیده یا نه. به من گفته شد به دکان تو رسیده است. گفتم: ((الحمدلله)). یک مرتبه متنبه شدم که گیرم دکان من آسیبی ندیده باشد، ایا نمی بایست من در اندیشه مسلمین باشم؟

سعدی به همین داستان (با اندک تفاوت) اشاره می کند آنجا که می گوید:

شبی دود خلق آتشی بر فروخت

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود

که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس

تو را خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار

اگر خود سرایت بود بر کنار

سری شاگرد و مرید معروف کرخی و استاد و دایی جنید بغدادی است. سخنان زیادی در توحید و عشق الهی و غیره دارد و هم

اوست که می گوید: ((عارف مانند آفتاب بر همه عالم می تابد و مانند زمین بار نیک و بد را به دوش می کشد و مانند آب مایه

زندگی همه دلهاست و مانند آتش به همه پرتو افشانی می کند)). سری در سال ۲۴۵ یا ۲۵۰ در سن نود و هشت سالگی در گذشته

است. (۱۶۲)

قهرمان کیست؟

پوریای ولی یکی از پهلوانان معروف دنیاست و ورزشکاران هم او را مظهر فتوت و مردانگی و عرفان می دانند.

نقل می کنند که روزی به کشوری سفر می کند تا با پهلوان درجه اول آنجا در یک مکان و وقت معینی مسابقه بدهد.

در شب جمعه به پیرزنی بر می خورد که حلوا خیرات می کند و از مردم هم التماس دعا دارد.

پیرزن پوریای ولی را نمی شناخت، لذا جلو آمد و به او حلوا داد و گفت حاجتی دارم برایم دعا کن.

- چه حاجتی؟

- پسر من قهرمان کشتی است هم اکنون قهرمان دیگری از خارج آمده تا در همین روزها با پسر من مسابقه دهد و چون تمام زندگی

ما با همین حقوق قهرمانی فرزندانم اداره می شود، اگر پسر من زمین بخورد، نه تنها که آبروی او رفته بلکه تمام زندگی ما نیز تباہ

می شود. و من پیرزن هم از بین می روم.

پوریا گفت: مطمئن باش من دعا می کنم.

پس از آن پوریا با خود فکر کرد که فردا چه باید بکند، آیا اگر قویتر از آن پهلوان بود او را به زمین بزند یا نه؟

بعد از مدتی فکر و خیال به این نتیجه رسید که: قهرمان کسی است که با نفس خود مبارزه کند، لذا تصمیم خودش را گرفت.

... چون روز موعود فرا رسید و پنجه در پنجه حریف خود افکند، خویشتن را بسیار قوی و حریف را خیلی ضعیف یافت. بطوری که

می توانست با آسانی پشت او را به خاک برساند. ولی برای اینکه کسی نفهمد مدتی با او هم‌آوردی کرد و بعد هم به گونه ای

خودش را سست نمود که حریف وی را به زمین زد و روی سینه اش نشست.

نوشته اند: در همان وقت احساس کرد که قلبش را خدای متعالی باز نمود گویی ملکوت را با قلب خود می بیند، چرا؟

برای اینکه یک لحظه جهاد با نفس کرد. بعد این مرد از اولیاءالله شد.

زیرا: المجاهد من جاهد نفسه.

و به مصداق اشجع الناس من غلب هواه چنان قهرمانی ای به خرج داد که از همه قهرمانیها بالاتر بود. (۱۶۳)

البته در ورزشهای امروز خصوصا در ممالک دیگر، معنویات از بین رفته است، در گذشته ورزشکارها علی (ع) را مظهر قهرمانی و

پهلوانی می دانستند.

علی علیه السلام در هر دو جبهه قهرمان است هم در میدان جنگ که با انسانهای منحرف در ستیز است و هم در میدان مبارزه

بجانب نفس:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو

طالب مردی چنینم کو به کو

این بود که همیشه پهلوانی و قهرمانی با یک فتوت، مردانگی، شجاعت معنوی و مبارزه با هوای نفس و آزادی از هوس تواءم

بود.

یعنی آنکه قهرمان بود آنجا که چشمش به نامحرم می افتاد دیگر خیره نمی شد و به ناموس مردم نگاه نمی کرد، روح قهرمانی به

او اجازه نمی داد تا نگاه کند. قهرمان زنا نمی کرد، شراب نمی خورد، دروغ نمی گفت، تهمت نمی زد، تملق و چاپلوسی نمی کرد،

چون روح قهرمانی به او اجازه این کارها را نمی داد. قهرمان تنها آنکس نیست که یک وزنه سنگین یا یک سنگ و آهنی را بلند

کند، بلکه عمده این است که از عهده نفس اماره برآید. (۱۶۴)

عالمی که مرجعیت را از خود سلب کرد

مرحوم سید حسین کوه کمره ای از بزرگان اکابر علماء و از مراجع تقلید زمان خودشان بودند. ایشان در نجف حوزه درسی داشتند،

ولی هنوز شهرت زیادی به هم نروده بودند، بخصوص که در نجف فقط مدت کمی را اقامت داشتند و بعد به ایران آمده و به سیاحت

پرداخته بودند، به این معنا که شهرهای ایران را می گشت هر جایک عالم مبرز می دید مدتی را نزد او می ماند و از وی استفاده می نمود، مدتی را در مشهد گذراند، مقدار بیشتری را در اصفهان ماند و مدت زیادتری را در کاشان از محضر مرحوم نراقی استفاده کرد بود، پس از مدت سه سال که به کاشان برگشت ، براستی مرد مبرزی شده بود.

در هنگامی که در نجف اقامت داشتند در مسجدی تدریس می کرد، در همان مسجد قبل از ساعت درسی او شیخی کم جثه با چشم هایی بهم خورده و تراخمی که شباهت وی را به خوزستانیها می رساند با لباسهایی مندرس و عمامه ای کهنه نیز برای دو سه نفر درس می گفت .

یک روز مرحوم آقا سید حسین زودتر از همیشه می آید، هنوز یک ساعت دیگر به ساعت درسی مانده بود که وارد مسجد می شود، دید یک شیخ به اصطلاح جلنبری هم آن گوشه نشسته و برای دو سه نفر تدریس می کند او هم کناری نشست ولی صدای شیخ را به خوبی می شنید، حرفهای وی را گوش کرد، دید خیلی پخته درس می دهد و برای او نیز مفید است . حالا آقا سید حسین یک عالم معتبر معروف قریب المرجعیت است در حالی که آن شیخ ، یک مرد مجهولی است که تا آن روز او را نمی شناخته است .
فردایش گفت : امروز هم یک خرده زودتر برویم ببینیم چه جوری است ؟ لذا عمداً یک ساعت زودتر رفت و مثل روز قبل یک گوشه ای نشست گوش کرد دید تشخیص دیروز درست بوده است و در واقع آن شیخ مرد فاضلی است و حتی از او هم فاضل تر می باشد، با خود گفت یک روز دیگر هم امتحان می کنم ، باز هم همین کار را کرد.

بگرایش صد در صد ثابت شد که این مرد نامعروف مجهول ، از خودش عالمتر است و خود او هم می تواند از آن شیخ استفاده کند بعد رفت در جایی که هر روز تدریس می کرد نشست تا شاگردانش آمدند.

هنوز درس آن شیخ تمام نشده بود، سید خطاب به شاگردانش گفت : من امروز برای شما حرف تازه ای دارم .
گفتند: بفرمایید.

گفت : آن شیخی که می بینید آن گوشه نشسته ، او از من خیلی عالمتر و فاضل تر است و من امتحان کردم ، خود من هم از او استفاده می کنم ، و اگر راستش را بخواهید من و شما - همه با همدیگر - باید پای درس او برویم ، یاالله که ما رفتیم ، خودش از جای بلند شد و تمام شاگردان هم به همراه او به پای درس آن شیخ رفتند، اما حقیقت این بود که آن شیخ کم جثه آسمان جل کسی جز شیخ مرتضی انصاری نبود، منتهی در آن وقت هنوز قدرش شناخته نشده بود ولی بعدها از اعظام فقهاء و اکابر علما بشمار آمد.

اما آنچه که در این داستان انسان را به شگفت وا می دارد، این روحیه عالی و الهی است که انسانی مانند آقا سید حسین کوه کمره ای را با آن درجه علمی و اجتماعی (مرجعیت) وادار می کند تا قیام علیه خود کند و با پذیرفتن شاگردی شیخ انصاری موقعیت و مرجعیت خویش را نادیده بگیرد و آن را او خود سلب کند و به دیگری تفویض نماید.

مرجعیت کم نیست ، اگر انسان بخواهد از جنبه دنیایی به آن نگاه کند مقام بسیار عالی ای است ، اما اینکه او از منافع خودش این چنین می گذرد ناشی از یک روح متعالی آزاد است که می توانست آنطور بین خودش و دیگری قضاوت کند و علیه خویشتن حکم صادر کند.(۱۶۵)

نیروی اسرارآمیز

مرحوم آخوند ملا حسین قلی همدانی از علمای بزرگ اخلاق و سیر و سلوک در اعصار اخیر بوده است ، وی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی و شیخ انصاری بشمار می رود، سخت مورد احترام و توجه میرزای شیرازی بوده است .
نوشته اند مردی آمد خدمت مرحوم آخوند و ایشان او را توبه داد بعد از چند روز این شخص توبه کرده برگشت ، اما قیافه او طوری شده بود که دیگر کسی وی را نمی شناخت گوشتها بدنش ریخته بود لاغر و نحیف ، انگار که جز پوستی بر استخوانش نیست !!
چه چیز این آدم را به این صورت درآورده بود؟ و چه قدرتی او را واداشته بود که این چنین علیه خویش قیام کند؟ آخوند ملا حسین قلی همدانی که نه شلاقی داشت و نه سرنیزه ای نه توپی ، نه تشری ، فقط یک نیروی ارشاد داشت .

این چه وجدان نهفته ای در آن آدم بود که او را زنده کرد و آنچنان علیه خودش و علیه شهواتش و علیه این گوشتهایی که از معصیت روییده است برانگیخت؟(۱۶۶)

شش عاشق مهاجر

کعبه ای از قبیله ((عضل)) و ((قاره)) که ظاهراً با قریش هم‌ریشه بوده اند و در نزدیکی های مکه سکنی داشته اند در سال سوم هجرت به حضور رسول اکرم آمده اظهار داشتند:

((برخی از افراد قبیله ما اسلام اختیار کرده اند، گروهی از مسلمانان را به داخل ما بفرست که معنی دین را به ما بیاموزانند، قرآن را به ما تعلیم دهند و اصول و قوانین اسلام را با ما یاد بدهند)).

رسول اکرم (ص) شش نفر از اصحاب خویش را برای این منظور همراه آنها فرستاد و ریاست گروه را بر عهده مردی به نام مرثد بن ابی مرثد یا مرد دیگر به نام عاصم بن ثابت گذاشت .

فرستادگان رسول خدا همراه آن هیئت که به مدینه آمده بودند روانه شدند تا در نقطه ای که محل سکونت قبیله هذیل بود رسیدند و فرود آمدند، یاران رسول خدا بی خبر از همه جا آرمیده بودند که ناگاه گروهی از قبیله هذیل مانند صاعقه آتشبار، با شمشیرهای آهیخته بر سر آنها حمله آوردند، معلوم شد که هیئتی که به مدینه آمده بودند از اول قصد خدعه داشته اند و یا به این نقطه که رسیده اند به طمع افتاده و تغییر روش داده اند، به هر حال معلوم است این افراد با قبیله هذیل ساخته اند و هدف ، دستگیری این شش نفر مسلمان است .

یاران رسول خدا همین که از موضوع آگاه شدند به سرعت به طرف اسلحه خویش رفتند و آماده دفاع از خویش گشتند.

هدیله‌ها سوگند یاد کردند که هدف ما کشتن شما نیست، هدف ما این است که شما را تحویل قریشیان در مکه بدهیم و پولی از آنها بگیریم، ما هم اکنون با شما پیمان می‌بندیم که شما را نکشیم. سه نفر از اینها و از آن جمله عاصم بن ثابت گفتند: ما هرگز ننگ پیمان مشرک را نمی‌پذیریم، جنگیدند تا کشته شدند.

اما سه نفر دیگر: به نام زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق نرمش نشان دادند و تسلیم شدند.

هدیله‌ها این سه نفر را با طناب محکم بستند و به طرف مکه روانه شدند، عبدالله بن طارق نزدیک مکه دست خویش را از بند بیرون آورد و دست به شمشیر برد، اما دشمن مجال نداد و با ضرب سنگ او را کشتند.

زید و خبیب به مکه برده شدند و در مقابل دو اسیر از هدیله‌ها که در مکه داشتند آنها را فروختند و رفتند.

صفوان بن امیه قرشی، زید را از آن کس که در اختیارش بود خرید که به انتقام خون پدرش که در احد یا بدر کشته شده بود بکشد.

او را برای کشتن به خارج مکه بردند، مردم قریش جمع شدند که ناظر جریان باشند، زید را به قربانگاه آوردند، او را قدمهای مردانه اش جلو آمد و کوچکترین تزلزلی به خود راه نداد.

ابوسفیان یکی از ناظران معرکه بود، فکر کرد از شرایط موجود در این لحظات آخر حیات زید استفاده کند، شاید بتواند یک اظهار

تکدامت و پشیمانی و یا اظهار تنفیری نسبت به رسول اکرم (ص) از او بیرون بکشد، رفت جلو و به زید گفت:

تو را به خدا سوگند می‌دهم: ((آیا دوست نداری که الان محمد به جای تو بود و ما گردن او را می‌زدیم و تو راحت به نزد زن و

فرزندانت می‌رفتی؟))

زید گفت: سوگند به خدا که من دوست ندارم که در پای محمد خاری برود و من در خانه ام نزد زن و فرزندم راحت نشسته باشم.

دهان ابوسفیان از تعجب باز ماند، رو کرد و به دیگر قریشیان گفت: ((به خدا سوگند من هرگز ندیدم یاران کسی، او را آنقدر

دوست بدارند که یاران محمد، محمد را دوست می‌دارند)).

پس از چندی نوبت به خبیب بن عدی رسید او را نیز برای دار زدن به خارج مکه بردند. خبیب از جمعیت خواهش کرد اجازه دهند تا دو رکعت نماز بخواند.

اجازه دادند، و او دو رکعت نماز در کمال خضوع و خشوع و حال خواند.

آنگاه خطاب به جمعیت کرد و گفت: ((به خدا قسم اگر نبود که مورد تهمت قرار می‌گیرم که خواهید گفت از مرگ می‌ترسد، زیاد

نماز می‌خواندم)).

خبیب را به چوبه دار بستند. در این وقت بود که آهنگ دلنواز خبیب بن عدی با روحانیتی کامل که همه را تحت تأثیر قرار داد و

گروهی از ترس خود را به روی خاک افکندند شنیده شد. او با خدای خود مناجات می‌کرد و می‌گفت: ((خدایا رسالت خویش را از

ناحیه رسول تو انجام دادیم از تو می خواهیم که همین صبحگاهان جریان ما را به اطلاع پیامبرت برسانی . خدایا این مردم ستمگر را تماما در نظر بگیر و آنها را پاره پاره کن و یکی از آنها را باقی مگذار.)) (۱۶۷)

این نمونه ای از علاقه شدید و شیدائی مسلمین نسبت به شخص رسول اکرم اسلام است و اساسا یک فرق بین مکتب انبیاء و مکتب فلاسفه همین است که شاگردان فلاسفه فقط معلم اند و فلاسفه نفوذی بالاتر از نفوذ یک معلم ندارند، اما انبیاء نفوذشان از قبیل نفوذ یک محبوب است ، محبوبی که تا اعماق روح محب راه یافته و پنجه افکنده است و تمام رشته های حیاتی او را در دست گرفته است. (۱۶۸)

باز هم او را ثنا می گویی؟!

مردی از دوستان امیرالمؤمنین (ع)، با فضیلت و با ایمان ، متأسفانه از وی لغزشی انجام گرفت و می بایست حد بر وی جاری گردد.

امیرالمؤمنین پنجه راستش را برید، آن را به دست چپ گرفت ، قطرات خون می چکید و او می رفت .

ابن الکواء خارجی آشوبگر خواست از این جریان به نفع حزب خود و علیه علی (ع) استفاده کند، با قیافه ای ترحم آمیز رفت و گفت :

دستت را کی بریدی؟ آن مرد پاسخ داد:

پنجه ام را برید: سید جانشینان پیامبران ، پیشوای سفیدرویان قیامت ، ذیحق ترین مردم نسبت به مؤمنان ، علی بن ابیطالب (ع)، امام هدایت ... پیشتاز بسوی بهشتهای نعمت ، مبارز شجاعان ، انتقام گیرنده از ((جهالت پیشگان))، بخشنده زکات ... رهبر راه

رشد و کمال ، گوینده گفتار راستین و صواب ، شجاع مکی و بزرگوار با وفا))

ابن الکواء گفت : وای بر تو! دستت را می برد و این چنین ثنائش می گویی ؟

مرد جواب داد: چرا ثنائش نگوییم و حال اینکه دوستیش با گوشت و خونم در آمیخته است . به خدا سوگند که نبرید دستم را جز به خاطر حقی که خداوند قرار داده است. (۱۶۹)

دوستی اهل بیت پیامبر(ص)

مسافری از خراسان به حضور امام باقر(ع) شرفیاب می شود او تمام این راه دور را پیاده طی کرده است پاهایش را که از کفش درآورد، شکافته شده و ترک برداشته بود،

رو کرد به امام باقر(ع) و عرض نمود:

به خدا سوگند من را نیاورد از آنجا که آمدم مگر دوستی شما اهل بیت .

امام فرمود: به خدا سوگند اگر سنگی ما را دوست بدارد، خداوند آن را با ما محشور کند و قرین گرداند و ((هل الدین الا الحب))، آیا

دین چیزی غیر از دوستی است؟ (۱۷۰)

آنچنان که از روایات برمی آید، روح و جوهر دین غیر از محبت چیزی نیست، زیرا اساسا این علاقه و محبت است که اطاعت می آورد. (۱۷۱)

حتی در آخرین لحظات

ماجرای جنگ احد به صورت غم انگیزی برای مسلمین پایان یافت، هفتاد نفر از مسلمین و از آن جمله جناب حمزه عموی پیغمبر، شهید شدند، مسلمین در ابتدا پیروز گردیدند و بعد در اثر بی انضباطی گروهی که از طرف رسول خدا بر روی یک ((تل)) گماشته شده بودند مورد شیبخون دشمن واقع شدند، گروهی کشته و گروهی پراکنده گردیده و گروه کمی هم دور رسول اکرم (ص) باقی ماندند.

عده ای مجروح روی زمین افتاده و از سرنوشت نهایی به کلی بی خبر بودند.

یکی از مجروحین سعد بن ربیع بود، دوازده زخم کاری برداشته بود. در این بین یکی از مسلمانان به سعد که بر روی زمین افتاده بود رسید و به او گفت: شنیده ام پیغمبر کشته شده است.

سعد گفت: ((اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده است، دین محمد هم باقی است، تو چرا معطلی و از دین

خودت دفاع نمی کنی؟!)) از آن طرف رسول اکرم (ص) پس از آنکه اصحاب خویش را جمع و جور کرد یک یک اصحاب خود را محسوسا زد تا ببیند کی زنده است و کی مرده.

سعد بن ربیع را نیافت، پرسید: کیست که برود و از سعد بن ربیع اطلاع صحیحی برای من بیاورد؟ یکی از انصار جواب داد: من حاضرم.

مرد انصاری وقتی بالا سر سعد رسید که رمق مختصری از حیات او باقی مانده بود.

گفت: ای سعد، پیغمبر مرا فرستاده که برایش خبر برم که مرده ای یا زنده؟

سعد پاسخ داد: سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است. زیرا چند لحظه بیشتر از عمرش باقی نمانده است بگو به

پیغمبر که سعد گفت: ((خداوند به تو بهترین پاداش ها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد)).

آنگاه خطاب کرد به مرد انصاری و گفت: یک پیامی هم از طرف من به برادران انصار و سایر یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو سعد می

گوید: ((عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید.)) (۱۷۲) صفحات تاریخ

اسلام پر است از این شگفتیها و دلدادگیها و از آن زیباییها. در همه تاریخ بشر نتوان کسی را یافت که به اندازه رسول اکرم صل الله

علیه و آله محبوب و مراد یاران و معاشران و زنان و فرزندان او بوده باشد که تا این حد از عمق وجدان او را دوست داشته

باشند. (۱۷۳)

مردی است به نام ابن سکیت از علماء و بزرگان ادب عربی است و هنوز هم در ردیف صاحب نظران زبان عرب مانند سیبویه و دیگران نامش برده می‌شود.

این مرد در دوران خلافت عباسی می‌زیسته ، در حدود دویست سال بعد از شهادت علی (ع) در دستگاه متوکل متهم شد که شیعه است . اما چون بسیار فاضل و برجسته بود متوکل او را به عنوان معلم فرزندان‌ش انتخاب کرد.

یک روز که بچه های متوکل به حضورش آمدند و ابن سکیت هم حاضر بود، و خوب از عهده درس خویش برآمده بود، متوکل ضمن اظهار رضایت از ابن سکیت و شاید به دلیل سابقه ذهنی که از او داشت که شنیده بود: تمایل به تشیع دارد از ابن سکیت پرسید: این دو تا (دو فرزندش) پیش تو محبوب ترند، یا حسن و حسین فرزندان علی (ع)؟

ابن سکیت از این جمله و از این مقایسه سخت برآشفت ، خورش به جوش آمد، با خود گفت ، کار این مرد مغرور به جایی رسیده است که فرزندان خود را با حسن و حسین مقایسه می‌کند؟ این تقصیر من است که تعلیم آنها را بر عهده گرفته ام ، لذا در جواب متوکل گفت : ((به خدا قسم ، قنبر غلام علی (ع) به مراتب از این دو تا و از پدرشان نزد من محبوبتر است))

متوکل فی المجلس دستور داد: زبان ابن سکیت را از پشت گردنش در آوردند.

تاریخ افراد سر از پا نشناخته زیادی را می‌شناسد که بی اختیار جان خود را در راه مهر علی فدا کرده اند، این جاذبه را در کجا می‌توان یافت ؟ گمان نمی‌رود در جهان نظیری داشته باشد!

علی به همین شدت نیز دشمنانی دارد که داستان فوق گویای نمونه ای از هر دو می‌باشد. (۱۷۴)

زندان و آزادگان

علی بن الجهم از شعرای عهد متوکل عباسی است ؛ شاعری توانا است ؛ این شاعر به زندان افتاد و در فوائد زندان و پرورش دهندگان آن و افتخارآمیز بودن آن برای احرار و آزادگان و بالاخره ، درباره اینکه رفتن (برای آرمانهای دینی) نشانه چه فضیلتی و بوجود آورنده چه فضائلی است اشعاری بسیار عالی دارد و مسعودی در ((مروج الذهب)) نقل کرده است و ما برای اهل ادب نقل می‌کنیم :

(گفتند به من که زندانی شدن؟! گفتم کدام شمشیر تیز است که به زندان غلاف نمی‌رود؟)

آیا نمی‌بینی که شیر از روی بزرگی و بی‌اعتنایی گوشه ای را می‌گیرد و درندگان پست همه جا پرسه می‌زنند؟

آتش در دل سنگ پنهان است و نمی‌جهد، مگر آنگاه که با آهن تصادم کند. زندان ، مادام که به خاطر جرم و جنایت نباشد بسیار جای خوبی است .)

عمرو بن عبید بن باب . پدرش از اسیران کابل بوده و در پلیس بصره خدمت می کرده است . عمرو بن عبید در سال ۸۰ متولد شده و پیش از سال ۱۵۰ درگذشته است .

عمرو بن عباسی تمایل خارجیگری دارد و به مناعت معروف است .

با منصور عباسی قبل از دوره خلافت دوست بود. در ایام خلافت منصور روزی بر او وارد شد و منصور او را گرمی داشت و از او تقاضای موعظه و اندرز کرد. از جمله سخنانی که عمرو به منصور گفت این بود: ((ملک و سلطنت که اکنون به دست تو افتاده اگر برای کسی پایدار می ماند به تو نمی رسد. از آن شب بترس که آبتن روزی است که دیگر شبی بعد از آن روز (قیامت) نیست)) . وقت که عمرو خواست برود، منصور دستور داد ده هزار درهم به او بدهند. نپذیرفت . منصور قسم خورد که باید بپذیری . عمرو سوگند یاد کرد که نخواهم پذیرفت .

مهدی پسر و ولیعهد منصور حاضر در مجلس بود و از این جریان ناراحت شد و گفت : یعنی چه ؟ تو در مقابل سوگند خلیفه سوگند یاد می کنی !؟

عمرو از منصور پرسید: این جوان کیست ؟

گفت : پسر من و ولیعهدم مهدی است .

گفت : به خدا قسم که لباس نیکان بر او پوشیده ای و نامی روی او گذاشته ای (مهدی) که شایسته آن نام نیست و منصبی برای

او آماده کرده ای که بهره برداری از آن مساوی است با غفلت از آن . آنگاه عمرو رو کرد به مهدی و گفت : بلی برادرزاده جان !

مانعی ندارد که پدرت قسم بخورد و عمویت موجبات شکستن قسمش را فراهم آورد، اگر بنا بشود من کفاره قسم بدهم یا پدرت ، پدرت تواناتر است بر این کار.

منصور گفت هر حاجتی داری بگو.

گفت : فقط یک حاجت دارم و آن این است که دیگر پی من نفرستی .

منصور گفت : بنابراین مرا تا آخر عمر ملاقات نخواهی کرد.

گفت : حاجت من هم همین است . این را گفت و با قدمهای محکم تواءم با وقار راه افتاد.

منصور خیره خیره از پشت سر نگاه می کرد و در حالی که در خود نسبت به عمرو احساس حقارت می کرد، سه مصراع معروف را

سرود:

کلکم یمشی روید

غیر عمرو بن عبید (۱۷۶)

این عمرو بن عبید همان کسی است که هشام بن الحکم به طوری ناشناس وارد مجلس درسش شد و از او در باب امامت سوالاتی کرد و او را سخت مجاب ساخت. عمرو بن عبید از قوت بیان پرسش کننده ناشناس حدس زد که او هشام بن الحکم است. بعد از شناسایی نهایت احترام را نسبت به او عمل آورد. (۱۷۷)

دعوا بر سر شهادت

جنگ در آستانه شروع شدن بود، مسلمانان مومن سعی می کردند که هر چه زودتر خود را به سپاهیان اسلام برسانند، در این میان جریان زیبایی پیش آمد که توجه همگان را به خود جلب می نمود و آن پدر و پسری بودند که برای نوبت گرفتن در جهاد و شهادت با هم منازعه و دعوا داشتند.

پسر می گفت: من میروم برای جهاد و تو در خانه بمان.

پدر می گفت: خیر، تو بمان، من می روم به جهاد.

پسر می گفت: من هم می خواهم بروم کشته بشوم!

پدر جواب می داد: من هم می خواهم بروم کشته بشوم!

آخرش قرعه کشی کردند قرعه به نام پسر درآمد او رفت و شهید شد.

بعد از مدتی پدر پسر را در عالم خواب دید که در سعادت خیره کننده ای است و به مقامات عالی نائل آمده است به پدر گفت: پدر جان، انه قد وعدنی ربی حقا؟ آنچه را که خدا به من وعده داده بود همه حق و راست بود، خداوند به وعده خود وفا کرد.

پدر پیر آمد خدمت رسول اکرم (ص) عرض کرد: یا رسول الله! اگر چه من پیر شده ام، اگر چه استخوانهای من ضعیف و سست شده است اما خیلی آرزوی شهادت دارم. یا رسول الله من آمده ام از شما خواهش کنم تا دعا کنید که خدا به من شهادت روزی کند. پیغمبر دست به دعا برداشت و گفت: خدایا برای بنده مومن شهادت روزی فرما. یک سال طول نکشید که جریان احد پیش آمد و این مرد در احد شهید شد. (۱۷۸)

زنی در برابر ظالم

در یکی از سالها که معاویه به حج رفته بود، سراغ یکی از زنانی که در طرفداری از علی (ع) و دشمنی با معاویه سوابقی را داشت گرفت،

گفتند: زنده است.

فرستاد او را حاضر کردند، از او پرسید: هیچ می دانی چرا تو را احضار کرده ام؟ تو را برای این احضار کردم که بپرسم چرا علی را دوست داری و مرا دشمن؟

زن گفت: بهتر است از این باب حرف نزنم.

معاویه: نه حتما باید جواب بدهی.

زن گفت: به علت اینکه او عادل و طرفدار مساوات بود و تو بی جهت با او جنگیدی، علی را دوست می دارم چون فقرا را دوست می داشت و تو را دشمن می دارم برای اینکه به ناحق خونریزی کردی و اختلاف میان مسلمانان افکندی و در قضاوت ظلم می کنی و مطابق هوای نفس رفتار می نمایی.

معاویه خشمناک شد و جمله زشتی میان او و آن زن رد و بدل شد، اما بعد خشم خود را فرو خورد و همانطور که عادتش بود آخر کار، روی ملایمت نشان داد و پرسید:

هیچ علی را به چشم خود دیده ای؟

- بلی دیده ام.

- چگونه دیدی؟

به خدا سوگند او را در حالی دیدم که این ملک و سلطنت که تو را فریفته و غافل کرده او را غافل نکرده بود.

آواز علی را هیچ شنیده ای؟

- آری شنیده ام.

- دل را جلا می داد، کدورت را از دل می برد آنطور که روغن زیت زنگار را می زداید.

- آیا حاجتی داری؟

- هر چه بگویم می دهی؟

- می دهم.

- صد شتر سرخ مو بده.

- اگر بدهم آن وقت در نظر تو مانند علی خواهم بود؟

- ابد!!!

معاویه دستور داد همانطور که آن زن خواسته بود صد شتر به او بدهند و به او گفت: به خدا قسم اگر علی زنده بود یکی از اینها را به تو نمی داد.

- به خدا قسم، یک موی از اینها را هم را به من نمی داد زیرا اینها مال عموم مسلمین است.

یقین

شب صبح شده بود اما هنوز هوا تاریک بود، پیامبر اکرم (ص) به دیدار اصحاب صفا آمده بودند، حضرت نگاهی به اصحاب انداخت ، در آن میان چشمشان به یک جوانی افتاد، جوان یک حالت غیر عادی داشت تلو تلو می خورد.

چشمهایش به کاسه سر فرو رفته بود رنگش زرد و غیر عاری می نمود.

پیامبر(صله الله علیه و آله) فرمودند: کیف اصبحت؟ چگونه صبح کردی تو؟

جوان جواب داد: اصبحت موقنا یا رسول الله، صبح کردم در حالتی که اهل یقین هستم. یعنی آنچه را که شما از راه گوش یا زبان به ما فرموده ای من از راه بصیرت می بینم.

پیامبر اکرم (ص) خواستند یک مقداری حرف از او بکشند فرمودند: ما علامه یقینک؟ هر چیزی علامتی دارد و تو ادعا می کنی

اهل یقین هستی، علامت یقین تو چیست؟

عرض کرد، علامتش این است که روزها من را تشنه نگه می دارد و شبها مرا بی خواب یعنی این روزهای روزه و این شب زنده

داری ها و بیخوابی ها علامت یقین من است، حالت یقین در من نمی گذارد که من شب را سر به بستر بگذارم و همچنین حتی یک روز را افطار کنم و روزه نباشم.

حضرت فرمودند: این کافی نیست بیشتر از این بگو؛

عرض کرد: یا رسول الله! من الان در این دنیا هستم اما درست مثل اینکه آن دنیا را می بینم و صداهای آن را می شنوم صدای

اهل بهشت را در بهشت، صدای اهل جهنم را در جهنم، یا رسول الله! اگر به من اجازه بدهی، اصحاب شما را یک یک معرفی می کنم که کدامیک از اصحاب شما بهشتی هستند و کدام جهنمی.

حضرت فرمودند: نه! سکوت! پیامبر(ص) فرمود: جوان آرزویت چیست؟

عرض کرد یا رسول الله! شهادت، شهادت در راه خدا! (۱۸۰)

واقعا دقت کنید و ببینید آن عبادتش و آن شب و روزش و این هم آرزویش، این می شود مومن اسلام، این می شود انسان اسلام صبر بر معصیت

ابوطلحه یکی از یاران رسول خدا است. زنی با ایمان داشت به نام ام سلیم. این زن و شوهر پسری داشتند که مورد علاقه هر دو

بود. ابوطلحه پسر را سخت دوست می داشت. پسر بیمار شد، بیماریش شدت یافت به مرحله ای رسید که ام سلیم دانست کار تمام است.

ام سلیم برای اینکه شوهرش در مرگ فرزند بیتابی نکند او را به بهانه ای به خدمت رسول اکرم فرستاد و پس از چند لحظه طفل جان به جان آفرین تسلیم کرد. ام سلیم جنازه بچه را به پارچه ای پیچید و در اطاق مخفی کرد به همه اهل خانه سپرد که حق ندارید ابوظلحه را از مرگ فرزند آگاه سازید. سپس رفت و غذایی آماده کرد و خود را نیز آراست و خوشبو نمود. ساعتی بعد ابوظلحه آمد و وضع خانه را دگرگون یافت، پرسید بچه چه شد؟ ام سلیم غذایی را که قبلا آماده کرده بود حاضر کرد و دو نفری غذا خوردند و همبستر شدند.

ابوظلحه آرام گرفت. ام سلیم گفت: مطلبی می خواهم از تو بپرسم؟

گفت: بپرس. گفت: آیا اگر به تو اطلاع دهم که امانتی نزد ما بوده و ما آن را به صاحبش رد کرده ایم خشمگین می شوی؟ ابوظلحه گفت: نه هرگز، ناراحتی ندارد، امانت مردم را باید پس داد.

ام سلیم گفت: سبحان الله، باید به تو اطلاع دهم که خداوند فرزند ما را که امانت او بود نزد ما از ما گرفت و برد.

ابوظلحه از بیان این زن تکان سختی خورد، گفت: به خدا قسم من از تو که مادر هستی سزاوارترم که در سوگ فرزندمان صابر باشم. از جا بلند شد و غسل جنابت کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و رفت به حضور رسول اکرم و ماجرا را از اول تا آخر برای آن حضرت شرح داد.

رسول اکرم (صله الله علیه و آله) فرمودند: خداوند امروز شما را قرین برکت قرار دهد و نسل پاکیزه ای نصیب شما گرداند. خدا را کسپاس می گزاریم که در امت من مانند ((صابره)) بنی اسرائیل قرار داد.

آری این است تاثیر ایمان و مذهب در تصفیه سختیها و مشقتها بلکه در تبدیل آنها به خوشی و لذت و سعادت. (۱۸۱)

فصل سوم: حکایتها و هدایت‌هایی از زبان ریزبینان و عارفان

جهاد عامل اصلاح نفس

او مردی زاهد و مقید و متعبد بود همه عبادتها را از واجب و مستحب انجام می داد، فقط از بین آنها فریضه جهاد مانده بود، یک روز به فکر افتاد که حالا که ما همه عبادات را انجام داده ایم از ثواب جهاد نیز محروم نماییم، ما که عمر مان بسر آمده و فرداست که می میریم، چه بهتر که از این اجر بزرگ نیز غافل نشویم با این انگیزه روزی به سربازی گفت: ما از ثواب جهاد محروم مانده ایم ممکن است اگر وقتی جهاد پیش آمد ما را هم دعوت کنی؟

سرباز جواب داد: چه مانعی دارد، موقعش که رسید به تو اطلاع می دهم.

پس از چندی آمد خبر کرد که آماده باش، مثلا پس فردا عازم هستیم کفار به جایی حمله کرده اند، سرزمین مسلمین را غارت نموده اند، مردهای مسلمان را کشته اند و زنهای آنان را اسیر کرده اند هر چه زودتر آماده شو،

عابد فوراً لباس رزم پوشید و اسلحه را برداشت و براه افتاده.

در جایی از اسبها پایین آمدند، خیمه زدند، اسبها را بستند، ناگهان صلاهی عمومی و اعلان رسید که دشمن رسیده است زود حرکت کنید.

سربازهای آزموده مثل برق با اسلحه و تجهیزات براه افتادند ولی زاهدی که وضویش نیم ساعت طول می کشید و غسلش یک ساعت تا به خودش جنبید و رفت که چکمه اش را پیدا کند و اسبش را بیاورد و اسلحه اش را بیابد و آماده شود آنها رفتند و جنگیدند و عده ای کشته شدند و عده ای را کشتند و عده ای هم اسیر گرفتند و آوردند.

بیچاره خیلی ناراحت شد که باز ما از ثواب محروم ماندیم ، با خود می گفت : خیلی بد شد، ما توفیق پیدا نکردیم ، پس چه بکنیم ؟ یکی از اسرای دشمن را که کتف بسته بودند، به او نشان دادند و گفتند: این اسیر را می بینی ، این فرد آنقدر مسلمان بیگناه را کشته و آنقدر جنایت کرده است که تاکنون هیچ مجازاتی جز کشتن برایش در نظر نداریم .

حالا تو برای رسیدن به اجر و ثواب او را به گوشه ای ببر و گردن بزنی .

اسیر و شمشیر را به او دادند وی اسیر را گرفت و برد آن عقبها در خرابه ای تا گردنش را بزند و بیاورد. مدتی گذشت اما از زاهد خبری نشد، برخی از سربازان گفتند: بروید ببینید چرا زاهد نیامد.

عده ای رفتند تا به آن خرابه ای که زاهد رفته بود رسیدند اما با تعجب دیدند که : زاهد بیهوش افتاده است و آن مردک اسیر خودش را با دستهای بسته بر روی بدن زاهد انداخته و با دندانهایش تلاش می نماید تا شاهرگ گردن او را قطع کند! کتابخانه امید ایران

مرد اسیر را گرفتند و کشتند و زاهد را به خیمه آوردند وقتی که زاهد به هوش آمد از او پرسیدند چرا اینطور شد؟

گفت : والله من که نفهمیدم ، من تا او را بردم در میان خرابه ، و گفتم : ای ملعون ، ای قاتل مسلمانها فریادی کرد و من نفهمیدم که چطور شد.

مسئله جهاد، خود یک عامل تربیتی است که جانشین ندارد، یعنی امکان ندارد که یک مومن مسلمان جهاد رفته با یک مومن مسلمان جهاد نرفته و رزم ندیده از نظر روحیه یکسان باشند چنین چیزی محال است انسان در شرایطی قرار می گیرد که با دشمن آماده و مسلح روبروست . و باید برای حفظ ایمانش خود را در کام اژدهای مرگ بیندازد کاری که از این عامل برای تربیت و خالص کردن انسان ساخته است از دیگر عاملها ساخته نیست .

آدمی که میدان جنگ را ندیده باشد ولو همه عبادتها را هم کرده باشد با یک پخ می ترسد و بیهوش می شود آنوقت است که به معنی این فرمایش پیغمبر پی می بریم که :

من لم یغزو و لم یحدث نفسه بغزو و مات علی شعبه من النفاق مسلمانی که غزو (جهاد) نکرده باشد، یا لا اقل حدیث غزو در دلش نداشته باشد اگر بمیرد واقعا بر شعبه ای از نفاق مرده .

پیغمبر غزو را عامل اصلاح اخلاق و عامل اصلاح نفس خوانده است و غیر از این باشد می گوید یک شعبه از نفاق در روحش وجود دارد.

گنج نزدیک

مردی طالب گنج بود، اما او دائماً به خدا عرض می کرد: خدایا این همه آدمها به دنیا آمده اند و گنجهای آنها در زیر خاکها پنهان شده و باقی مانده است .

خدایا مقداری از آن گنجها را به من بنمایان !

مدتها کارش این بود شبها تا صبح زاری می کرد، تا اینکه یک شبی در خواب دید که کسی آمد و گفت : از خدا چه می خواهی ؟
- من از خدا گنج می خواهم !

- من هم از طرف خدا مامورم که جای گنج را به تو نشان بدهم !

- بسیار خوب نشان بده !

بالای فلان تپه می روی و تیر و کمانی هم با خودت میبری تیر را به کمان می گذاری و دهها می کنی ، هر جا که آن افتاد همانجا گنج است .

بیدار شد دید عجب خواب روشنی هست با خود گفت ما می رویم ببینیم بالاخره ضرر ندارد، یا نشانی ها درست است و موفق می شوم و یا نیست دیگر دلواپسی ندارم ،

رفت به سراغ آن تپه که می بایست تیر را از آنجا رها کند، دید اتفاقاً تا اینجا نشانی ها درست بوده ، حال باید تیر را به کمان بگذارد. با خودش گفت : اما در خواب نگفته اند تیر را به کدام طرف پرتاب کنم ، حالا ما جهت قبله را انتخاب می کنیم انشاءالله که درست است .

تیر را به کمان گذاشت و با قوت رو به قبله انداخت نگاه کرد ببیند کجا می افتد بیل و کلنگ را برداشت و رفت آنجا هر چه کند و چال کرد دید به گنج نمی رسد با خود گفت : خوب به طرف دیگر پرتاب می کنم ، این مرتبه مثلاً روی به شمال پرتاب کرد رفت و پیدا نکرد بعد هم جنوب شرقی و جنوب غربی و پس از آن شمال شرقی و شمال غربی ، مدتی کارش این بود، بالاخره چیزی بدستش نیامد ناراحت شد، دو مرتبه بازگشت به مسجد، گفت :

خدایا این چه راهنمایی ای بو که به من کردی ؟ اینکه نشد! تا مدتها باز دو مرتبه ناله و زاری می کرد.

بعد از مدتی برای بار دوم آن مرد را در خواب دید و به او پرخاش کرد که : آن نشانی هایی که به من دادی غلط بود.

آن شخص گفت : نقطه را پیدا کردی ؟

- آری .

- بعد چه کردی ؟

- تیر در کمان نمودم و با قوت به طرف قبله پرتاب کردم .

- من کی گفتم به طرف قبله و کی گفتم ره قوت آن را رها کنی ؟

من گفتم هر کجا تیر افتاد نه اینکه آن را بکشی و رها کنی !

فردا که شد بیل و کلنگ و تیر و کمان را برداشت تیر را به کمان گذاشت اما آن را نکشید گفت : حالا ببینم به کجا می رود تا رها

کرد دید پیش پای خودش افتاد زیر پایش را کند، دید گنج همانجاست . (۱۸۲)

آری دنبال گمشده خود (خدا) در کجا می گردی ؟

در خود بنگر خدا پیش توست ، (و فی انفسکم افلا تبصرون) البته قرآن به طبیعت نیز بی اعتنا نیست نمی گوید طبیعت دیگر هیچ

نیست ، آیت حق نیست ،

آیا فقط دل آئینه خداست ؟

نه !

دل یک آئینه خداست طبیعت هم یک آینه دیگر خداست . (۱۸۳)

دعا و لبیک خدا

کمردی بود عابد و همیشه با خدای خویش راز و نیاز می نمود و داد الله الله داشت .

روزی شیطان بر او ظاهر شد و وی را وسوسه کرد و به او گفت :

ای مرد، این همه که تو گفتی ، الله ، الله ، سحرها از خواب خوش خویش گذشتی و بلند شدی و با این سوز و درد هی گفتی

((الله ، الله ، الله)) آخر یک مرتبه شد که تو لبیک بشنوی ؟ تو اگر در خانه هر کس رفته بودی و این اندازه ناله کرده بودی ،

لااقل یک مرتبه جوابت را داده بودند. این مرد دید ظاهرا حرفی است منطقی !

و لذا در او موثر افتاد و از آن به بعد دهانش بسته شد و دیگر الله ، الله نمی گفت !

در عالم رویا هاتفی به او گفت : تو چرا مناجات خودت را ترک کردی ؟

پاسخ داد: من می بینم این همه مناجات که می کنم و این همه درد و سوزی که دارم یک مرتبه نشد در جواب من لبیک گفته

شود.

هاتف گفت : ولی من از طرف خدا مامورم که جواب تو را بدهم .

گفت همان الله تو لبیک ماست

آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

یعنی همان درد و سوز و عشق و شوقی که ما در دل تو قرار دادیم این خودش لبیک ماست! (۱۸۴)

برای همی مولا علی (ع) در دعای کمیل عرض می کند:

اللهم اغفر لی الذنوب التي تحبس الدعاء.

خدایا آن گناہانی که سبب می شود دعا کردن من حبس شود گناہانی که سبب می شود درد دعا کردن و درد مناجات نمودن از من گرفته شود، خدایا آن گناہانم را بیامرز.

این است که می گویند برای انسان هم دعا مطلوب است و هم وسیله یعنی برای استجابت نیست، دعا اگر هم استجابت نشود استجابت شده، پس خودش مطلوب است. (۱۸۵)

اثر تلقین

معلمی شاگردان زیادی داشت اما از نظر اخلاقی وی فردی تندخو بود، بچه ها را خیلی اذیت می کرد و بچه ها هم دلخوشی اشان این بود که ولو برای یک روز هم شده از دست این معلم خلاص بشوند و درس را تعطیل کنند. لذا با هم نشستند و نقشه ای کشیدند.

فردا که به کلاس آمدند، هنگامی که معلم وارد شد یکی از بچه ها به معلم سلام کرد و گفت: جناب معلم خدا بد ندهد مثل اینکه مریض هستید کسالتی دارید؟

کجواب داد: نه کسل نیستم برو بشین. این رفت نشست.

شاگرد دیگر آمد و گفت جناب معلم رنگ و رویتان امروز پریده خدای نکرده کسالتی دارید؟

این دفعه یکه خورد، یواش تر گفت برو بیشین سر جایت.

سومی آمد و همان مضمون را تکرار کرد.

معلم وقت جواب گفتن صدایش شل تر شد و تردید کرد که شاید من مریض هستم.

کم کم چهارمی، پنجمی، ششمی، هر بچه ای که آمد همان مطلب را تکرار کرد.

سرانجام امر بر معلم مشتبه شد و گفت: بلی گویا امروز حالم خوش نیست.

بچه ها وقتی که اقرار گرفتند که او ناخوش است گفتند:

آقا معلم اجازه بدهید تا امروز شوربایی برایتان تهیه کنیم و از شما پرستاری نماییم.

کم کم معلم واقعا مریض شد و رفت دراز کشید و شروع کرد به ناله کردن و به بچه ها گفت: برخیزید و به منزل بروید، امروز

ناخوش هستم و نمی توانم درس بدهم.

بچه ها که همین را می خواستند همگی از خدا خواسته مکتب را رها کردند و دنبال تفریح و بازی خودشان رفتند. (۱۸۶)

می گویند: مسجدی می ساختند بهلول سر رسید و پرسید چه می کنید؟

گفتند: مسجد می سازیم .

گفت : برای چه پاسخ دادند: برای چه ندارد برای رضای خدا.

بهلول خواست میزان اخلاص بانیان خیر را به خودشان بفهماند، محرمانه سفارش داد سنگی تراشیدند و روی آن نوشتند ((مسجد بهلول))؛ شبانه آن را بالای سر در مسجد نصب کرد.

سازندگان مسجد روز بعد آمدند و دیدند بالای در مسجد نوشته شده است مسجد بهلول ناراحت شدند؛ بهلول را پیدا کرده به باد کتک گرفتند که زحمات دیگران را به نام خودت قلمداد می کنی؟!

بهلول گفت : مگر شما نگفتید که مسجد را برای خدا ساخته ایم ؟ فرضاً مردم اشتباه کنند و گمان کنند که من مسجد را ساخته ام خدا که اشتباه نمی کند.

چه بسا کارهای بزرگی که از نظر ما بزرگ است ولی در نزد خدا پیشیزی نمی آرزد. شاید بسیاری از بناهای عظیم از معابد و مساجد و زیارتگاهها و بیمارستانها و پلها و کاروانسراها و مدرسه ها چنین سرنوشتی داشته باشند حسابش با خداست .(۱۸۷)

مسجد مهمان کش

گذر زمان قدیم مهمانخانه و هتل و از این قبیل اماکن نبود. اگر کسی وارد محلی می شد و دوست و آشنایی نداشت معمولاً به مسجد می رفت و در آنجا مسکن می گزید.

مسجد مهمان کش از این جهت معروف شده بود زیرا هر کسی شب آنجا می خوابید صبح ، جنازه اش را بیرون می آوردند و کسی هم نمی دانست علت چیست .

روزی شخص غریبی به این شهر آمد و چون جایی برای ماندن نیافت رفت که در مسجد بخوابد، مردم نصیحتش کردند که به این مسجد نرو هر کس در این مسجد خوابیده است زنده نمانده است .

مرد غریب که آدم شجاع و دلیری بود گفت من از زندگی بیزارم و از مرگ هم نمی ترسم و می روم چه می شود؟

بهر حال مرد شب را در مسجد خوابید. نیمه های شب صداهای هولناک و مهیبی که زهره شیر را آب میکرد از اطراف مسجد بلند شد.

مرد با شنیده صدا از جا بلند شد و فریاد کشید:

هر که هستی بیا جلو! من از مرگ نمی ترسم ، من از زندگی بیزارم ، بیا هر کاری دلت می خواهد بکن .

با فریاد مرد ناگهان صدای سهمناکی بلند شد و دیوارهای مسجد فرو ریخت و گنجهای مسجد پدیدار شد.

این داستان را سید جمال الدین اسدآبادی از مثنوی مولوی نقل می کند و در پایان داستان نتیجه گیری می کند:

بریتانیای کبیر (یا هر قدرت استعمارگر دیگر) چنین پرستشگاه بزرگی است که گمراهان چون از تاریکی سیاسی بترسند به درون آن پناه می برند و آنگاه اوهام هراس انگیز ایشان را از پای در می آورد، می ترسم روزی مردی که از زندگی نومید شده ولی همت استوار دارد به درون این پرستشگاه برود و یکباره در آن فریاد نومیدی برآورد، پس دیوارها بشکافد و طلسم اعظم شکسته شود. همدردی

از باب تمثیل نقل کرده اند که : وقتی که ابراهیم خلیل را به آتش انداختند یکی از مرغان هوا، به صحرای آتشی که ابراهیم را در آن انداخته بودند آمد.

این مرغ ، چون آتش سوزان را مشاهده کرد، می رفت و دهانش را پر از آب می کرد و به شعله های آتش می ریخت ، برای اینکه آتش را به نفع ابراهیم سرد کند،

به او گفتند: ای حیوان ! این آب دهان تو چه ارزشی دارد، آنهم در مقابل این همه آتش ؟

گفت : من فقط به این وسیله می خواهم عقیده و ایمان و علاقه و وابستگی خودم به ابراهیم را ابراز کنم . (۱۸۹)

بله این کمکهای کوچکی که مسلمانان و مستضعفان برای پیش برد هدفهای قرآن و نابود کردن دشمنان اسلام می پردازند شاید خیلی چشم گیر نباشد و شاید همه ما ایرانیان همه پولهایی که برای آزادی قدس می پردازیم بقدر پول دو تا یهودی که در امریکا نشسته اند و پول دنیا را از راه ربا و دزدی ثروت دنیا می برند نشود ولی حساب این است که مسلمان شرط مسلمانیست همدردی است شرط مسلمانیست همدلی است .

فصلچهارم : حکایتها و هدایتهایی از زندگی کجروان و منحرفان

جای پای شیر

یکی از سرهنگان انوشیروان ، پادشاه ظالم ساسانی ، زنی زیبا در خانه داشت .

انوشیروان در آن زن طمع نموده و به قصد تجاوز به او در غیاب شوهرش به منزل وی آمد.

زن این جریان را بعدا به شوهر خویش رسانید، بیچاره سرهنگ دید زنش را که از دست داده سهل است جانش نیز در خطر می باشد، فوراً زن خود را طلاق داد تا از عواقب آن مصون بماند.

هنگامی که این خبر به انوشیروان رسید آن سرهنگ را فوراً احضار نموده و به او گفت : شنیده ام یک بوستان بسیار زیبایی داشته

ای و اخیراً آن را رها کرده ای ، چرا؟

سرهنگ پاسخ داد: چون جای پای شیر در آن بوستان دیدم پرسیدم مرا بدرد.

انوشیروان خندید و گفت : دگر آن شیر به آن بوستان نخواهد آمد.(۱۹۰)

اصولا تاریخ سلاطین و حکام ستمگر همواره با این فجایع است ، در حوزه سلطنت و قدرت آنها آنچه را که اهمیت و امنیت ندارد جان و مال و شرف و ناموس ملت است و تازه آنچه که در داستان فوق نقل شده نمونه کوچکی از جنایات بسیاری است که در زندگی و سلطنت سلطانی رخ داده که او را به غلط ((عادل)) نامیده اند.

بگوئید: آری ، بگوئید: نه !

در زمانی که ((نوری سعید)) بر عراق حکومت داشت یکی از نمایندگان مجلس عراق که شیعه بود و از بستگان مرحوم امینی بشمار می آمد، خدمت ایشان آمده بود. مرحوم آیت الله امینی از او پرسیده بود:

شما و کلا این علم لدنی را از کجا آورده اید؟ ما در کارهای علمی خودمان برای اظهار نظر در هر موردی احتیاج به مطالعه و صرف وقت و بررسی و دقت نظر داریم اما چگونه است که شما و کلا این لایحه های سیاسی مهم را که به مجلس می آورند در عرض دو سه ساعت ، تصویب یا رد می کنید؟

نماینده با خنده جواب داده بود: موضوع خیلی ساده است .

ما صبح که به مجلس می رویم اصلا نمی دانیم چه مسئله ای قرار است که مطرح بشود. اول وقت یک نماینده از جانب نوری سعید به مجلس می آید خطاب به عده ای از وکلا می گوید: قل نعم ، شما بگوئید آری .

گروهی دیگر می گوید: قل لا ، شما بگوئید نه !

این ترتیب معلوم می شود که چه کسانی باید در موافقت با لایحه صحبت کنند و چه کسانی در مخالفت با آن .

بعد هم که لایحه به مجلس آورده می شود تازه از محتوایش باخبر می شویم و طبق یک دستور با یک قیام و قعود نسبت به آن تصمیم می گیریم .

اختراع یک مساله شرعی

در ایام تحصیل در یکی از سالها به نجف آباد اصفهان رفته بودیم آن هم به این علت بود که ماه رمضان بود و درسهای حوزه تعطیل و دوستان ما هم در آنجا تشریف داشتند.

روزی از همین ایام از عرض خیابان رد می شدم به وسط خیابان که رسیدم یک دهاتی جلوی مرا گرفت و گفت : آقا! من یک مسئله ای دارم و از شما جواب آن را می خواهم .

- بگو!

- آیا غسل جنابت به تن تعلق می گیرد یا به جون ؟

- من معنای این حرف را نمی فهمم ، غسل جنابت مثل هر غسل دیگری است .

فکر کردم شاید یک معنای صحیحی در نظر داشته باشد و لذا گفتم :

از یک جهت به روح انسان مربوط است چون نیت می خواهد و از جهت دیگر به تن انسان مربوط است چون انسان تن را باید بشوید.

گفتم : مقصودت همین است ؟

- نه آقا! جواب درست بده ! آیا غسل جنابت به تن تعلق میگیرد یا به جون ؟

- من نمی دانم !

- پس این عمامه را چرا سرت هشتی (۱۹۲)؟ (۱۹۳)

البته بعضی از این معنای عامیانه راجع به مسائل مذهبی بی پایه و اساس است و از طرفی اینکه یک روحانی و عالم دینی همه این معماهای بی معنا را هم بتواند جواب دهد توقع بیجایی است و اصلا در امور مسائل حساس اسلامی هم اگر کسی گفت نمی دانم عیب نیست ، عیب آن است که کسی ندانسته و از روی جهل و غرور جواب غلط و غیر صحیح بدهد.

حساسیت بی جا!

در یکی از شهرستانها تاجری بود خیلی مقدس و تنها یک پسر خداوند به او داده بود.

آن پسر برایش خیلی عزیز بود طبعا لوس و نر و حاکم بر پدر و مادر نیز بار آمده بود این پسر کم کم جوانی برومند شد. جوانی ، پولداری ، پولداری ، لوسی و نری دست به دست هم داده و او را جوانی هرزه بار آورده بود پدر بیچاره خیلی ناراحت بود و پسر به گسختنش هرگز گوش نمی داد و از طرفی چون یگانه فرزند پدر بود، پدر حاضر نمی شد طردش کند، می سوخت و می ساخت . کار هرزگی فرزند به جایی رسید که کم کم در خانه پدر که هیچ وقت جز مجالس مذهبی مجلسی دیگر برگزار نمی شد، بساط مشروب پهن می کرد تدریجا زنان هر جایی را می آورد پدر بیچاره دندان به جگر می گذاشت و چیزی نمی گفت .

در آن اوقات تازه ((گوجه فرنگی)) به ایران آمده بود. عده ای علیه این گوجه ملعون فرنگی ! تبلیغ می کردند به عنوان اینکه فرنگی است و از فرنگ آمده حرام است و مردم هم نمی خوردند و تدریجا مردم آن شهر حساسیت شدیدی درباره گوجه فرنگی پیدا کرده بودند و از هر حرامی در نظرشان حرامتر بود. در شهر به این گوجه فرنگی ((ارمنی بادمجان)) می گفتند، این لقب از لقب ((گوجه فرنگی)) حادثر و تندتر بود، زیرا کلمه گوجه فرنگی فقط وطن این گوجه را مشخص می کرد ولی کلمه ارمنی بادمجان مذهب و دین آن را معین می نمود! قهرا در آن شهر تعصب و حساسیت مردم علیه این تازه وارد بیشتر بود.

روزی به آن حاجی که پسرش هرزه و لابلالی شده بود و خودش خون می خورد و خاموش بود اهل خانه خبر دادند: که امروز آقا پسر کار تازه ای کرده است یک دستمال ارمنی بادمجان با خود به خانه آورده است .

پدر وقتی که این خبر را شنید دیگر تاب و توان را از دست داد، آمد پسر را صدا زد و گفت : پسر! شراب خوردی صبر کردم ، دنبال

فحشاء رفتی صبر کردم ، قمار کردی صبر کردم ، خانه ام را مرکز شراب و فحشاء کردی صبر کردم ، حالا کار را به جایی رسانده

ای که ارمنی بادمجان به خانه من آورده ای ، این دیگر برای من قابل تحمل نیست . دیگر من از تو پسر گذشتم باید از خانه من به هر گوری که می خواهی بروی .

این نمونه ای از حساسیتهایی که در مورد امور بی اساس پیدا می شود کار حساسیت به جایی میرسد که تحمل ارمنی بادمجان از تحمل شراب و قمار و فحشاء دشوارتر می گردد.(۱۹۴)
من اختیار جدم را دارم !

در یکی از شهرستانها مجلس روضه ای برگزار شده بو یکی از علمای بزرگ هم در این مجلس حضور یافتند، در حال سیدی شروع به ذکر مصیبت نموده و بعضی از روضه های خلاف واقع و نادرست را هم خواند. آن عالم جلیل القدر و مجتهد آگاه نتوانست تحمل کند و بپذیرد که به اسم دین و مذهب و محبت به اهل بیت دروغ گفته شود،
لذا به روضه خوان خطاب کرد که :

اینها چیست که می خوانی ؟

روضه خوان جواب داد:

آقا شما بروید دنبال فقه و اصولتان ، من خودم اختیار جدم را دارم !

(این گونه برخورد کردن و عمل نمودن یکی از راههایی است که ضربه هایی به دین وارد کرده است زیرا هدف که مقدس است ،
توسایلی هم که در خدمت آن است باید پاک و مقدس باشد.

ما نباید دروغ بگوییم ، نباید غیبت کنیم ، نباید تهمت بزنیم . نه تنها برای نفع شخصی خودمان بلکه برای نفع دین هم نباید این امور زشت و حرام را مرتکب شویم چون که انجام این امور به نفع دین ، بی دینی کردن است و این از نظر دین مقدس اسلام هرگز پذیرفته نیست.)) (۱۹۵)

جاذبه قرآن

قرآن داستانی از ولید بن مغیره مخزومی - که از روسای قریش و عموی ابوجهل معروف و پدر خالد بن ولید معروف است - نقل می کند. وی مردی بسیار متشخص بود هم ثروتمند بود و هم دارای اولاد و خویشان فراوان ولهدا او را بزرگترین مرد قریش می دانستند که یک وقت گفتند: لو لا نزل القرآن علی رجلٍ من القریتین عظیم (۱۹۶) اگر بناست قرآن نازل شود باید به یکی از دو مرد بزرگی که یکی در طائف است و یکی در مکه نازل شود که خیلی با شخصیت هستند. در مکه ولید مغیره را در نظر داشتند و در طائف عروه بن مسعود ثقفی که البته عروه خودش بعد مسلمان شد و مسلمان هم از دنیا رفت ولی ولید در همان اوایل مسلمان نشده از دنیا رفت .

ولید مردی محترم بود و به سخن شناسی او اقرار و اعتراف داشتند. آمد قرآن را گوش کرد و بعد قرآن جریانش را این طور نقل می

کند: **أَنَّهُ فَعَّرَ وَ قَدَّرَ** یعنی اندیشید و سنجید پیش خودش حساب کرد روی این فکر کرد **فَقَتَّلَ كَيْفَ قَدَّرَ** ، ((قَتَلَ)) نفرین است :

کشته باد، همین که ما در فارسی می گوئیم ((مرده باد)) یا می گوئیم ((خاک بر سرش)) ای خاک بر سرش چگونه سنجید؟! **ثُمَّ**

قتل کیف **قَدَّرَ** باز هم خاک بر سرش ، ای بمیرد، ای کشته باد، چگونه سنجید؟! سنجش او را اینطور بیان می کند: ((**ثُمَّ نَظَرَ**)) بعد

نظر افکند **ثُمَّ عَبَسَ** و **بَسَرَ** بعد چهره اش را درهم کرد، دژم کرد، یعنی در اندیشه فرو رفت ، ابروهایش را در هم کشید و رویش را

ترش کرد. ((**ثُمَّ نَظَرَ**)) می خواهد وقتی را حکایت کند او دچار اضطراب و ناراحتی درونی بود؛ یعنی آنچه که می خواست با همفکرها

و هم مسلک های خودش بگوید ذهن و وجدانش با او همراه نبود و لهذا دچار یک نوع ناراحتی روحی و روانی و داخلی بود **ثُمَّ** ادبر و

استکبر بعد پشت کرد و رفت در حالی که کبر بر او مستولی شده بود فقال ان هذا الا سحرٌ **يُؤْ ثَرُ** گفت من هر چه فکر من می کنم

این جز یک سحر چیز دیگر نیست ان هذا الا قولُ **الْبَشَرِ** (۱۹۷) جز سخن بشر چیز دیگری نیست ولی سخن بشری است که

آمیخته به سحر و جادوست .

همین که قرآن را سحر و جادو می خواندند و می گفتند این سحر و جادوست ، یعنی به این شکل تکذیب می کردند به قول صادق

رافعی (۱۹۸) همین تکذیب اینها نوعی تصدیق ضمنی است ؛ یعنی نمی گفتند ای بابا! این حرفها چیست ، اینها که چیزی نیست ،

فوق العاده اش را آن ربایندگی و قوه جاذبه اش را تصدیق می کردند، منتها می گفتند این یک نوع جادوست هر چه طلسمی

جادویی چیزی در آن هست که اینجور جلب و جذب می کند.(۱۹۹)

صاحب ثواب

زبیده زن هارون الرشید نهری در مکه جاری ساخته است که از آن زمان تاکنون مورد استفاده زوار بیت الله است . اینکار ظاهری

بسیار صالح دارد. همت زبیده این نهر را از سنگلاخهای بین طائف و مکه به سرزمین بی آب مکه جاری ساخت و قریب دوازده قرن

است که حجاج تفتیده دل تشنه لب از آن استفاده می کنند. از نظر چهره ملکی کار بس عظیمی است دلی از نظر ملکوتی چطور؟

آیا ملائکه هم مانند ما حساب می کنند؟ آیا چشم آنان هم به حجم ظاهری این خیریه خیره می شود؟

نه ، آنها طوری دیگر حساب می کنند. آنان با مقیاس آلهی ابعاد دیگر عمل را می سنجند؛ حساب می کنند که زبیده پول این کار را

از کجا آورده ؟

زبیده همسر یک مرد جبار و ستمگر به نام هارون الرشید بود که بیت المال مسلمین را در اختیار داشت و هر طور هوس می کرد

عمل می نمود. زبیده از خود ثروتی نداشت و مال خود را صرف عمل خیر نکرد؛ مال مردم را صرف مردم کرد؛ تفاوتش با سایر

زنانی که مقام او را داشته اند در این جهت بود که دیگران مال مردم را صرف شهوات شخصی می کردند و او قسمتی از این مال را

صرف یک امر عام المنفعه کرد. تازه مقصود زبیده از این کار چه بوده است؟ آیا می خواسته نامش در تاریخ بماند؟ یا واقعا رضای خدا را در نظر داشته است؟ خدا میداند و بس.

در این حساب است که گفته شده زبیده را در خواب دیدند و از او پرسیدند که خدا با این نهی که جاری ساختی با تو چه کرد؟ جواب داد تمام ثوابهای آن را به صاحبان اصلی پولها داد. (۲۰۰)

هدف وسیله را توجیه می کند!

جنگ صفین شروع شده بود علی (ع) به میدان آمد و فریاد زد:

ای معاویه چرا اینقدر مسلمانها را به کشتن می دهی؟ (به جای اینکه مردم را به سوی مرگ بفرستی) خودت به میدان بیا تا با هم نبرد کنیم.

عمرو بن العاص که مجسمه شیطنت و ردالت بود پس از شنیدن این سخن رو کرد به معاویه و از روی تمسخر گفت: ای معاویه، علی درست می گوید تو هم که مرد شجاعی هستی!! اسلحه را بگیر و جواب علی را بده.

معاویه که می دانست حریف آن حضرت نیست و اگر به میدان برود کشته خواهد شد سخن او را نپذیرفت. بالاخره روزی معاویه با خدعه و نیرنگ توانست عمرو عاص را به میدان بفرستد.

عمرو عاص که نسبتا مرد نترس و بی باکی بود و حتی مصر را هم او فتح کرده بود. لباس رزم پوشید و به میدان جنگ آمد و مبارزه طلبید و ضمنا گوشه و کنار را هم نگاه می کرد که در جواب او علی (ع) به میدان پا نگذارد و گر نه خوب می دانست که حریف آن حضرت نمی باشد.

ولی با این حال فریاد می زد: می زخم شما را ولی نمی بینم ابالحسن را (چرا از علی خبری نیست؟)

امیرالمومنین (ع) خیلی آهسته بطوری که عمرو عاص نفهمد کم کم و کم جلو آمد تا اینکه نزدیک او رسید آنگاه فریاد زد: انا الامام القریشی المومن، من امام قریشی و موتمن هستم، منم علی!

عمرو عاص خودش را باخت و فوراً سر اسب را برگرداند و فرار کرد علی (ع) او را تعقیب کرد و شمشیری بر او انداخت عمرو عاص خود را از روی اسب بر زمین پرتاب کرد و چون می دانست که امیرالمومنین (ع) مردی است که خلاف شرع کاری را انجام نمی دهد.

فورا کشف عورت کرد در نتیجه حضرت از او روی برگرداند و عمرو عاص به این وسیله نجات یافت و معرکه را ترک کرد.

این است منطق افرادی مانند عمرو عاص که از هر وسیله ای برای رسیدن به هدف استفاده می کنند ولی به عکس علی و سایر ائمه دین در سخت ترین شرایط حتی در گرما گرم جنگ از ضوابط شرعی که عدول نمی کنند جای خود دارد حتی خود را ملزم به

رعایت مکارم اخلاق می دانند. (۲۰۱)

در یکی از ایام شخصی به مغازه عرق فروشی رفت و به فروشنده گفت: آقا یک شاهی عرق بده.

عرق فروش گفت: یک شاهی که عرق نمی شود؟!!

- هر چقدر می شود بده.

- با یک شاهی هیچ مقدار نمی توانم بدهم.

- آقا هر مقدار که ممکن است ولو اینکه خیلی هم کم باشد بدهید؟

- آخر بیچاره! مردم عرق می خورند که مست بشوند این مقدار به این کمی که مستی نمی آورد و بنابراین چه فایده و اثری دارد؟

- قربان اثر بدمستی آن ظاهر است لاقلاً این بهانه ای برای بدمستی کردن که می شود!

واقعا بعضی از مردم هم همین طور دنبال بهانه ای هستند برای بدمستی مثلا اینکه به ما اجازه داده اند تا برای اهل بدعت هر

دروغی را جعل کنیم بیاییم از این مطلب سوء استفاده کنیم و به هر کس که خصومتی شخصی داشتیم فوراً به او برچسب بزنییم که

او اهل بدعت هست و بنا کنیم به تهمت زدن و دروغ ساختن و ناسزاگویی آن وقت بهانه هم داریم اگر کسی اعتراض کرد فوراً می

گوییم به ما اجازه داده اند که نسبت به اهل بدعت هر چه خواستیم بگوییم دقت کنید و ببینید فقط این سوء استفاده از یک مطلب

مشرعی بر سر دین چه خواهد آورد؟ (۲۰۲)

پیار عکه در مکه

در زمانی که از جانب معاویه حاکم مکه بود مردی مقدار زیادی پیاز به آورده بود تا بفروشد اما بازار پیاز در مکه کساد بود و کسی از

او چیزی نخرید، پیاز فروش بیچاره با خود اندیشید که با این وضع کساد بازار چه کنم؟

سرانجام تصمیم گرفت تا به نزد ابو هریره حاکم شهر برود و شرح خال خویش را بگوید چون ابو هریره رسید گفت:

- ای ابوهریره آیا می توانی یک ثوابی بکنی؟

- چه ثوابی؟

- من یک مسلمان هستم چون شنیده بودم که در مکه پیاز پیدا نمی شود و نایاب است و مردم اینجا هم به پیاز نیاز دارند لذا من

هر چه مال التجاره داشتم همه را پیاز خریدم و به مکه آوردم اما هم اکنون می بینم که کسی سراغ پیاز را هم نمی گیرد و کسی از

من چیزی نمی خرد و پیازها در حال از بین رفتن است. حالا شما کمک کنید و اموال یک مسلمانی را از تلف شدن نجات دهید.

ابو هریره گفت: بسیار خوب روز جمعه آینده موقع نماز جمعه که فرا رسید همه پیازها را در یک جای معینی بگذارید و آماده فروش

باش.

مرد به دستور ابوهریره عمل کرد و تا روز جمعه به انتظار نشست. روز جمعه که شد هنگامی که مردم به نماز جمعه حاضر گردیدند،

ابوهریره گفت: ای مردم من از حبیب خودم، رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود:

هر که پیاز عکه را در مکه بخورد بهشت بر او واجب می شود.

چون مردم این کلام را از ابوهریره شنیدند ازدحام کردند و در ظرف مدت کوتاهی تمام پیازها را خریدند.

شاید آقای ابوهریره در وجدانش خیلی هم راضی بود که مثلا من یک مومنی را نجات دادم، بعد همین افراد به خاطر منافع

شخصی خود و بخاطر به دست آوردن جاه و مال چه چیزها که به اسم دین درست کردند و از این راه چه ضربه ها که به دین و

مذهب زدند. در حالی که جزء سیره انبیاء و اولیاء این بوده است که حتی برای حق از باطل استفاده نمی کرده اند.(۲۰۳)

در غرب از عاطفه خبری نیست

یکی از دوستان نقل می کرد که یک وقتی مریض شده بود و برای معالجه ایشان را به اتریش برده بودند، پس از پایان عمل

جراحی و شروع شدن ایام نقاهت می گوید:

روزی در یک رستورانی نشسته بودم و پسر هم مرا خدمت می کرد و از من پذیرایی می نمود در این هنگام به اطرف خود نگاه

کردم در گوشه ای از رستوران زن و مردی را دیدم که معلوم بود با هم زن و شوهرند و انگار مواظب کارهای ما بودند.

کدامین که پسر می خواست از کنار اینها بگذرد متوجه شدم که از او چیزی سوال می کنند و وی هم جوابشان را می دهد بعد که

بگرگشت گفتم: آنها چه می گفتند؟

گفت: می پرسیدند که این شخص کیست که تو این اندازه خدمتش می کنی؟

و من با منطق خودشان به آنها جواب دادم: آخر این برای من پول می فرستد تا من درس بخوانم!

خیلی تعجب کردند که پدری مخارج فرزندش را بدهد.

پس از چند دقیقه آنها پیش ما آمدند و شروع کردند به صحبت کردن و گفتند:

بله ما هم پسری داریم که در فلان مملکت درس می خواند.

بعد پسر می گفت: تحقیق کردم دیدم آنها دروغ گفته اند اصلا پسری ندارند. زیرا آنها قبلا واقعیت را به دیگران اظهار کرده بودن

و گفته اند که سی سال با همدیگر آشنا شده اند و در همان زمان با هم قرار گذاشته اند که اگر اخلاقشان با هم توافق داشت رسماً

ازدواج نمایند و تا الان فرصت ازدواج کردن را پیدا نکرده اند، اینها چنین مردمی هستند.

اساساً عمق روحیه غربی ها قساوت است و آنها مردم قسی القلبی هستند؛ این است که شرقی ها کم کم احساس کرده اند و می

گویند:

عواطف انسانی فقط در مشرق زمین وجود دارد و در مغرب زمین زندگی خشک است.(۲۰۴)

مرحوم آقای محقق که از طرف حضرت آیت الله العظمی بروجردی به آلمان رفته بودند داستانی را نقل کرده بودند که خیلی عجیب است و آن از این قرار است که فرموده بودند:

در بین افرادی که در آن زمان مسلمان شده بودند یک پروفیسوری وجود داشت که زیاد پیش ما می آید و ما هم نیز از او سر می زدیم .

او سرطان گرفت و در بیمارستان بستری گردید ما و مسلمانهای دیگر به عیادتش رفتیم . روزی زبان به شکایت گشود و گفت : من هنگامی که مریض شدم و بستری گردیدم و دکترها تشخیص دادند که من سرطان دارم هم پسر و هم زنم به من گفتند: پس معلوم شد که شما سرطان دارید! و می میرید بنابراین خداحافظ ما رفتیم ! آنها رفتند و فکر نکردند که در این شرایط این بدبخت به محبت و مهربانی احتیاج دارد.

آقای محقق همچنین گفته بودند که ما زیاد و مکرر به دیدار او می رفتیم تا اینکه یک روز بیمارستان خبر داد که این شخص مرده است . ما خود را برای کفن و دفن او آماده کردیم که ناگهان متوجه شدیم پسرش هم آمده است خوب که تحقیق کردیم دیدیم او

جنازه پدرش را پیش ، پیش به بیمارستان فروخته است و حالا آمده است که آن را تحویل بدهد و پولش را بگیرد و برود دنبال کارش ،

مگر اینکه غریبهها مردم بی عاطفه ای هستند شکی نیست ولی باید توجه داشت که بسیاری از کارهای ما هم که اسمش را عاطفه می گذاریم عاطفه نیست بلکه نوعی خودخواهی است ، چون عاطفه معنایش این است که انسان از حق مشروع خودش به نفع دیگری می خواهد استفاده بکند چنین آدمی بایستی کلاس قبل از این را طی کرده باشد و آن این است که به حقوق مردم تجاوز نکند و حقوق مردم را محترم بشمارد.(۲۰۵)

زیاده روی در عبادت !

عمرو بن العاص دو پسر داشت یکی به نام عبدالله و دیگر محمد، پسر دومی یعنی محمد هم تیپ پدرش بود اهل دنیا و دنیاپرست و ریاست طلب و همیشه به پدر خود توصیه می نمود که هرگز به جانب علی نرو که از وی خیری نخواهی دید و در عوض از پیوستن و کمک به معاویه هیچگاه کوتاهی مکن .

اما عبدالله بعکس محمد نجیب بود و هنگامی که پدرش عمر با او مشورت می نمود پدر را به جانب علی (ع) ترغیب می نمود.

عبدالله به جنبه های عبادی نیز تمایلی داشت یک روزی پیامبر(ص) در راه به او رسید و فرمودند: عبدالله! به من چنین خبر داده اند که تو شبها تا صبح عبادت می کنی و روزها را روزه می گیری ؟

عرض کرد: بله یا رسول الله ، درست همین طور است !

حضرت فرمودند: ولی من چنین نیستم و قبول هم ندارم و این درست نیست. (۲۰۶)

انسان باید معتدل باشد افراط و تفریط نکند همه چیزش هماهنگ باشد، هم عبادتش به اندازه باشد هم بکار و زندگی اش برسد، هم روابط اجتماعی اش را حفظ کند تا بشود انسان کامل .

آتش حسد

در زمان یکی از خلفا مرد ثروتمندی بود، روزی وی غلامی را از بازار خرید اما از روز اولی که این غلام را خریده بود با او مانند یک غلام عمل نمی کرد، بلکه مانند یک آقا با او رفتار می نمود. یعنی بهترین غذاها را به او می داد بهترین لباسها را برایش می خرید، آجسایشش را فراهم می کرد. درست مانند فرزندش به وی می رسید، حتی شاید از فرزندش هم بهتر علاوه بر این همه توجه و لطفی که به او می کرد پول زیادی هم در اختیارش می گذارد. ولی غلام ارباب خود را همیشه در حال فکر می دید و او را اغلب اوقات ناراحت می یافت .

بالاخره ارباب تصمیم گرفت تا غلام خویش را آزاد سازد و یک پول و سرمایه زیادی هم به او بدهد، بعد یک شب با او نشست و درد دل خود را بیرون ریخت و رو به غلام کرد و گفت : ای غلام من حاضرم که تو را آزاد کنم و این اندازه پول هم به تو بدهم ولی آیا می دانی که این همه خدمتهایی که من به تو کردم برای چه بود؟

غلام : نه برای چه ؟

گفت : برای یک تقاضا! فقط اگر تو این یک تقاضا را انجام دهی هر چه که من به تو دادم حلال و نوش جانم باد. و اگر این را انجام ندهی من از تو راضی نیستم ، اما چنانچه خود را برای انجام آن حاضر کنی من بیش از اینها به تو می دهم .

غلام گفت : هر چه بفرمایی اطاعت می کنم تو ولی نعمت من هستی تو به من حیات دادی ،

ارباب : نه قول قطعی بدهی ، زیرا می ترسم که پیشنهاد کنم و تو بگویی نه !

غلام مطمئن باش هر چه می خواهی پیشنهاد کنی بفرما!

همینکه ارباب خوب از غلام قول گرفت ، گفت :

پیشنهاد من این است که تو در یک موقع خاص و در مکان مخصوصی که بعدا معین خواهم کرد سر مرا از بیخ ببری !

غلام گفت : یعنی چه ؟

ارباب : حرف من این است .

غلام گفت : چنین چیزی ممکن نیست .

ارباب : من از تو قول گرفتم و تو باید به قول خود وفا نمایی .

مدتی از این گفتگو گذشت تا یکی از شبها نیمه شب غلام را بیدار کرد کرد تیزی بدست او داد و دست دیگر او را گرفت و آهسته

حرکت کردند و به پشت بام منزل همسایه رفتند. ارباب در آنجا دراز کشید و خوابید. کیسه پولش را هم به غلام داد و گفت: تو

همین جا سر من را ببر و به هر کجا که می خواهی بروی، برو.

غلام سوال کرد برای چه؟

ارباب: برای اینکه من این همسایه را نمی توانم ببینم، مردن برای من از زندگی بهتر است من رقیب او بودم او هم رقیب من بوده

ولی اکنون او از من جلو افتاده است و برای همین الان دارم در آتش می سوزم لذا از این عملی که به تو دستور می دهم می

خواهم بلکه یک قتلی بی پای آن بیفتد و او برود به زندان، اگر چنین چیزی عملی بشود، آنوقت من راحت می شوم!

من میدانم که اگر این جا کشته بشوم فردا می گویند چه کسی او را کشته؟ وقت پاسخ خواهند داد: رقیبش او را کشته است و

جسدش هم که در پشت بام رقیبش پیدا شده پس او را می گیرند و به زندان می اندازند و بالاخره اعدام می شود و مقصود من هم

آنجا حاصل شده است.

غلام که دید این مرد تا این حد احمق و بیچاره است پیش خود گفت پس من چرا این کار را نکنم؟ این برای همان کشته شدن

خوب هست. کارد را بر گردن ارباب گذاشت و سر او را بیخ برید و کیسه پول را هم برداشت و رفت که رفت.

خبر در همه جا منتشر شد رقیب او را گرفتند و به زندان انداختند بعد که خواستند به جرمش رسیدگی کنند خیلی زود به این نتیجه

رسیدند که: اگر این قاتل باشد، پشت بام خانه خودش را برای کشتن رقیبش انتخاب نمی کند!

قضیه معمایی شده بود، غلام آخرش وجدانش او را راحت نگذاشت رفت پیش حکومت وقت، و حقیقت را افشاء نمود، گفت: قضیه

از این قرار است که او را من کشتم و البته به تقاضای خود او بود، زیرا وی در یک حسدی آنچنان می سوخت که مرگ را بر

زندگی ترجیح می داد.

وقتی که فهمیدند قضیه از این قرار است و اطمینان یافتند که غلام درست می گوید هم غلام و هم آن زندانی متهم را که رقیب

ارباب بیچاره بشمار می آمد از زندان آزاد کردند.

واقعا این یک حقیقتی است، انسان بیمار می شود مبتلا به بیماری حسد، حتی دیده می شود که آدمهای حسود گاهی به مرحله ای

می رسند که مثلا حاضر می شوند صد درجه به خود صدمه بزند تا شاید پنجاه درجه به دیگری صدمه وارد نمایند. (۲۰۷)

جاهل یا تند می رود یا کند

ربیع بن خثیم معروف به خواجه ربیع از اصحاب امیرالمؤمنین علی (ع) است، او از زهاد ثمانیه یعنی یکی از هشت زاهد معروف

دنیا بشمار می رود.

ربیع بن خثیم در زهد و عبادت کارش به جایی کشیده بود که در دوران آخر عمرش قبری برای خودش آماده کرده بود و در لحدی

که در آن کنده بود گاهی از اوقات می رفت و می خوابید و خویشتن را موعظه می کرد، می گفت :

((ای ربیع ! یادت نرود عاقبت باید بیایی اینجا)).

او هیچ گاه سخنی غیر از ذکر خدا نمی گفت ، تنها جمله ای که غیر از ذکر و دعا از او شنیدند آن وقتی بو که اطلاع پیدا کرد: عده

ای حسین بن علی (ع) فرزند پیغمبر خدا را شهید کرده اند، لذا در اظهار تاجر و تاسف از چنین حادثه ای یک جمله بیان کرد که

مضمون آن این است : ((وای بر این امت که فرزند پیغمبرشان را شهید کردند)).

می گویند بعدها از این سخن استغفار نمود و می گفت : چرا من این چند کلمه را که غیر از ذکر خدا بوده است به زبان آورده ام او

بیست سال از عمرش را در عبادت گذرانید و یک کلمه هم به اصطلاح حرف دنیا را نزد. در حالی که در این فاصله شاهد شهادت

سه امام بزرگوار، یعنی امام علی (ع)، امام حسن (ع) و امام حسین (ع) بوده است !!!

همین ادم در دوران امیرالمؤمنین علی (ع) جزو سپاهیان حضرت بشمار می آمده است .

یک روز آمد خدمت امام عرض کرد: یا امیرالمؤمنین ما درباره این جنگ شک داریم ! می ترسیم این جنگ شرعی نباشد!

- چرا؟

چون ما داریم با اهل قبله می جنگیم با مردمی می جنگیم که مثل ما شهادتین می گویند، مثل ما نماز می خوانند.

از طرفی هم ربیع خود را شیعه می دانست و نمی خواست صریحا از علی (ع) کناره گیری کند، لذا گفت : یا امیرالمؤمنین ! خواهش

می کنم به من کاری واگذار کنید که در آن شک وجود نداشته باشد، من را به جایی و دنبال ماموریتی بفرست که در آن تردید

نباشد.

حضرت هم پذیرفت و او را به یکی از سرحدات فرستاد که اگر جنگی شد طرف مقابلش کفار و مشرکین و غیر مسلمانها باشند!

این یک نمونه ای بود از زهد و عبادی که در آن عصر بوده اند، اما این زهد و عبادت چقدر ارزش دارد؟!

این هیچ ارزشی هم ندارد آدم در رکاب مردی مانند علی (ع) باشد ولی در راهی که علی (ع) دارد راهنمایی می کند و فرمان جهاد

میدهد شک کند، و عمل به احتیاط نماید!

اسلام بصیرت و عمل را با هم می خواهد این آدم (خواجه ربیع) بصیرت ندارد در وقتی که جنایتها و ستمگری ها و اسلام

شکنیهای معاویه و یزید را می بیند آقا به گوشه ای می رود و شب و روز را فقط به نماز و ذکر خدا می پردازد و تازه برای یک

جمله که به عنوان اظهار تاسف از شهادت فرزند پیغمبر گفته است استغفار می جوید، این با تعلیمات اسلامی جور در نمی آید

همیشه ، الجاهلُ مُفْرِطٌ او مفرط ، جاهل یا تند می رود یا کند یا فقط به ذکر و دعا و عبادت اکتفا می کند و جنبه سیاسی و

اجتماعی اسلام را ترک و یا بالعکس به عبادات و جنبه های معنوی آن پشت پا میزند و فقط به ابعاد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی

آن می اندیشد و این هر دو خطاست. (۲۰۸)

خطر تحریف

یک نفر از علما نقل می کرد: که در ایام جوانیش مداحی از تهران به مشهد آمده بود و رزها در ((مسجد گوهر شاد)) یا در صحن می ایستاد و شعر می خواند مدیحه می خواند از جمله غزل معروف منسوب به حافظ را می خواند:

ای دل ! غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف آله باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا

از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش

این آقا برای اینکه او را دست بیندازد، رفته بود و به آن مداح گفته بود:

آقا چرا این شعر را غلط می خوانی ؟ باید اینطور بخوانی :

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا

از جان بیوس و بر در آن ، بارگاه ، باش

یعنی وقتی به در حرم رسیدی همانطور که یک بار ((گاه)) را از روی الاغ به زمین می اندازند، تو هم فوراً خودت را به زمین بینداز.

از آن پس ، هر وقت مداح بیچاره ، این شعر را میخواند، بجای ((بارگاه)) می گفت بارگاه و خود را هم به زمین می انداخت . این را می گویند تحریف ، گر چه تحریف درجاتی دارد یک وقت تحریف در شعر حافظ است و این چندان اهمیتی ندارد و یک وقت تحریف در یک موضوع بزرگ اجتماعی و یا اعتقادی است که این خیلی خطرناک است . ولی البته حتی در یک کتاب ادبی و یا شعر با ارزش هم نباید تحریف کرد.(۲۰۹)

تو مرثیه خوان هستی ؟

شخصی رفت نزد مرحوم صاحب مقام (۲۱۰) ، گفت :

دیشب ، خواب وحشتناکی دیدم .

- چه خوابی دیدی ؟

- خواب دیدم با این دندانهای خودم گوشتهای بدن امام حسین علیه السلام را دارم می کنم .

صاحب مقام از این سخن لرزید سرش را پایین انداخت مدتی فکر کرد، گفت : شاید تو مرثیه خوان هستی ؟

فرمود: بعد از این یا اساسا مرثیه خوانی را ترک کن و یا از کتابهای معتبر نقل کن . تو با این دروغهای انگار گوشت بدن امام

حسین (ع) را با دندانهایت می کنی ! این لطف خدا بود که در این رویا، این را به تو نشان بدهد. (۲۱۱)

با آنکه ارزنده ترین و مستندترین و از پرمنبع ترین تاریخها، تاریخ عاشورا هست متأسفانه برخی از روضه خوانها بجای آنکه بروند

مطالب درست و معتبر و ناگفته را پیدا کنند و یادآور شوند، به نقل مطالب بی اساس و جعلی می پردازند. (۲۱۲)

موذن بد صدا

موذنی بد صدا، در شهری زندگی می کرد او هر روز با صدای بد و ناهنجاری اذان می گفت .

یک وقت دید: یک یهودی برایش هدیه ای آورد و گفت :

این هدیه ناقابل را قبول می کنی ؟

- برای چی ؟

- یک خدمت بزرگی به من کردی .

- چه خدمتی ؟ من که خدمتی به شما نکرده ام .

من دختری دارم که مدتی بود تمایل به اسلام داشت از وقتی که شما اذان می گوئید و الله اکبر را از تو می شنود دیگر از اسلام

ببیزار شده حال این هدیه را آورده ام برای اینکه تو خدمتی به من کردی و نگذاشتی این دختر مسلمان بشود.

در متن فقه اسلامی آمده است که مستحب است موزن ((صیت)) یعنی خوش صدا باشد. زیرا: طبع آدمی اینطور است که وقتی

اذان خوش صدا می شود جملات آن جور دیگری بر قلبش اثر می گذارد. همینطور است قران خواندن ، تبلیغ کردن ، که اگر با

لحن خوش باشد زودتر بر شنونده اثر می گذارد. (۲۱۳)

گریه ، به زور سنگ

یکی از طلاب نجف که اهل یزد بود، نقل می کرد: که در جوانی سفری پیاده از راه کویر به خراسان رفتم . در یکی از دهات

نیشابور مسجدی بود و من چون جایی را نداشتم به مسجد رفتم .

پیش نماز مسجد آمد و نماز خواند و بعد منبر رفت . در این بین با کمال تعجب دیدم : فراش مسجد مقداری سنگ آورد و تحویل

پیش نماز داد. وقتی روضه را شروع کرد دستور داد چراغها را خاموش کردند، چراغها که خاموش شد، سنگها را به طرف مستمعین

پرتاب کرد که ناگهان صدای فریاد مردم بلند شد.

چراغها که روشن شد دیدم سرهای مردم مجروح شده است و در حالی که اشکشان میریخت از مسجد بیرون رفتند .

رفتم نزد پیش نماز و به او گفتم : این چه کاری بو که کردی ؟

گفت: من امتحان کرده ام که این مردم با هیچ روضه ای گریه نمی کنند و چون گریه کردن بر امام حسین (ع) اجر و ثواب زیادی

دارد و من دیدم که راه گریاندن اینها منحصر است به اینکه سنگ به کله اشان بزنم از این راه اینها را می گریانم !!!

این منطق افرادی که عملاً معتقدند: هدف وسیله را مباح می کند. هدف گریه بر امام حسین (ع) است ولو اینکه یک دامن سنگ به کله مردم بزند! (۲۱۴)

مقابله بمثل

مردن است به نام کریب بن صباح که از لشکریان معاویه بشمار می آمده است .

مورخین نوشته اند: بازو و انگشتان این مرد به قدری قوی بود که سکه را با دستش می مالید و اثر آن را هم از بین می برد.

در جنگ صفین جلو آمد و مبارز طلبید.

یکی از شجاعان لشکر امیرالمومنین که جلو بود رفت به میدان ولی طولی نکشید که کریب این صحابی امیرالمؤمنین را کشت و جنازه اش را انداخت به یک طرف .

دوباره مبارز طلبید.

یک نفر دیگر آمد او را هم کشت و بعد از اینکه کشت فوراً از اسب پرید پایین و جنازه اش را انداخت روی جنازه اولی .
گفت: مبارز می خواهم .

کسومی و چهارمی از اصحاب علی (ع) به میدان آمدند اما خیلی زود در برابر کریب به زانو درآمدند و کشته شدند.

بالاخره این مرد در شجاعت و زورمندی آنقدر هنرنمایی کرد که: افرادی از اصحاب علی (ع) که در صفوف جلو بودند به عقب رفتند، تا در رودر بایستی گیر نکنند.

اینجا بود که علی (ع) خودش آمد و با یک گردش او را کشت و جنازه اش را انداخت به یک طرف .

پس از آن فریاد زد الا رجل .

دوم آمد، دویم را هم کشت و فوراً جنازه اش را انداخت روی اولی .

دوباره گفت: الا رجل ، تا چهار نفر همینطور آمدند و در مقابل شمشیر مولا علی (ع) تاب و توان از دست دادند و کشته شدند.

دیگر کسی جرات نکرد جلو بیاید آنوقت علی (ع) این آیه قرآن را خواند:

فمن اعتدی علیکم فاعتدوا بمثل ما اعتدی علیکم و اتقوا الله . (۲۱۵)

بعد فرمود: ای اهل شام! شما اگر جنگ را شروع نکرده بودید ما هم شروع نمی کردیم ، چون شما چنین کردید ما هم این کار را

کردیم . (۲۱۶)

حذف نام و تحریف حذف حسین (ع)

متوکل عباسی یک ((سر مغنیه)) داشت یعنی خانمی خواننده و رقاصه ای که سایر رقاصه ها زیر نظر او بودند.

روزی متوکل با این خانم کار داشت از اینرو سراغ او را گرفت .

گفتند: نیست .

پرسید: کجاست ؟

جواب دادند: به مسافرت رفته است .

بعد از مدتی که این زن از سفر برگشت متوکل از او سوال کرد:

- کجا رفته بودی ؟

- به مکه رفته بودم .

- الان که وقت زیارت مکه نیست نه ماه ذی الحجه است که وقت حج باشد و نه ماه رجب است که وقت عمره باشد. پس راستش

را باید بگویی کجا رفته بودی ؟

بالاخره معلوم شد این زن به زیارت امام حسین بن علی (ع) رفته است . متوکل از این مسئله آتش گرفت . فهمید نام حسین را

نمی شود فراموشاند.

دشمن وقتی دید اینطور نمی شود نام حسین و عاشورا و کربلا را از خاطره ها برد دست به شیوه دیگر زد و آن تحریف هدف حسین

گبود آنچنان که همان چرندی را که ((مسیحی ها)) در مورد حسین گفته اند، درباره حسین (ع) شایع ساختند و گفتند: حسین کشته

شد برای آنکه بار گناه امت را به دوش بگیرد!! (۲۱۷)

عزاداری بی هدف

سالهای اول مرجعیت مرحوم آیت الله بروجردی رضوان الله علیه بود. زمانی که ایشان قدرت فوق العاده ای داشتند به ایشان خبر

دادند که وضع شبیه خوانی قم خیلی خراب و ناجور است .

دعوت کردند از تمام روسای هیئت ها تا به منزل ایشان بیایند.

آقا از حاضرین پرسید:

شما مقلد کی هستید؟

همه گفتند: مقلد شما.

فرمود: اگر مقلد من هستید فتوای من این است که این شبیه هایی که شما به این شکل درمی آورید حرام است .

با کمال صراحت به آقا عرض کردند: که آقا ما در تمام سال مقلد شما هستیم الا این سه چهار روز که ابدًا از شما تقلید نکردند.

خوب ، این نشان میدهد که هدف امام حسین (ع) نیست هدف اسلام نیست ، نمایشی است که از آن استفاده های دیگری و لااقل لذتی می برند.(۲۱۸)

فصل پنجم : حکایتها و هدایت‌هایی از حماسه های حسین و حسینیان

ریاست طلبی فاجعه آفرید

((مغیره بن شعبه)) از نقشه کش ها و زیرک‌های عرب است وی مدتی حاکم کوفه بود، معاویه ابن ابی سفیان او را از کار برکنار کرد اما مغیره به سبب طمعی که به حکومت کوفه داشت از این موضوع به شدت ناراحت شد. از این رو برای اینکه دو مرتبه به حکومت کوفه برگردد نقشه ای کشید؛ به این صورت که به شام آمد و با یزید بن معاویه ملاقات نمود و به او گفت :

نمی دانم چرا معاویه درباره تو کوتاهی می کند دیگر معطلی چیست ؟ چرا تو را به عنوان جانشین خودش به مردم معرفی نمی کند؟ یزید گفت : پدرم فکر می کند که این قضیه عملی نیست .

مغیره جواب داد: نه عملی است ! شما از کجا بیم دارید؟ فکر می کنید مردم کدام سامان عمل نخواهند کرد؟ هر چه معاویه بگوید مردم شام اطاعت می کنند و از آنها نگرانی نیست .

اما مردم مدینه اگر فلان کس را به آنجا بفرستید او این وظیفه را انجام می دهد و بنابراین آنجا هم مشکلی نیست .

مغیره جا مهمتر و خطرناکتر عراق (کوفه) است این هم به عهده من که انجام بدهم .

یزید پیش معاویه می رود و می گوید: مغیره چنین حرفی گفته است .

معاویه مغیره را فرا می خواند.

مغیره نزد معاویه آمده و با چرب زبانی و بیان قوی خود او را قانع می سازد که زمینه آماده است و کار کوفه را که از همه جا سخت تر و مشکل تر است خودم انجام می دهم .

معاویه برای بار دوم به نام مغیره ابلاغ صادر می کند و او را به حکومت کوفه منصوب می نماید. اما مردم کوفه و مدینه این

پیشنهاد را قبول نکردند.

معاویه مجبور شد که خود به مدینه برود.

او روسای اهل مدینه یعنی کسانی که مورد احترام مردم بودند، افرادی مانند حضرت امام حسین (ع) ، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر را خواست .

با چرب زبانی کوشید تا به عنوان اینکه مصلحت اسلام فعلا اینطور ایجاب می کند که حکومت ظاهری در دست یزید باشد ولی

کار در دست شما تا اختلافی میان مردم رخ ندهد شما بیایید فعلا بیعت کنید عملا زمام امور در دست شما باشد آنها را قانع کند.

ولی آنها قبول نکردند. آنطوری که باید و معاویه می خواست عملی نشد. بعد از آن با نیرنگی در مسجد مدینه می خواست به مردم چنین وانمود کند که آنها حاضر شدند و قبول کردند که آن نیرنگ هم نگرفت .

معاویه هنگام مردن سخت نگران وضع پسرش یزید بود و نصایحی به او کرد، گفت تو برای بیعت گرفتن با عبدالله بن زبیر اینطور رفتار کن ، با عبدالله بن عمر آنطور برخورد کن ، مخصوصا دستور داد که با امام حسین (ع) با رفق و نرمی زیادی رفتار نماید، گفت : او فرزند پیغمبر است جایگاه عظیمی در میان مسلمین دارد و بنابراین بترس از اینکه با حسین بن علی (ع) با خشونت رفتار کنی !

معاویه کاملا پیش بینی می کرد که اگر یزید با امام حسین (ع) با خشونت رفتار کند و دست خود را به خون او آغشته کند، دیگر نخواهد توانست خلافت کند و خلافت از خاندان ابو سفیان بیرون خواهد رفت .

معاویه مرد بسیار زیرکی بود، پیش بینی های او مانند پیش بینی های هر سیاستمدار دیگری غالبا خوب از آب در می آید. یعنی خوب می فهمید و خوب می توانست پیش بینی کند. اما برعکس ، یزید اولاً خوان بود، و ثانياً مردی بود که از اوّل روزگار را در اشراف زادگی و شاهزادگی گذرانده بود و با آن خو گرفته و بزرگ شده بود، از این رو با لهُو و لعب انس فراوانی داشت ، سیاست را واقعا درک نمی کرد، غرور جوانی و ریاست ، ثروت و شهوت داشت کاری کرد که در درجه اوّل به زیان خاندان ابوسفیان تمام شد و این خاندان بیش از همه در این قضیه باخت . چون اینها که هدف معنوی نداشتند و جز به حکومت و سلطنت به چیز دیگری فکر نمی کردند آن را هم از دست دادند.

حسین بن علی (ع) کشته شد، ولی به هدفهای معنوی خودش رسید در حالی که خاندان ابو سفیان به هیچ شکل به هدفهای خودشان نرسیدند.

سیاست حسینی

بعد از اینکه معاویه در نیمه ماه رجت سال شصتم می میرد یزید به حاکم مدینه که از بنی امیه بو نامه ای می نویسد و طی آن موت معاویه را اعلام می کند و می گوید: از مردم برای من بیعت بگیر.

او می دانست که مدینه مرکز است و چشم همه به آن دوخته شده در نامه خصوصی دستور شدید خودش را صادر می کند، می گوید:

حسین بن علی زا بخواه و از او بیعت بگیر و اگر بیعت نکرد سرش را برای من بفرست .

حاکم مدینه امام را خواست ، در آن هنگام امام در مسجد مدینه (مسجد پیغمبر) بودند، عبدالله بن زبیر هم نزد ایشان بود.

مامور حاکم از هر دو دعوت کرد پیش حاکم بروند و گفت : حاکم صحبتی با شما دارد.

پاسخ دادند: تو برو بعد ما می آییم .

عبدالله بی زبیر به امام (ع) عرض کرد: در این موقع که حاکم ما را خواسته و شما چه حدس می زنید؟

امام (ع) فرمود: اظن ان طاغیتهم قد هلك ، فکر می کنم که فرعون اینها تلف شده و ما را برای بیعت میخواند.

عبدالله گفت : خوب حدس زدید، من هم همینطور فکر می کنم ، حالا چه می کنید؟

امام (ع) فرمود: من میروم تو چه می کنی ؟

عبدالله جواب داد: بعدا تصمیم خواهم گرفت .

عبدالله بن زبیر از بیراهه به مکه فرار کرد و در انجا متحصن شد.

امام علیه السلام آماده شد تا به نزد حاکم برود عده ای از جوانان بنی هاشم را هم با خودش برد و گفت : شما بیرون بایستید، اگر

فریاد من بلند شد بریزید داخل ولی تا صدای من بلند نشده در همینجا بمانید و از داخل شدن خودداری کنید.

مروان حکم این اموی پلید معروف که زمانی حاکم مدینه بود انجا حضور داشت .

حاکم نامه علنی را به امام رساند.

امام فرمود: چه می خواهید؟

حاکم شروع کرد به چرب زبانی صحبت کردن ، گفت : مردم با یزید بیعت کرده اند معاویه نظرش چنین بوده است ، مصلحت

اسلام در این است بد هر طور که شما امر کنید اطاعت خواهد شد، تمام نقایصی که وجود دارد مرتفع می شود.

امام (ع) فرمود: شما برای چه از من بیعت می خواهید؟ برای مردم می خواهید یعنی برای خدا که نمی خواهید؟ از این جهت که با

بیعت من این خلافت شرعی شود که از من بیعت نمی خواهید بلکه می خواهید تا مردم دیگر بیعت کنند؟

حاکم گفت : بله .

فرمود: پس این بیعت من در این اطاق خلوت که ما سه نفر بیشتر نیستیم برای شما چه فایده ای دارد؟

حاکم گفت : درست است پس باشد برای بعد.

امام (ع) فرمود: من باید بروم .

حاکم گفت : بسیار خوب تشریف ببرید.

مروان حکم ، رو به حاکم کرد و گفت چه می گویی ؟ اگر حسین از اینجا برود معنایش این است که بیعت نمی کنم ، ایا اگر از

اینجا برود بیعت خواهد کرد؟!

فرمان خلیفه را اجرا کن !

امام (ع) گریبان مروان را گرفت و او را بالا برد و محکم به زمین کوبید و فرمود: تو کوچکتر از این حرفها هستی .

امام بیرون رفت ، بعد از آن سه شب دیگر هم در مدینه ماند.

سبها سر قبر پیغمبر(ص) می رفت و دعا می کرد، می گفت: خدایا راهی جلوی من بگذار که رضای تو در اوست.

در شب سوّم امام سر قبر پیغمبر اکرم (ص) می رود دعا می کند و بسیار می گیرد و همانجا خوابش می برد، در عالم رویا پیغمبر اکرم (ص) را می بیند خوابی که برای او حکم الاهی و وحی داشت.

حضرت فردای آن روز از مدینه بیرون آمد و از همان شاهراه نه از بیراهه به طرف مکه رفت.

بعضی از همراهان عرض کردند: یا بن رسول الله! لو تنکبت الطریق الاعظم بهتر است شما از شاهراه نروید ممکن است مامورین حکومت شما را برگردانند مزاحمت ایجاد کنند، زد و خوردی صورت گیرد.

فرمود: من دوست ندارم شکل یک آرم یاغی و فراری را به خود بگیرم از همین شاهراه می روم هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. (۲۱۹)

با مطالعه این فراز تاریخ این سوال پیش می آید که چرا امام حسین (ع) در مدینه نماند و حتی بیعت ظاهری را نپذیرفت تا از حوادث و خطرات آینده در امان بماند؟

جواب این است: که امام (ع) دو مفسده در بیعت با یزید می دید که حتی در مورد معاویه وجود نداشت. یکی اینکه بیعت با یزید

تثبیت خلافت موروثی از طرف امام حسین (ع) بود، یعنی مسئله خلافت یک فرد نبود مسئله خلافت موروثی بود. موضوع دوم، وضع آن زمان را از هر زمان دیگر متمایز می کرد، شخصیت خاص یزید بود. او نه تنها مرد فاق و فاجری بود بلکه متظاهر و متجاهر به فسق بود و شایستگی سیاسی هم نداشت. معاویه و بسیاری از خلفای آل عباس هم مردان فاسق و فاجری بودند ولی

یک مطلب را کاملا درک می کردند و آن اینکه می فهمیدند که اگر بخواهند ملک و قدریشان باقی بماند باید تا حدود زیادی مصالح اسلامی را رعایت کنند، شئون اسلامی را تا حدودی حفظ کنند این را درک می کردند که اگر اسلام نباشد آنها هم نخواهند بود.

می دانستند که صدها میلیون جمعیت از نژادهای مختلف چه در آسیا، چه در آفریقا و چه در اروپا که در زیر حکومت واحد در آمده اند و از حکومت شام یا بغداد پیروی می کنند فقط به این دلیل است که اینها مسلمانند به قران اعتقاد دارند و به هر حال خلیفه را یک خلیفه اسلامی می دانند. والا اولین روزی که احساس کنند که خلیفه خود بر ضد اسلام است، چه اعلام استقلال می کنند. و برای این خلفایی که عاقل، فهمیده و سیاستمدار بودند این را می فهمیدند که مجبورند تا حدود زیادی مصالح اسلام را رعایت کنند، ولی یزید بن معاویه این شعور را هم نداشت. آدم متهتکی بود، خوشش می آمد به مردم و اسلام بی اعتنایی کند حدود

اسلامی را بشکند! معاویه هم شاند شراب می خورد ولی هرگز تاریخ نشان نمی دهد که معاویه در یک مجلس علنی شراب خورده باشد یا در حالتی که مست است وارد مجلس شده باشد. در حالی که این مرد علنا در مجلس رسمی شراب می خورد، مست لایعقل

می شد بعد شروع می کرد به یاهو سرایی. تمام مورخین معتبر نوشته اند: که این مرد، میمون باز و یوزباز بود میمونی داشت که به

آن کنیه اباقیس داده بود، این میمون را خیلی دوست داشت. چون مادرش زن بادیه نشین بود و خودش هم در بادیه بزرگ شده بود اخلاق بادیه نشینی هم داشت با سگ و یوز و میمون انس و علاقه بخصوصی داشت. میمون را لباسهای حریر و زیبا می پوشانید و در پهلوی دست خود بالاتر از رجال کشوری و لشکری می نشانید! این است که امام حسین (ع) فرمود: و علی الاسلام السلام اذ بلی الامه براع مثل یزید.

اصلا وجود این شخص (یزید) تبلیغ علیه اسلام بود. برای چنین شخصی از امام حسین (ع) بیعت می خواهند امام از بیعت امتناع می کرد و می فرمود: من به هیچ و چه بیعت نمی کنم. آنها هم بیعت نکردن را خطری برای رژیم حکومت خودشان می دانستند، خوب هم تشخیص داده بودند و همین جور هم بود. بیعت نکردن امام، یعنی معترض بودن، قبول نداشتن اطاعت یزید را لازم نشمردن بلکه مخالفت با او را واجب دانستن. از این رو آنها می گفتند: که باید بیعت کنید و امام می فرمود: به این ذلت تن نمی دهم.

می گفتند: اگر بیعت نکنید کشته می شوید.

جواب این بود که: من حاضرم کشته شوم ولی بیعت نکنم.

در اینجا جواب حسین (ع) یک ((نه)) است.

عزم شهادت

حسین علیه السلام در آخر ماه رجب که اوایل حکومت یزید بود برای امتناع از بیعت از مدینه خارج شد و چون مکه را حرم امن الهی می داند و در آنجا امنیت بیشتری وجود دارد و مردم مسلمان، احترام بیشتری برای آنجا قائل هستند و دستگاه حکومت هم مجبور است نسبت به مکه احترام بهتری می داند بلکه برای اینکه مکه را مرکز اجتماع بیشتری می یابد. زیرا: در ماه رجب و شعبان که ایام عمره است مردم از اطراف و اکناف به می آیند و بهتر می توان مردم را ارشاد کرد و آگاهی داد. بعد هم موسم حج فرا میرسد که فرصت مناسبتری برای تبلیغ است.

بعد از حدود دو ماه توقف در مکه نامه های مردم کوفه می رسد. (۲۲۰)

و این در حالی است که امام (ع) دریافته است که اگر در ایام حج در مکه بماند ممکن است در همان حال احرام که قاعدتا کسی مسلح نیست، مامورین مسلح بنی امیه خون او را بریزند هتک خانه کعبه شود، هتک خانه کعبه شود هتک حج و هتک اسلام شود، هم فرزندان پیغمبر در حریم خانه خدا کشته شود و هم خونس هدر رود. بعد شایع کنند که حسین بن علی با فلان شخص، اختلافی داشت و او حضرت را کشت و قاتل هم خودش را مخفی کرد، در نتیجه خون امام به هدر رود. (۲۲۱)

از این رو آن حضرت با وصول نامه های مردم کوفه که در آنها امام (ع) را، دعوت به کوفه کرده و وعده یاری و حمایت آن

حضرت داده بودند به جانب کوفه حرکت کرد.

کوفه ، ایالت بزرگ و مرکز ارتش اسلامی بود. این شهر که در زمان عمر بن الخطاب ساخته شده بود، یک شهر لشکر نشین (۲۲۲) بود و نقش بسیار موثری در سرنوشت کشورهای اسلامی داشت و اگر مردم کوفه در پیمان خود باقی می ماندند احتمالاً امام حسین علیه السلام موفق می شد.

در آغاز حرکت ، عده ای از خویشان و نزدیکان دور او جمع شدند و بنای توصیه و نصیحت را گذاردند تا شاید حسین (ع) را از این کار منصرف کنند.

از جمله ((ابن عباس)) وقتی که امام (ع) را در تصمیم خویش استوار یافت به او پیشنهاد کرد: حالا که قصد عزیمت از مکه را داری پس به یمن و کوهستانهای اطراف آن برو و آنجا را پناهگاه قرار ده. (۲۲۳)

ولی حسین(ع) آگاهانه تصمیم گرفته است و این سخنان در عزم راسخ او نمیتواند خللی ایجاد کند بنابراین به راه خود ادامه میدهد. در بین راه یکی از امام می پرسد:

چرا بیرون آمدی ؟

معنی سخنش این بود که تو در مدینه جای امنی داشتی آنجا در حرم جدت کنار قبر پیغمبر کسی معترض نمی شد. یا در مکه می ماندی کنار بیت الله الحرام ، اکنون که بیرون آمدی برای خودت خطر ایجاد کردی !

امام (ع) در جواب فرمود: اشتباه می کنی ، من اگر در سوراخ یک حیوان هم پنهان شوم ، آنها مرا رها نخواهند کرد، تا این خون را از قلب من بیرون بریزند، اختلاف من با آنها اختلاف آشتی پذیری نیست آنها از من چیزی می خواهند که من به هیچ وجه حاضر نیستم زیر بار آن بروم من هم چیزی می خواهم که آنها به هیچ وجه قبول نمی کنند. (۲۲۴)

قافله امام به سر حد کوفه می رسد در این هنگام با لشکر حر مواجه می گردد،

حسین علیه السلام در اینجا خطاب به مردم کوفه می فرماید: شما مرا دعوت کردید، و من هم اجابت کردم ، اما اگر منصرف شدید و نمی خواهید بر می گردم . البته این معنایش این نیست که برمی گردم و با یزید بیعت می کنم و از تمام حرفهایی که در باب امر به معروف و نهی از منکر شیوع فسادها و وظیفه مسلمانان ، در این شرایط گفته ام ، صرف نظر می کنم ، بیعت کرده و در خانه خدا می نشینم و سکوت می کنم ! خیر، من این حکومت را صالح نمی دانم و برای خود وظیفه ای قائل هستم .

شما مردم کوفه مرا دعوت کردید گفتید: ای حسین ! تو را در هدفی که داری یاری می دهیم ، اگر بیعت نمی کنی ، نکن . تو به عنوان امر به معروف و نهی از منکر اعتراض داری ، از اینرو قیام کرده ای ، ما تو را یاری می کنیم من هم آمده ام سراغ کسانی که به من وعده یاری داده اند، حالا می گوئید: مردم کوفه به وعده خودشان عمل نمی کنند بسیار خوب ! ما هم به کوفه نمی رویم ، برمی گردیم به جایی که مرکز اصلی خودمان است . به مدینه یا به حجاز یا به مکه می رویم تا خدا چه خواهد؟ بخر حال ما بیعت

نمی کنیم ولو بر سر بیعت کردن کشته شویم. (۲۲۵)

امام حسین (ع) در هشتم دی الحجه در همان جوش و خروشی که حجاج وارد مکه می شدند و در همان روزی که باید به جانب منا و عرفات حرکت کنند، پشت به مکه کرد و حرکت نمود و آن سخنان غرای معروف را که نقل از سید بن طاووس است، انشاء کرد. منزل به منزل آمد تا به نزدیکیهای سر حد عراق رسید.

در کوفه حالا چه خبر است و چه می گذرد خدا عالم است. داستان عجیب و اسف انگیز جناب مسلم در آنجا رخ داده است. امام حسین (ع) در بین راه شخصی را دیدند که از طرف کوفه می آید به این طرف (در سرزمین عربستان جاده و راه شوسه نبوده که از کنار یکدیگر رد بشوند. بیابان بوده است و افرادی که در جهت خلاف هم حرکت می کردند با فواصلی از یکدیگر رد می شدند) لحظه ای توقف کردند به علمت اینکه من با تو کار دارم و میگویند این شخص امام حسین (ع) را می شناخت و از طرف دیگر حامل خبر اسف آوری بو فهمید که اگر برود نزدیک امام حسین از او خواهد پرسید که از کوفه چه خبر؟ باید خبر بدی را به ایشان بدهد. نخواست آن خبر را بدهد لذا راهش را کج کرد و رفت طرف دیگر.

دو نفر دیگر از قبیله بنی اسد که در مکه بودند و در اعمال حج شرکت کرده بودند بعد از آنکه کار حیشان به پایان رسید، چون قصد نصرت امام حسین را داشتند به سرعت از پشت سر ایشان حرکت کردند تا خودشان را برسانند به قافله اباعبدالله. اینها تقریباً یک منزل عقب بودند برخورد کردند با همان شخصی که از کوفه می آمد، به یکدیگر که رسیدند به رسم عرب انتساب کردند یعنی بعد از سلام و علیک این دو نفر از او پرسیدند: نسبت را بگو، از کدام قبیله هستی؟ گفت من از قبیله بنی اسد هستم.

اینها گفتند: عجب نحن اسدیان ما هم که از بنی اسد هستیم پس بگو پدرت کیست، پدر بزرگت کیست؟ او پاسخ گفت، اینها هم گفتند تا همدیگر را شناختند.

بعد این دو نفر که از مدینه می آمدند گفتند: از کوفه چه خبر؟

گفت: حقیقت این است که از کوفه خبر بسیار ناگواری است و ابا عبدالله که از مکه به کوفه می رفتند وقتی مرا دیدند توقفی کردند و من چون فهمیدم برای استخبار از کوفه است نخواستم خبر شوم را به حضرت بدهم. تمام قضایای کوفه را برای اینها تعریف کرد.

این دو نفر آمدند تا رسیدند به حضرت. به منزل اولی که رسیدند حرفی نزدند صبر کردند تا آنگاه که ابا عبدالله در منزلی فرود آمدند که تقریباً یک شبانه روز از آن وقت که با آن شخص ملاقات کرده بودند فاصله زمانی داشت.

حضرت در خیمه نشسته و عده ای از اصحاب همراه ایشان بودند که آن دو نفر آمدند و عرض کردند: یا ابا عبدالله، ما خبری داریم

، اجازه می دهید آن را در همین مجلس به عرض شما برسانیم یا می خواهید در خلوت به شما عرض کنیم؟

فرمود: من از اصحاب خودم چیزی را مخفی نمی کنم هر چه هست در حضور اصحاب من بگوئید.

یکی از آن دو نفر عرض کرد: یابن رسول الله ، ما با آن مردی که دیروز با شما برخورد کرد ولی توقف نکرد ملاقات کردیم ، او مرد قابل اعتمادی بود ما او را می شناسیم ، هم قبیله ماست از بنی اسد است . ما از او پرسیدیم در کوفه چه خبر است ؟ خبر بدی داشت گفت : من از کوفه خارج نشدم مگر اینکه به چشم خود دیدم که مسلم و هانی را شهید کرده بودن و بدن مقدس آنها را در خالی که ریسمان به پاهایشان بسته بودند در میان کوچه ها و بازارهای کوفه می کشیدند.

اباعبدالله خبر مرگ مسلم را که شنید چشمهایش پر از اشک شد ولی فوراً این آیه را تلاوت کرد: **مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا.**

در چنین موقعیتی ابا عبدالله نمی گوید کوفه را که گرفتند مسلم که کشته شد هانی که کشته شد پس کارمان تمام شد ما شکست خوردیم ، از همین جا برگردیم . جمله ای گفت که رساند مطلب چیز دیگری است . این آیه قرآن را که ظاهراً درباره جنگ احزاب است . یعنی بعضی مومنین به پیمان خودشان با خدا وفا کردند و در راه حق شهید شدند و بعضی دیگر انتظار مس کشند که کی نوبت جانبازی آنها برسد را تلاوت کرد و سپس فرمود: مسلم وظیفه خودش را انجام داد نوبت ماست .

کاروان شهید رفت از پیش

خوان راه رفته گیر و می اندیش

او به وظیفه خودش عمل کرد دیگر نوبت ماست . البته در اینجا هر یک سخنانی گفتند. عده ای هم بودند که در بین راه به ابا عبدالله ملحق شده بودن افراد غیر اصیل که ابا عبدالله در فواصل مختلف آنها را از خودش دور کرد. اینها همین که فهمیدند در کوفه خبری نیست ، یعنی آش و پلوئی نیست بلند شدند و رفتند(مثل همه نهضتها)

ام ببق معه الا اهل بئته و صفوته ، فقط خاندان و نیکان اصحابش با او باقی ماندند که البته عده آنها در آن وقت خیلی کم بود (در خود کربلا عده ای از کسانی که قبلاً اغفال شده و رفته بودند در لشکر عمر سعد یک یک بیدار شدند و به ابا عبدالله ملحق گردیدند)، شاید بیست نفر بیشتر همراه ابا عبدالله نبودند، در چنین وضعی خبر تکاند هنده مسلم و هانی به ابا عبدالله و یاران او رسید. صاحب لسان الغیب می گوید: بعضی از مورخین نقل کرده اند: امام حسین (ع) چه چیزی را از اصحاب خودش پنهان نمی کرد بعد از شنیدن این خبر می بایست به خیمه زنها و بچه ها برود و خبر شهادت مسلم را به آنها بدهد در حالی که در میان آنها خانواده مسلم هست ، بچه های کوچک مسلم هستند برادران کوچک مسلم هستند خواهر مسلم و بعضی از دختر عموها و کسان مسلم هستند.

حالا الا عبد الله به چه شکل به آنها اطلاع بدهد.

مسلم دختر کوچکی داشت امام حسین وقتی که نشست او را صدا کرد، فرمود: بگوئید بیاید.

دختر مسلم را آوردند او را نشانند روی زانوی خودش و شروع کرد به نوازش کردن .

دخترک زیرک و با هوش بود دید که این نوازش یک نوازش فوق العاده است ، پدرا نه است لذا عرض کرد یا ابا عبدالله یا ابن رسول الله ، اگر پدرم بمیرد چطور...؟

ابا عبدالله متاثر شد فرمود: دخترکم من به جای پدرت هستی بعد از او من جای پدرت را می گیرم .
صدای گریه از خاندان ابا عبدالله بلند شد.

ابا عبد الله رو کرد به فرزندان عقیل و فرمود: اولاد عقیل شما یک مسلم دادید کافی است ، از بنی عقیل یک مسلم کافی است شما اگر می خواهید برگردید، برگردید.

عرض کردند: یا ابا عبدالله ، یا ابن رسول الله ، ما تا حال که مسلمی را شهید نداده بودیم ، در رکاب تو بودیم ، حالا که طلبکار خون مسلم هستیم ، رها کنیم ؟ ابا ما هم در خدمت شما خواهیم بود تا همان سرنوشتی که نصیب مسلم شد نصیب ما هم بشود.(۲۲۶)

راستی در قرآن آیه ای مناسبتر از آیه بیست سوم سوره احزاب برای چنین موقعی پیدا می کنید؟

امام (ع) با خواندن این آیه ، می خواهد بفهماند که ما فقط برای کوفه نیامدیم . کوفه سقوط کرد که کرد. حرکت ما فقط معلول عیون مردم کوفه که نبوده است . این یکی از عوامل بود که برای ما این وظیفه را ایجاد می کرد که عجلتا از مکه بیاییم به طرف کوفه . ما وظیفه بزرگتر و سنگین تری داریم . مسلم به پیمان خود وفا کرد و کارش گذشت ، شهید شد. آن سرنوشت مسلم را باید ما هم پیدا کنیم .(۲۲۷)

پیش به سوی مرگ !

کاروان حسینی در حرکت است ، در حین حرکت ، ابا عبدالله علیه السلام را خواب فرا گرفت ، سر را بر روی قاشه اسب یا به اصطلاح خراسانی ها بر قربوس زین گذاشت .

طولی نکشید که سر را بلند کرد و فرمود: ایا لله و انا الیه راجعون .

تا این جمله را گفت و به اصطلاح کلمه استرجاع را بزبان آورد، همه به یکدیگر گفتند: این جمله برای چه بود؟ ایا خبر تازه ای است در این هنگام فرزند عزیز حسین ، یعنی علی اکبر همان کسی که ابا عبدالله (ع) او را بسیار دوست داشت و این را اظهار می کرد، علاوه بر همه مشخصاتی که فرزندی را برای پدر محبوب میکند خصوصیت دیگری هم داشت که باعث محبوبیت بیشتر او در نزد پدر می شد و آن شباهت کاملی بود که به پیغمبر اکرم (ص) داشت جلو آمد و عرض کرد: یا ابا له استرجعت ؟ چرا انا لله و انا الیه راجعون گفتی ؟

امام فرمود: در عالم خواب صدای هاتنی به گوشم رسید که گفت : القوم یسیرون و الموت تیسر بهم .

یعنی : این قافله دارد حرکن می کند ولی مرگ است که این قافله را حرکت می دهد.

هم اکنون ما داریم به سوی سرنوشت قطعی مرگ می رویم .

علی اکبر عرض کرد: پدر جان ! اَوْ لَسْنَا عَلَى الْحَقِّ ؟ مگر نه این است که ما بر حقیقیم ؟

- چرا فرزند عزیزم .

- پس وقتی مطلب از این قرار است ما به سوی هر سرنوشتی که می رویم . خواه سرنوشت مرگ باشد یا حیات تفاوتی نمی کند،

اساس این است که ما روی جاده حق قدم می زنیم یا نه ؟

بقدری ابا عبدالله علیه السلام از این سخن به وجد آمد و مسرور شد که فرمود:

من قدر نیستم پاداشی را که شایسته پسری چون تو باشد بدهم . (از این رو) از خدا میخواهم : خدایا! تو آن پاداشی را که شایسته

این فرزند است به جای من عطا فرما، جزَاكَ اللَّهُ عَنِّي خَيْرَ الْجَزَاءِ (۲۲۸)

توبه مقبول

حر بن یزید ریاحی مردی شجاع و نیرومند است ، اولین بار که عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه می خواهد هزار سوار برای مقابله با

حسین بن علی (ع) بفرستد او را به فرماندهی این گروه انتخاب می کند.

اینک حر آماده شده است تا با حسین (ع) بجنگد، صحنه ای عجیب تماشایی است کوشها منتظر این خبرند که بشنوند حر با آن

شجاعت و نیرومندی و دلیری با حسین (ع) چه میکند؟

راوی می گوید: برخلاف تصور و انتظار، ((در آن هنگام حر بن یزید ریاحی را در لشکر عمر دیدم در حالی که مثل بید می لرزید!))

من تعجب کردم رفتم جلو گفتم : حر! من تو را مرد بسیار شجاعی می دانستم بطوری که اگر از من می پرسیدند شجاع ترین مردم

کوفه کیست ؟ از تو نمی توانستم بگذرم .

اینک تو چطور برسیده ای ؟ که اینگونه لرزه بر اندامت افتاده است !؟

حر جواب داد: اشتباه کرده ای من از جنگ نمی ترسم .

- پس از چه ترسیده ای ؟

- من خودم را در سر دو راهی بهشت و جهنم می بینم ، نمی دانم چه کنم ؟ این راه را بگیرم یا آن را انتخاب کنم ؟

عاقبت تصمیمش را گرفت ، آرام آرام اسب خودش را کنار زد، بطوری که کسی نفهمید چه مقصود وهدفی دارد همین که رسید به

نقطه ای که دیگر نمی توانستند جلوی او را بگیرند ناگهان به اسب خویش شلاقی زد و خود را به نزدیک خیمه حسین (ع) رساند.

سپرش را وارونه کرد کنایه از اینکه برای جنگ نیامده ام بلکه امان می خواهم .

به نزدیک امام حسین (ع) که رسید سلام عرض کرد و سپس گفت :

هل لی توبه؟ آیا توبه از من پذیرفته است؟

فرمود: بله البته قبول است .

آنگاه حر عرض کرد: اقا حسین جان ، به من اجازه بدهید تا به میدان بروم و جان خویش را فدای راه شما بکنم .

امام (ع) فرمود: اینک تو مهمان ما هستی از اسب بیا پایین و چند لحظه ای را در نزد ما بمان .

- آقا! اگر اجازه بفرمایید تا به میدان بروم بهتر است .

انگار که این مرد(حر) خجالت می کشید شرم داشت ، چرا؟ چون با خودش زمزمه می کرد که ای خدا! من همان گنهگار هستم که

اولین بار دل اولیاء تو، بچه های پیغمبر تو را لرزانم .

حر خیلی مضطرب به نظر می رسید برای رفتن به میدان خیلی عجله داشت زیرا که با خود می اندیشید نکند هم اکنون در همین

حال که اینجا نشسته ام یکی از بچه های حسین علیه السلام بیاید و چشمش به من بیفتد و من بیش از این شرمنده و خجل شوم

آری حر توبه کرد توبه ای جدی ، از راهی که رفته بود برگشت ، از طرفداری ظلم و فساد دست برداشت و به هواداری از حق و

عدالت پرداخت ، از لشکر یزید بیرون شد و به سپاه حسین پیوست ، حسین هم او را بی قید و شرط پذیرفت ، زیرا کرم حسینی

چنین اقتضا می کرد.

چون وقتی که حر آمد هرگز امام نفرمود که این چه وقت توبه است؟ ما را به این بدبختی نشانده ای حالا آمده ای تا توبه کنی؟

کلمی حسین اینجور فکر نمی کند، حسین همه اش دنبال هدایت مردم است حتی اگر بعد از آن که تمام جوانانش هم شهید شدند

لشکریان عمر سعد نیز توبه می کردند می گفت توبه همه آنان را قبول می کنم ، به دلیل این که یزید به معاویع بعد از حادثه

کربلا به علی بن الحسین (ع) گفت : اگر من توبه کنم قبول می شود؟ بله ! تو اگر واقعا توبه بکنی قبول می شود، ولی او هرگز

توبه نکرد.

شب عاشورا

عمر سعد از آن آدمهایی بود که هم خدا را می خواست هم حرما را، کوشش می کرد که تمردی از ابن زیاد نکرده باشد و آن ابلاغی

که برایش برای حکومت ری (همین منطقه تهران) صادر شده بود از دست ندهد. و در عین حال خیلی کوشش می کرد که خودش

را به این کناه بزرگ آلوده نکند. به همین جهت دو سه باری که حضرت با او صحبت کرد وقتی که گزارش آن را به عبیدالله میداد

گزارش های را جوری ارائه میکرد که غیض ابن زیاد با بخواباند. و احیانا تاریخ نوشته است یک چیزهایی را از پیش خودش می

گفت که حضرت اباعبدالله نگفته بودند.

مثلا این که : حسین بن علی انقدر هم که شما شنیده اید خیلی سر مخالفت ندارد، اینجور نیست و انجور نیست .

در آخرین نامه اش به عبیدالله زیاد، یک چنین چیزی نوشت که شما عجله نکنید در این کار و تصمیم خیلی شدیدی نگیرید ما

امیدوار هستیم به اینکه بلکه بتوانیم کاری بکنیم که صلح برقرار بشود و خون حسین بن علی هم ریخته نشود و وضع حکومت شما هم همینجوری که هست برقرار باشد و از اینجور حرفها. یک نامه ای نوشته بود که ابن زیاد را یک کمی به فکر فرو برد. آدمهای خبیث بد ذات هر جا که باشند اثر وجودی خودشان را بروز می دهند. عده ای در حاشیه مجلس اش نشسته بودند یکی از اینها همین شمر بن ذی الجوشن بود، وقتی ابن زیاد گفت: از پسر سعد چنین نامه ای آمده است، از جا بلند شد و گفت: امیر! به حرفهای عمر سعد خام نشوی حسین پسر علی است، شیعیان اینها در بلاد مختلف پراکنده اند تو از کجا اطمینان داری که آنها اگر اطلاع پیدا بکنند نیابند اینجا؟ و البته اگر آمدند کار بسیار مشکل است. سیاست اقتضا می کند که به سرعت قبل از آنکه این خبر به بلاد مختلف پخش بشود تو کار حسین را یکسره کنی!

می گویند: این جمله را وقتی ابن زیاد شنید تکان خورد و گفت: مثل اینکه خواب بودم بیدارم کردی، بعد گفت: نه الان چنگاله‌ایمان خوب به حسین بن علی بند شده و راه فرار برایش بسته است. نسبت به عمر سعد هم ناراحت شد در نامه تندی به او نوشت: ما تو را نفرستادیم آنجا که برای ما مصلحت اندیشی کنی، اینها چیه برای من می نویسی؟ تو مامود یکی از دو کاری، یا باید حسین بن علی را بکشی، سرش را برای من بفرستی یا خودش را کت بسته تحویل من بدهی اگر حاضری دستور ما را اجرا کنی اجرا کن، حاضر نیستی من شخص دیگر را به فرماندهی سپاه منصوب می کنم.

یک نامه هم محرمانه نوشت بهدست خود شمر داد گفت: آن نامه را به او بده اگر قبلو کرد که بسیار خوب او امیر باشد تو هم امر او را اطاعت بکن اگر دیدن قبول نمی کند فوراً گردنش را بزن سرش را برای من بفرست خودت کار را یکسره کن. وقتی که شمر آمد آن نامه را به ابن سعد داد (نامه را اول) خواند یک نگاهی به سراپای شمر کرد گفت: تو نگذاشتی من می فهمم این وسوسه را تو کردی.

شمر گفت: به هر حال چه کار می کنی؟ دستور امیر را اجرا می کنی یا نه؟

پسر سعد حدس زد که اگر بگوید نه چه خواهد شد گفت البته اجرا می کنم!

- بسیار خوب تکلیف من چیست؟

- تو امیر پیادگان باش!

شمر با هزار نفر در عمین روز تاسوعا وارد کربلا شد دستور ابن زیاد هم دستور بسیار اکید و شدید بود که به سرعت و به فوریت باید اجرا بشود.

درست عصر روز نهم است. ابن سعد برای اینکه دیگر کم نیاورده باشد از شمر، و برای اینکه شهادت بدهند پیش ابی زیار که

دستور شما را خیلی خوب اجرا کرد فوراً به لشکر دستور داد که حرکت و سپس حمله کنند.

نزدیک غروب آفتاب است الا عبدالله علیه السلام در آن وقت در جلوی یکی از خیمه ها در حالی که نشسته بود و دستهایش روی

شمسیر و سرش را روز دستش تکیه داده بود خوابش برده بود. یک وقت صدای همهمه لشکر صدای سم اسبان و صدای بهم

خوردن اسلحه و بعد هم سی هزار یفر سپاه مجهز درست مثل دریایی که خوج بزند و بخروشد در برابر یک گروه هفتاد و دو نفره که

تنها حدود شصت نفر آنها مرد و بهیه نک عده زن و بچه بودند یعنی همه نفوسشان به صدای صد نفر نمی رسید و سپاه ابن سعد

دور تا دور اینها محاصره نمودند و حلقه را تنگتر کردند.

سر و صدای دشمن که در فضا پیچید زینب سلام الله علیها از خیمه فوراً بیرون دوید ببیند چه خبر است ، تا این وضع را دید آمد

سراغ ابا عبدالله دست روی شانه ابا عبدالله گذاشت . عرض کرد: برادر جان این صداها را نمی شنوی ؟ ابا عبدالله سر را بلند کرد

ولی بی اعتنا به این وضع فرمود: الان در عالم رویا جدم پیغمبر را دیدم که به من فرمود: حسینم تو با زودی به من ملحق خواهی

شد!

حالا ملاحظه کنید اینجا زینب چه حالی پیدا می کند! فوراً اباعبدالله از جا حرکت کرد فرمود: برادرم عباس بیاید!

ابوالفضل با دو سه نفر از بزرگان و صحابه که از مشاهیر دنیای اسلام بودند مثل جناب حبیب بن مظاهر و جناب زهیر بن القین و

امثال اینها که همه صحابه پیغمبر بودند آمدند.

فرمود: برادر برو ببین چه خبر است اینها از ما چه می خواهند؟

ابوالفضل با این دو سه نفر رفتند و در مقابل لشکر ایستادند و اعلام کردند بایستید با ششما حرف داریم آنها هم ایستادند فرمود: چه

شده است ؟ چه می خواهید؟

گفتند: امر قاطع از امیر ابن زیاد رسیده است که حسین باید یکی از دو کار را انتخاب کند: یا تسلیم یا جنگ !

فرمود: پس شما بایستید و از جای خودی تکان نخورید تا من بروم و این پیشنهاد را با برادرم در میان بگذارم !

ابوالفضل می داند که حسین چه راهی را انتخاب کرده است ولی در برابر اباعبدالله بقدری با ادب است که هرگز نمی خواهد از

طرف خودش حرف بزند، می خواهد پیغام را به اباعبدالله برساند.

ولی آن دو نفر ایستادند شروع کردند به صحبت کردن ، پند دادن ، اندرز دادن ، نصیحت کردن .

ابوالفضل نزد حسین (ع) برگشت و گفت : برادر جان ! چنین می گویند هر چه امر می فرمایید من همان را بگوئیم ؟

فرمود: اما تسلیم محال است . من می جنگم تا شهید بشوم در راه خدا.

فقط یک موضوع هست که باید با اینها در میان بگذارم و آن اینکه الان سر شب است جنگ را بگذارند برای فردا خدا خودش می

داند این جمله را که مس گویم نه برای این است که می خواهم شهادت را به تاخیر انداخته باشم بلکه می خواهم امشب را تا صبح

با خدای خودم راز و نیاز کنم و نماز بخوانم .

حضرت ابوالفضل برگشتند و فرمودند: برادر من می گوید من جنگ را انتخاب کردم ولی فقط یک استدعا از شما داریم و آن این است که امشب رابه ما مهلت بدهید.

یک عده ای فریاد کردند که خیر مهلت نه! امیر گفته است که هرگز معطل نشوید! یک عده هم گفتند نه آقا چه عجله ای است باشد فردا، اختلاف افتاد در مسانشان یکی از روسای خود آنها آمد جلو ایستاد با تغییر گفت شرم و حیا هم خوب چیزی است ما با کفار و مشرکین وقتی می جنگیدیم اگر آنها به ما می گفتند مهلت دهید، ما شب با آنها هرگز نمی جنگیدیم، حالا پسر پیغمبر از ما چنین مهلتی می خواهد موافقت نکنیم؟

پسر سعد دید که کار به اختلاف کشیده است اگر پافشاری بکند روی اصرار خودش ممکن است که تفرقه بیفتد در میان لشکر و بد بشود. گفت: بسیار خوب! امشب را ما مهلت می دهیم تا فردا.

اباعبدالله دیگر مثل امشب را به سامان دادن کارهای خودش پرداخت، عالمی بوده این شب عاشورا کارهایی انجام داد ابا عبدالله یکی از کارهایی که انجام دای در همان شب فرمود: خیمه ها را به سرعت بکنید، جابجا کنید طنابهای خیمه را به یکدیگر نزدیک کنید به طوری که میخهای هر طناب در داخل خیمه ها کوبیده بشود که بین خیمه ها فاصله ای نباشد کسی بتواند از وسط خیمه ها بگذرد بعد هم دستور داد: خیمه ها را به شکل نیم دایره به پا کنند و باز دستور داد در پشت خیمه ها خندق کنند. صحرا هم بیزار بود، از نی و هیزم و سوختنی ها زیاد جمع کردند منظور این بود که فردا صبح این نی هت را آتش بزنند که دشمن از پشت سر نتواند حمله کند این تدبیری بود که ابا عبدالله برای اهل بیت خاندانش بریب داد که تا اینها لااقل زنده هستند کسی از پشت سر نتواند بیاید متعرض حریم اهل بیت بشود. دیگر اینکه دشتود داد شمشیرها همه صیقل بزنند سلاخها را آماده کنند و همه اینها را در آن شب آماده کردند. مردی بود به نام جَوْن که ازاد شده ابوذر غفاری تود و از شیعیان حالص و مخلص ابا عبدالله به شمار می رفت اهل این کار بود یعنی اسلحه ساز بود این مرد کارش این بود که اسلحه دیگران را آماده می کرد در آن شب خود حضرت می آمدند از او خبر می گرفتند و بر کارش نظارت می کردند.

حسین (ع) و یارانش

نقل کرده اند: امام حسین (ع) در شب عاشورا، فجمع اصحابه عند قرب الماء یا عند قرب المساء، یعنی خیمه مشکهای آب. اصحاب خودش را در آنجا جمع کرده بود حالا چرا آنجا جمع کرد؟ من نمی دانم. شاید به این جهت که آن خیمه در آن شب دیگر محلی از اعراب نداشت چون مشک آبی دیگر آنجا وجود نداشت. حداکثر آب داشتن همان بوده که ارباب مقابل معتبر نوشته اند در شب عاشورا حضرت ابا عبدالله فرزند عزیزش علی اکبر را با جمعیتی فرستادند و آنها موفق شدند و از شریعه فرات مقداری آب آوردند و همه از آن آب نوشیدند بعد فرمود با این آب غسل کنید و خودتان را شستشو بدهید و بدانید که این آخرین توشه شماست

از اب دنیا.

اما اگر آن جمله ((عند قرب المساء)) باشد یعنی نزدیک غروب آنها را جمع کرد.

به هر حال اصحاب را جمع کرد و خطبه ای خواند که بسیار بسیار غرا و عالی است . این خطبه عطف به حادثه ای بود که در همان روز پیش آمده بود.

در عصر تاسوعا تکلیف یکسره شد و فقط مهلتی داده شد برای فردا تکلیف قطعی بود، بعد از قطعی شدن تکلیف ابا عبدالله اصحاب را جمع کردند راوی امام زین العابدین (ع) است که خودشان آنها بودند می فرمایند: آن خیمه ای که امام (ع) اصحاب خود را در آن خیمه جمع کرد مجاور خیمه ای بود که من در آنجا بستری بودم پدرم وقتی اصحابش را جمع کرد خدا را ثنا گفت : اثنی علی الله احسن الثناء واحمدُهُ على السراء والضراء اللهم اني احمدك على ان اكرمتنا بالنبوه - و علمتنا القران و فقهتنا في الدين .
من خدا را ثنا می گویم عالیتترین ثناها همیشه سپاسگزار بوده و هستم در هر شرایطی قرر بگیرم .

آنکه در طریق حث و حقیقت گام بر می دارد در هر شرایطی قرار بگیرد، برای او خیر است . مرد حق در هر شرایطی ، وظیفه ای خاص خویش را می شناسد و با انجام وظیفه و مسولیت هیچ پیش آمدی شر نیست .

در طریقت پیش سالک هر چه آید خیر اوست

در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

خودش هنگامی که داشت به طرف کربلا می آمد، جمله ای در حواب فرزدق شاعر معروف در همین زمینه دارد که جالب است . بعد از آنکه فرزدق وضع عراق را وخیم تعریف می کند امام می فرماید:

ان نزل القضاء بما نحب فنحمد الله على نعمائه و هو المستعان على أداء والشكر وان حال القضاء دون الرجاء فلم يتعد (فلم يبعُد) من كان الحقنيته والتقوى سريره یعنی اگر جریان قضا و قدر موافق آرزوی ما در آمد خدارا سپاس می گوئیم و از او برای ادای شکر کمک می خواهیم . و اگر برعکس برخلاف آنچه ما آرزو می کنیم جریان یافت باز هم آنکه قصد و هدفی جز حق و حقیقت ندارد و سرشتش تقواست از هد غرض و مرضی پاک است زیان مکرده (و یا دور نشده) است . پس به هر حال هر چه پیش آید خیر است و شر نیست .

واحمده على السراء والضراء من او را سپاس می گوئیم هم برای روزهای راحتی و اسانی و هم برای روزهای سختی . می خواهد

بفرماید: من روزهای راحتی و خوشی در عمر خود دیده ام ، مانند روزهایی که در کودکی روی زانوی پیامبر می نشستیم روی دوش

پیامبر سوار می شدم اوقاتی بر من گذشته است که عززترین کودکان عالم اسلام بودم ، خدا را بر آن روزها، سپاس می گویم ، ب سخته‌های امروز هم سپاس می گویم من آنچه پیش آمده برای خود بد نمی دانم ۷ خیر می دانم . خدایا! ما برا سپاس می گوئیم که نبوت را در خاندان ما قرار دادی خدایا! ترا سپاس می گوئیم که علم قرآن را به ما دادی ما هستیم که قرآن را انجوری که هست درک می کنیم و می فهمیم و ترا سپاس می گوئیم که ما را با بصیرت در دین قرار دادی ، فقیه در دین کردی یعنی توفیق دادی که دین را از روی عمق درک کنیم روح و باطنش را بفهمیم زیر و روی دین را انجوری که باید بفهمیم ، بفهمیم .

بعد چه کرد؟ بعد آن شهادتنامه تاریخی را دوباره اصحابش و درباره اهل بیتش صادر کرد فرمود: انی لا اعلم اصحابا خیراً ولا اوفی من اصحابی ولا اهل بیتِ ابرّ ولا افضل من اهل بیته . من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و با وفاتر سراغ ندارم . می خواهد بفرماید من شمارا حتی بر اصحاب پیامبر که در رکاب پیامبر شهید شدند ترجیح می دهم بر اصحاب پدرم علی که در جمل و صفین و نهروان در رکاب او شهید شدند ترجیح می دهم زیرا شرایط خاص شما از شرایط آنها مهمتر است و اهل بیته نیکوتر و صله رحم بجا آورتر و با فضیلت تر از اهل بیت خود سراغ ندارم با این وسیله اقرار کرد و اعتراف کرد به مقام آنها وتشکر کرد از آنها.

بعد فرمود: بر همه شما اعلان می کنم هم به اصحاب خودم وهم به اهلیت خودم که : این قوم جز با شخص من با کس دیگر کار ندارند، اینها فعلا وجود من را مزاحم خودشان می دانند از من بیعت می خواهند که بیعت نمی کنم ، می خواهند من را از بین ببرند به هیچکدام شما کار ندارند. اما من بیعت خودم را از شما برداشتم پس شما نه از ناحیه دشمن اجباری به ماندن دارید و نه از ناحیه دوست آزاد مطلق هر کس می خواهد برود برود.

رو کرد به اصحاب و فرمود: هر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و برود. در میان اهل بیت امام حسین اطفال کوچک و مردان و زنان بزرگ وجود داشتند آنها اهل آن دیار نبودند، و با آن محیط ناآشنا بودند می خواست بفرماید که دسته جمعی اهلیت من نروند بلکه هر یکی از شما دست یکی از آنها را بگیرد و از معرکه خارج کنید و بروید.

اینجاست که مقام اصحاب اباعبدالله روشن می شود، هیچ اجباری نه از ناحیه دشمن که بگوئیم در چنگال دشمن گرفتارند و نه از ناحیه حضرت که مساله تعهد بیعت بود نداشتند.

ابا عبدالله به همه شان آزادی داد. در همین جا ست که می بینید آن جمله های پرشکوه را یک یک اهل بیت و اصحابش در پاسخ به اباعبدالله عرض کردند.

حسین (ع) در شب و روز عاشورا دو تا دلخوشی دارد دلخوشی بزرگش به اهل بیتش است که می بینید قدم به قدمش دارند می آیند، از آن طفل کوچکش گرفته تا فرد بزرگش . دلخوشی دیگرش بر اصحاب باوفایش هست که می بیند کوچکترین نقطه

ضعفی ندارند فردا که روز عاشورا می شود یک نفر از اینها فرار نکرد یک نفر از اینها به دشمن ملحق نشد ولی از دشمن افرادی را

به خود جذب کردند. هم در شب عاشورا افرادی به آنها ملحق شدند و هم در روز عاشورا دشمن را مجذوب خودشان کردند که حر

بن یزید ریاحی یکی از آنهاست، سی نفر در شب عاشورا آمدند ملحق شدند، اینها مایه های دلخوشی اباعبدالله بود.

یک یک شروع کردند به جواب دادن به آن حضرت: آقا ما را مرخص می فرمائید! ما برویم و شما را تنها بگذاریم! نه بخدا قسم! یک جان که قابل شما نیست یک جان که در راه شما ارزش ندارد.

یکی گفت: دل من می خواهد که مرا می کشتند جنازه ام را می سوختند خاکسترم را به باد می دادند باز دو مرتبه من زنده می شدم، باز در راه تو کشته می شدم تا هفتاد بار تکرار می شد، یکبار که چیزی نیست.

دیگری گفت: من دوست داشتم هزار بار مرا پشت سر یکدیگر می کشتند من هزار خان می داشتم و قربان تو می کردم. اول کسی که این را گفت که دیگران دنبال سخن او را گرفتند برادرش ابوالفضل بود. بدئهم بذلک اخوه العباس بن علی بن ابیطالب (ع) یعنی اول کسی که به سخن آمد و این اظهارات را به زبان آورد، برادر رشیدش ابوالفضل العباس بود. پشت سر آن حضرت دیگران شبیه آن جمله ها را تکرار کردند.

مردی بود که اتفاقاً در همان ایام محرم به او خبر رسید که پسر در فلان جنگ کفار اسیر شده خوب جوانش بود و معلوم نبود چه بر سرش می آید.

گفت: من دوست نداشتم که زنده باشم و پسر من چنین سرنوشتی پیدا کند. این خبر به اباعبدالله رسید.

حضرت او را طلب کرد و از او تشکر نمود که: تو مرد چنین و چنان هستی پسر گرفتار است یک نفر لازم است که برود آنجا پولی یا هدیه ای ببرد و به آنها بدهد تا اسیر را آزاد کنند.

از این رو امام (ع) کالاها و لباسهایی که آنها بود و می شد آنها را به پول تبدیل کرد به او بخش و فرمود: اینها را می گیری و می روی در آنجا تبدیل به پول می کنی بعد می دهی و فرزندت را آزاد می کنی.

تا حضرت این جمله را فرمود آن مرد عرض کرد: درنده های بیابان زنده زنده مر بخورند اگر من چنین کاری بکنم. پسر گرفتار است باشد. مگر پسر من از شما عزیزتر است؟ (۳۳۰)

این آخرین آزمایش بود که اینها می بایست بشوند و آزمایش شدند.

بعد از این که صد در صد تصمیم خودشان را اعلان کردند اباعبدالله پرده از روی خقیق فردا برداشت و فرمود: پس بشما بگویم: همه شما فردا شهید خواهید شد.

همه گفتند: الحمد لله رب العالمین؛ خدا را شکر که ما فردا در راه فرزند پیغمبر خودمان شهید می شویم خدا را شکر.

اینجاست که حساب است اگر منطق، منطق شهید نبود این منطق می آمد که خوب حالا که حسین بن علی به هر حال کشته می شود، ماندن این همه افراد چه تاثیری دارد جز این که اینها هم کشته بشوند. پس اینها چرا ماندند؟ ابا عبدالله چرا اجازه داد که اینها بمانند؟ چرا اینها را مجبور نکرد که بروند؟ چرا نگفت چون کسی به شما کار ندارد و ماندن شما هم به حال ما کوچکترین فائده ای ندارد تنها اثرش اینست که شما هم جان خود را از دست بدهید. پس باند بروید رفتن واجب است و ماندن حرام. اگر فردی مانند ما به جای امام حسین (ع) می بود و بر مسند شرع نشسته بود قلم بر میداشت و می نوشت حکم است به این که ماندن شما از این به بعد حرام و رفتن شما واجب است و اگر بمانید از این سفر شما معصیت است و نماز خود را باید تمام بخوانید نه قصر.

اما امام حسین این کار را نکرد چرا این کار را نکرد و بر عکس اعلام آمادگی آنها را برای شهادت تقدیس و تکریم کرد، معلوم می شود منطق منطق دیگری است. شهید احیانا برای حماسه آفرینی برای تزریق خون به جامعه برای حیات دادن به جامعه باید شهید شود این مودر از آن موارد بود.

شهادت تنها برای این نیست که دشمن مغلوب بشود در شهادت حماسه آفرینی هم هست اگر آنها در آنروز شهید نمی شدند این یک دنیا حماسه کی بوجود می آمد؟ اگر چه هسته مرکزی شهادت شخص اباعبدالله است اما اصحاب به شهادت ابا عبدالله جلال و

شکوه بیشتری دادند. اگر آنها ضمیمه نشده بودند شهادت حسین بن علی (ع) این عظمت و اهمیت و شکوه را پیدا نمی کرد که صد هها و صدها و بلکه هزارها سال زنده بماند مردم بیایند و گوش کنند و درس بیاموزند و روح بگیرند و به حرکت آیند. (۲۳۱) معراج در عاشورا

شب عاشورا شب معراج بود یک دنیا شادی و بهجت و مسرت حکمفرما بود. خودشان را پاکیزه می کردند موهای بدنشان را می ستردند، انگار که خود را برای یک جشن و مهمانی آماده می کنند.

خیمه ای بود نام ((خیمه تنظیف)) کسی در داخل آن مشغول خویش بود دو نفر هم در بیرون خیمه نوبت گرفته بودند یکی از آنها که ظاهرا ((بُریر)) است با دیگری مزاح و شوخی می کند آن فرد به بریر می گوید: امشب که شب مزاح نیست! بریر جواب می دهد: من اهل مزاح نیستم ولی امشب را برای مزاح مناسب می بینم!

آن شب از خیمه ها صدای صوت قرآن و ذکر و دعا زیاد شنیده می شد. آواز خوش آن بلبلان خوش الحان فضا را پر کرده بود بطوری که وقتی دشمن از نزدیک خیمه های این مستغفرین و توبه کنندگانم واقعی عبور می کرد، می گفت: انگار که این خیمه ها لانه زنبور عسل است.

اینسان یاران حسین (ع) در شب عاشورا با پروردکار خویش حلوت کرده و راز و نیاز می کردند و از گذشته خود بوبه می نمودند. آنوقت آیا مانیازی به توبه نداریم؟ آنها نیازمند هستند و ما بی نیاز از توبه؟ حتی حسین علیه السلام می فرماید: من امشب را می

خواهم شب استغفار و توبه خود قرار دهم تا چه رسد به ما؟! (۲۳۲)

ظهر عاشورا نزدیک می شد سی نفر از اصحاب حسین (ع) در جریان یک تیراندازی که به وسیله دشمن انجام گرفت به خاک و خون علطیدند و شربت شهادت نوشیدند.

بقیه نیز در انتظار جانبازی لحظه شماری می کردند و بی قراری می نمودند. ناگهان مردی از اصحاب اباعبدالله متوجه شد که ظهر شده است .

لذا خدمت امام (ع) آمد و عرض کرد:

یا اباعبدالله! وقت نماز فرارسیده و ما دلمان می خواهد برای آخرین بار در زندگی نماز جماعتی با شما بخوانیم .

حضرت نگاهی کرد و تصدیق نمود که وقت نماز است و این جمله را فرمود: ذکرت الصلوة جعلک الله من المصلین نماز را یاد کردی ، خداوند تو را از نماز گزاران قرار دهد.

فورا حسین (ع) در همان میدان جنگ به نماز ایستاد و اصحاب هم به آن حضرت اقتدا کردند نمازی که در اصطلاح فقه اسلامی نماز خوف نامیده می شود، یعنی دارای دو رکعت بمانند نماز مسافر برای اینکه مجال نداشتند نماز را مفصل بخوانند چون وضع دفاعیشان به هم می خورد. به همین جهت از یاران در مقابل دشمن ایستادند و نیمی به جماعت اقتدا کردند.

نماز گزاران می بایست یک رکعت از نماز را با امام بخوانند و رکعت دیگر را خود بجا بیاورند تا زودتر پست را از دوستانشان تحویل گرفته و آنها نیز فضیلت جماعت و نماز خواندن با حسین را در یابند.

اما در این حال وضع اباعبدالله (ع) یک وضع خاصی بود زیرا که او و یارانش از دشمن چندان دور نبودند و لذا در حمله ناجوانمردانه ای که دشمن انجام داد اصحابی که خود را مقابل حصم سپر ساخته بودند مورد هجوم تیرهای دشمن قرار گرفتند آنها هم دو جور تیر، تیری که از زبان حارج می شد و تیری که از کمان رها می گشت .

یکی از افراد دشمن فریاد برآورد ای حسین نماز بخوان! اما نماز تو دیگر فایده ای ندارد تو بر پیشوای زمان خودت یزید یاغی هستی لذا نماز تو قبول نیست !!!

تیرهایی که از کمان ها نیز پرتاب می شد، بعضی از مدافعان حریم حسینی را به خاک افکند وقتی که امام (ع) نمازش تمام شد یکی دو نفر از آن رادمردان را در خاک و خون غلطان یافت ، یکی از آنها سعید بن عبدالله حنفی بود آقا خودش را به بالین او رساند تا سعید متوجه شد که حسین (ع) به بالینش آمده جمله عجیبی گفت عرض کرد:

یا ابا عبدالله! اوفیت ایا من حق وفا را بجا آوردم ؟

او انقدر حق حسین را بالا و بزرگ می دانست که فکر می کرد این مقدار فداکاری هم شاید کافی نباشد. (۲۳۳)

این بود آخرین نماز اباعبدالله و یاران پاکبازش در ظهر عاشورا و در سرزمین کربلا!!

چون نوبت میدان رفتن به شخص اباعبدالله رسید ابتدا چند نفر از سپاه دشمن به جنگ حضرت آمدند ولی آمدن همان بود و از بین رفتن هم همان .

از اینرو پسر سعد فریاد کرد چه می کنید؟! این پسر علی است روح علی در پیکر اوست شما با کی دارید می جنگید؟! با او تن به تن نجنگید دیگر جنگ تن به تن تمام شد.

در این هنگام دشمن دست به نامردی جدیدی زد.

سنگ پرانی ، تیر اندازی !

جمعیتی در حدود سی هزار نفر می خواهند یک نفر را بکشند از دور ایستاده اند تیر اندازی می کنند یا سنگ می پرانند، در حالی که همین ها وقتی که الا عبدالله (ع) حمله کرد درست مثل یک گفتروبا ه که از جلوی شیری فرار می کنند فرار کردند. البته حضرت حمله را خیلی ادامه نمی داد برای اینکه نمی خواست فاصله اش با خیام حرمش زیاد شود. چون ((غیرت حسینی)) اجازه نمیداد که تا زنده است کسی به اهل بیتش اهانت کند.

مقداری که حمله می کرد و آنها را دور می ساخت برمی گشت می آمد در آن نقطه ای که آن رامرکز قرار داده بود آن نقطه ، نقطه ای بود که صدا رس به حرم بود.

(یعنی اهل بیت اگر حسین را نمیدیدند ولی صدایش را می شنیدند) و این برای این بود که به زینبش سکینه اش ، بچه هایش اطمینان بدهد که هنوز جان در بدن حسین هست .

وقتی که می آمد در آن نقطه می ایستاد آن زبان خشک در آن دهان خشک به حرکت می آمد و می گفت : لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم .

یعنی این نیرو از حسین نیست این خداست که به حسین نیرو داده است . هم شعار توحید می داد هم به زینبش خبر می داد: که زینب جان ! هنوز حسین تو زنده است .

او به خاندانش دستور داده بود که تا من زنده هستم کسی حق ندارد بیرون بیاید لذا همه در داخل خیمه ها بودند.

اباعبدالله (ع) دوباره برای وداع به خیمه ها آمد، یک بار آمد وداع کرد و رفت بار دیگر وقتی بود که خودش را به شریعه فرات رساند و خواست کمی اب بنوشد.

در این حال کسی صدازد: حسین ! تو می خواهی آب بنوشی؟! ریختند به خیام حرمت !

دیگر آب نخورد و تشنه برگشت .

آمد برای بار دوم با اهل بیتش وداع کند رو کرد به آنها و فرمود:

اهل بیت من! مطمئن باشید که بعد از من اسیر می شوید ولی بکوشید که در مدت اسادتان یک وقت کوچکترین تخلفی از وظیفه

شرعیتان نکنید، مبدا کلمه ای به زبان بیاورید که از اجر شما بکاهد ولی مطمئن باشند که این پایان کار دشمن است. این کار دشمن را از پا درآورد، بدانید که خدا شما را نجات می دهد و از ذلت حفظ می کند.

اهل بیت خوشحال شدند و این با رنیز با او خداحافظی کردند و به امر آن حضرت از خیمه ها بیرون نیامدند.

بعد از مدتی یک دفعه باز صدای شیهه اسب اباعبدالله را شنیدند خیال کردند که حسین برای بار سوم آمده است تا با آنها خداحافظی کند ولی وقتی که بیرون آمد ندانند اسب بی صاحب ابا عبدالله را دیدند.

دور اسب را گرفتند هر کدام سخنی با این اسب می گفت ، طفل عزیز اباعبدالله می گفت :

ای اسب! من از تو نک سوال می کنم آیا پدرم که می رفت با لب بشنه رفت ؟

من میخواهم بفهمم که آیا پدرم را با لب تشنه شهید کردند یا در دم آخر به او یک جرعه آب دادند؟

در این جا روضه ای منسوب به امام زمان است ، که خطاب به حسین (ع) می گوید:

جد بزرگوار! اهل بیت تو به ام رشما از خانه بیرون نیامدند اما وقتی که اسب بی صاحبیت را دیدند موها را پریشان کردند و همه به

طرف قتلگاه تو آمدند. (۲۳۴)

ایاران وفادار

یکی از علمای بزرگ شیعه می گوید: من از هنگامی که خواندم یا شنیدم که امام حسین (ع) در شب عاشورا فرمود: من اصحابی

بہتر و با وفاتر از اصحاب خود سراغ ندارم در این حرف دچار تردید شدم و نمی توانستم بپذیرم که این سخن از اباعبدالله (ع) باشد

زیرا با خود می اندیشیدم که اصحاب آن حضرت خیلی هنر نکردند خوب امام حسین است و ریحانه پیغمبر و امام زمان و فرزند علی

(ع) و زهرای اطهر است هر مسلمان عادی هم اگر امام حسین (ع) را در ن وضع میدید او را یاری می کرد و آنها که یاری کردند

بنابر این خیلی هم قهرمانی به خرج نداند و آنها که یاری نکردند خیلی آدمهای پست و بدی بودند. پس از مدتی که در این فکر

بودم خداوند متعال انکار می خواست مرا از این غفلت و جهالت و اشتباه بیرون بیاورد لذا شبی در عالم رویا دیدم صحنه کربلاست .

من هم در خدمت ابا عبدالله (ع) آماده ام خدمت حضرت رفیم سلام کردم گفتم : یابن رسول الله من برای یاری شما آمده ام .

امام (ع) فرمود به موقع به تو دستور می دهم .

کم کم وقت نماز فرا رسید (همانطور که در کتب مقتل خوانده بودیم که سعید بن عبدالله حنفی و افراد دیگری آمدند خود را سپر ابا

عبدالله قرار دادند تا ایشان نماز بخوانند)

حضرت به من نیز فرمود: ما می خواهیم هم اکنون نماز بخوانیم تو در اینجا بایست تا وقتی که دشمن تیراندازی می کند مانع از

رسیدن تیر دشمن بشوی .

گفتم : می ایستم ، پس جلوی حضرت ایستادم . و حضرت مشغول نماز شدند، ناگهان دیدم یک تیر به سرعت به طرف حضرت می آید تا نزدیک من شد بی اختیار خود را خم کردم ناگاه تیر به بدن مقدس ابا عبدالله (ع) اصابت کرد در عالم رویا گفتم : استغفرالله ربی واتوب الیه ، عجب کار بدی شد دیگر نمی گذارم تکرار شود دفعه دوّم تیری آمد تا نزدیک من شد هم شدم باز به حضرت خوردم! دفعه سوّم و چهارم هم به همین صورت خود را خم کردم و به آن جناب اصالت کرد ناگهان دیدم حضرت تبسمی نمود و فرمود: ما رایت اصحابا ابرّ و اوفی من اصحابی ، یعنی ((اصحابی بهتر و با وفاتر از اصحاب خودم پیدا نکردم)).

فورا به خودم آمدم و فهمیدم این که آدم در میان خانه بنشیند و بگوید: یالیتنا کنا معک فنفوز فوزا عظیما یعنی ای کاش ما هم با تو بودیم و به این رستگاری بزرگ نائل می شدیم کار آسانی است و گرنه اگر پای عمل به میان آند آن وقت معلوم می شود که دیندار واقعی کیست! و کی مرد عمل است و چه مسی مرد حرف و زبان . ولی اصحاب اباعبدالله امتحان خود را خوب پس دادند و ثابت کردند که در عزم و رزم خویش محکم و پایدار هستند. (۲۳۵)

آئینه تمام نمای پیغمبر

از جوانان اهل بیت پیغمبر اوّل کسی که موفق شد از اباعبدالله (ع) کسب اجازه کند فرزند جوان و رشیدش علی اکبر بود که خود

اباعبدالله (ع) درباره اش شهادت داده است : که از نظر اندام و شمایل ، اخلاق ، منطق و سخن گفتن ، شبیه ترین مردم به پیغمبر بوده است .

سخن که می گفت گویی پیغمبر است که سخن می گوید.

آنقدر شباهتش به پیغمبر زیاد بود که اباعبدالله می فرمود:

خدایا! خودت می دانی که وقتی ما مشتاق دیدار پیغمبر می شدیم ، به این جوان نگاه می کردیم آئینه تمام نمای پیغمبر بود.

این جوان آمد خدمت پدر عرض کرد:

پدر جان ! به من اجازه جهاد بده .

حسین (ع) فقط سر خویش را پایین انداخت .

علی اکبر روانه میدان شد.

اباعبدالله (ع) در حالی که چشمانش حالت نیم خفته به خود گرفته بود به او نظر کرد مانند نظر شخص ناامید که به جوانش نگاه

می کند.

چند قدمی هم پشت سر او رفت اینجا بود که گفت :

خدایا! خودت گواه باش که جوانی بخ جنگ اینها می رود که از همه مردم به پیغمبر تو شبیه تر است .

آنگاه خطاب به عمر سعد فریاد زد(به طوری که عمر سعد شنید) فرمود:

خدا نسل تو را قطع کند که نسل مرا از این فرزند قطع کردی. (۲۳۶)

به این صورت علی اکبر به میدان رفت و با شهامت و از جان گذشتگی بی نظیری مبارزه کرد. بعد از مقداری که گذشت آمد خدمت پدر و گفت :

پدر جان ! ((العطش)) تشنگی دارد مرا می کشد سنگینی این اسلحه مرا خیلی خسته کرده است اگر یک قطره آب به کام من برسد نیرو می گیرم و باز حمله می کنم .

این سخن جان الا عبدالله را آتش می زند می فرماید:

پسر جان ! ببین دهان من از دهان تو خشک تر است ولی من به تو وعده می دهم که از دست جدت پیغمبر آب خواهی نوشید. این جوان به میدان باز می گردد و مبارزه میکند.

آنهم چه مبارزه ای؟! وقتی که بر سپاه دشمن حمله می کرد همه از جلوی او فرار می کردند.

یک نفر از آنان گفت : قسم می خورم اگر این جوان از نزدیک من عبور کند داغش را به دل پدرش خواهم گذاشت .

لجظه ای گذشت تا علی اکبر آمد که از نزدیک آن ظالم عبور کند این مرد فاسق فرزند حسین را غافلگیر کرد و با نیزه محکمی

آنچنان ضربتی به او زد که دیگر توان از علی اکبر گرفته شد به طوری که تعادل خودش را از دست داد و ناچار دست هایش را

بنداخت به گردن اسب ، در اینجا فریاد کشید:

ایا ابا! هدی جدی رسول الله ،

پدر جان الان دارم جدم را به چشم دل میبینم و شربت آب می نوشم. (۲۳۷)

رد امان نامه

شب عاشورا است عباس در خدمت اباعبدالله علیه السلام نشسته است . در همان وقت یکی از نفرات دشمن نزدیک می آید و فریاد

می زند: عباس بن علی و برادرانش را بگوئید بیایند.

عباس می شنود، ولی مثل اینکه ابا نشنیده است ، اعتنا نمی کند، آنچنان در حضور حسین (ع) مودب است که آقا به او فرمود:

جوابش را بده ، هر چند فاسق است !

جلو می آید می بیند شمر بن ذی جوشن است .

روی یک علاقه خویشاوندی دور که از طرف مادر با عباس دارد و آن اینکه هر دو از یک قبیله اند وقتی که از کوفه آمده است به

خیال خودش امان نامه ای برای ابوالفضل و برادران مادری او آورده است . به خیال خودش خدمتی کرده است .

تا شمر حرف خودش را گفت .

عباس علیه السلام پرخاش مردانه ای به او کرد، فرمود:

خدا تو را و آن کسی که این امان نامه را به دست تو داده است لعنت کند تو مرا چه شناخته ای؟ درباره من چه فکر کرده ای؟ تو

خیال کرده ای من آدمی هستم که برای حفظ جان خودم امامم، برادرم حسین بن علی علیه السلام را اینجا بگذارم و بیایم دنبال

تو، آن دامنی که ما در آن بزرگ شده ایم و آن پستانی که از آن شیر خورده ایم، اینجور ما را تربیت نکرده است. (۲۳۸)

سقای کربلا

او بسیار رشید و شجاع و بلند قد و خوشرو و زیبا بود، از اینرو وی را ماه بنی هاشم لقب داده بودند.

رشادت را از مادرش و شجاعت را از پدرش علی (ع) به ارث برده بود و بنابراین آرزوی علی در ابوالفضل تحقق یافت. زیرا که

ازدواج امیر المومنین (ع) با ام البنین به منظور داشتن فرزندی رشید و شجاع صورت گرفته بود.

روز عاشورا می شود ابوالفضل جلو می آید، خدمت حسین (ع) عرض می کند:

برادر جان! به من هم اجازه بفرمایید به میدان بروم این سینه من تنگ شده است. دیگر طاقت نمی آورم، می خواهم هر چه

زودتر این جان خودم را فدای شما کنم.

امام (ع) فرمود:

برادرم حال که می خواهی به میدان بروی برو! بلکه بتوانی مقداری آب برای فرزندان من بیاوری.

ساقی کربلا)) لقب گرفته است چون در طول سه شبانه روز که آب را برای حسین و اصحابش ممنوع کرده بودند یکی دوبار از

کجمله شب عاشورا آب تهیه نمود حتی با آن آب غسل کرده و بدنهای خویش را شستشو داده بودند.

این بار نیز ابوالفضل برای آوردن آب اعلام آمادگی کرد.

چهار هزار نفر از سپاهیان دشمن دور آب را محاصره کرده بودند یک تنه خودش را به جمعیت دشمن زد وارد شریعه فرات شد اسب

را داخل آب برد اوّل مشکی را که همراه داشت پرآب کرد و به دوش گرفت.

هوا گرم است جنگیده است همانطور که سورا است و آب تا زیر شکم اسب را فراگرفته دست زیر اب برد مقداری آب با دو دستش

تا نزدیک لبهای مقدسش آورد.

آنهایی که از دور او را نگاه می کردند دیدند که اندکی تامل کرد و بعد آب را از دست رها کرد و بر روزی آب ریخت.

کسی نفهمید که چرا ابوالفضل در آنجا آب نیاشامید؟! اما وقتی از شریعه بیرون آمد رجزی خواند که از آن فهمیدند چرا از نوشیدن

آب خودداری کرد. خود را مخاطب قرار داد و گفت:

ای نفس ابوالفضل می خواهم بعد از حسین زنده نمائی حسین شربت مرگ بنوشد و در کنار خیمت ها با لب تشنه ایستاده باشد و تو

آب بیاشامی؟! پس مردانگی کجا رفت، مواسات و همدلی کجا رفت؟ مگر حسین امام تو نیست؟ مگر تو مامور او نیستی، مگر

تو تابع او نیستی؟ هیهات، هرگز دین من وفای من، به من چنین اجازه ای را نمی دهد.

عزم بازگشت کرد اما به هنگام برگشتن مسیر خود را عوض کرد این بار از راه نخلستانها آمد چون همه همتش این بود که آب را به سلامت به خیمه ها برساند.

اما در همین حال شنیدند که رجز ابوالفضل عوض شد، معلوم بود حادثه ای پیش آمده است، فریاد زد: به خدا قسم اگر دست راست مرا قطع کنید من دست از دامن حسین برنمیذارم، طولی نکشید که رجز تغییر کرد در این رجز فهماند که دست چپش هم بریده شده است.

نوشته اند با آن هنر و فراستی که داشت به هر زحمت بود مشک آب را چرخاند و خودش را روی آن انداخت که ناگاه عمود آهنین بر فرقهش فرود آمد... (۲۳۹)

مادر چهار شهید

روزی علی (ع) به به برادرش عقیل توصیه می کند که زنی برای من انتخاب کن که از شجاع زادگان باشد (زیرا) که می خواهم از او فرزندی شجاع به دنیا بیاید. (۲۴۰)

عقیل، ام البنین را انتخاب نمود و به آقا عرض کرد:

گف این زن از نوع همان زنی است که تو می خواهی.

پس از ازدواج علی (ع) با ام البنین، چهار پسر که ((ارشدشان)) وجود مقدس ابوالفضل العباس است از این زن به دنیا می آید. این چهار پسر در کربلا در رکاب اباعبدالله حرکت می کنند.

روز عاشورا هنگامی که نوبت نبرد به بنی هاشم رسید، ابوالفضل که برادر ارشد بود، به برادرش گفت:

من دلم میخواهد: شما قبل از من به میدان بروید چون می خواهم اجر شهادت برادر را ادراک کرده باشم.

گفتند: هر چه تو امر کنی.

رفتند به میدان و هر سه شهید شدند.

و پس از شهادت آنها ابوالفضل (ع) نیز بدانان ملحق گردید.

ام البنین در کربلا نبود تا از نزدیک شهادت فرزندان خویش را مشاهده کند. اما خبر شهادت این ((چهار پسر)) را در مدینه به وی رساندند.

او سوگ فرزندان عزیزش نشست و به گریه و ندبه پرداخت، گاهی سر راه عراق و گاهی در بقیع می نشست و گریه می کرد، زنها

هم دور او جمع می شدند.

مروان حکم که حاکم مدینه بود، با آن همه دشمنی و قساوت گاهی به آنجا می آمد و می ایستاد و می گریست از جمله ندبه هایش

این است:

ای زنان! من از شما یک تقاضا دارم و این است که: بعد از این مرا با لقب ام البنین نخوانید، چون ام البنین یعنی مادر پسران، مادر شیر پسران، دیگر من را به این اسم نخوانید شما وقتی مرا به این اسم می خوانید به یاد فرزندان شجاعم می افتم و دلم آتش می گیرد یک روزی ام البنین بودم ولی الان ام البنین و مادر پسران نیستم، مرثیه ای دارد راجع به خصوص ابوالفضل العباس می گوید: ای چشمی که در کربلا بودی و آن منظره ای را که عباس من ((شیر بچه من)) حمله می کرد، می دیدی و دیده ای! ای مردمی که آنجا حاضر بوده اید! برای من داستانی نقل کرده اند نمی دانم این داستان راست است یا نه؟

انبثت ان ابنی اصیب براسه مقطوع ید.

یک خبر خیلی جانگداز به من داده اند، نمی دانم راست است یا نه؟ به من گفته اند: که اولاً دستهای پسرت بریده شد بعد در حالی که فرزند تو دست در بدن نداشت یک مرد لعین ناکسی آمد و عمود آهنین بر فرق او زد. ویلی علی شبلی امال براسه ضرب العمدم.

وای بر من، وای بر من، که می گویند بر سر شیر بچه ام عمود آهنین فرود آمد.

بعد می گوید: عباس جانم! فرزند عزیزم! من خودم می دانم که اگر دست در بدن داشتی هیچ کس جرات نزدیک شدن به تو را نمی کرد. (۲۴۱)

نیکویی از فرزندان امام حسن مجتبی (ع) عبدالله نام دارد، این طفل هنوز در رحم مادر و یا بقولی شیر خوار بود که پدر بزرگوارش به

شهادت رسید.

به همین جهت سرپرستی او را عمویش اباعبدالله الحسین (ع) به عهده گرفت بنابراین حسین (ع) به منزله پدری برای وی به شمار می آمد و از این رو این طفل به آن حضرت علاقه داشت. سالها گذشت تا او ده ساله شد.

محرم سال ۶۱ هجری فرا رسید، حادثه کربلا پیش آمد روز عاشورا شد، اباعبدالله الحسین (ع) دستور داده بودند که کسی از خیمه ها بیرون نیاید و این دستور اطاعت گردید، آخرین لحظات عمر حسین (ع) نزدیک می شد آن حضرت در قتلگاه افتاده بود به گونه ای که توانایی حرکت نداشتند.

عبدالله از گوشه خیمه یک نگاهی به قتلگاه انداخت تا عموی خود را به آن حال دید از خیمه بیرون دوید، زینب (س) راه را بر روی او بست اما چون این پسر قوی بود خود را از دست عمه اش زینب رها کنید و گفت: به خدا قسم از عمویم جدا نمی شوم دوید و

خود را در آغوش حسین (ع) انداخت، سبحان الله! حسین چه صبر و چه قلبی دارد؟

اباعبدالله (ع) طفل را در بغل فشرد، در همان حال ظالمی آمد تا با شمشیر ضربتی بر آن حضرت فرود آورد در همین موقع طفل

گفت:

تو می خواهی عمومی مرا بزنی ؟

تا شمشیر را حواله کرد طفل دست کوچک خود را بالا آورد تا مانع از آسیب رسیدن به عمویش شود شمشیر پایین آمد و دست این پسرک خردسال را از بدن جدا کرد فریادش بلند شد: ای عمو مرا دریاب !

حسین (ع) او را در آغوش گرفت و فرمود: فرزند برادر صبر کن به همین زودی به جد و پدرت ملحق می شوی! (۲۴۲)
لخت در میدان نبرد

یکی از اصحاب اباعبدالله (ع) عابس بن ابی شیب شاکری است این مرد که خیلی شجاع بود و حماسه حسین در روح او وجود داشت ، هنگامی که روز عاشورا به میدان نبرد آمد، وسط میدان ایستاد و ((هماورد)) طلبید. اما کسی از سپاه دشمن جرات نکرد که به جنگ او بیاید،

عباس ناراحت و عصبانی شد و برگشت و ((کلاه خود)) را از سر برداشت زره را از بدن بیرون آورد چکمه را از پا درآورد و لخت به میدان آمد و گفت : الان بیایید و با عابس بجنگید. باز هم جرات نکردند.

بعد با یک عمل ناجوانمردانه سنگ و کلوخ و شمشیر شکسته را به سوی این مرد بزرگ پرتاب کردند و به این وسیله او را شهید نمودند. (۲۴۳)

نمودند. (۲۴۳)

آفرین پسر

اباعبدالله بن کلبی یکی از افرادی است که در کربلا هم زنش و هم مادرش همراهش بودن . او قهرمانی قوی و شجاع بود و تازه ازدواج کرده بود، هنگامی که روز عاشورا می خواست به میدان برود زن او ممانعت کرد و گفت : کجا می روی ؟ من را به کی می سپاری ؟ فوراً مادرش آمد جلو و گفت : پسرم مبادا حرف زنت را بشنوی .

امروز روز امتحان تو است ، اگر امروز خود را فدای حسین نکنی ، شیر پستانم را به تو حلال نخواهم کرد عبدالله هم امر مادر را پذیرفت و به میدان رفت و جنگید تا شهید شد.

مادرش پس از این جریان فوراً عمود خیمه را برمی دارد و به دشمن حمله می کند.

اباعبدالله (ع) خطاب به او می فرماید: ای زن برگرد خدا بر زنان جهاد را واجب نکرده است .

پیر زن امر امام (ع) را اطاعت می کند ولی دشمن رذالت به خرج می دهد و سر فرزندش را از بدن جدا کرده و به سوی مادرش پرتاب می کنند.

پیرزن سر جوانش را بغل می گیرد، به سینه می چسباند می بوسد میگوید: مرحبا پسر ، آفرین پسرم آلان من از تو راضی شدم و شیرم را به تو حلال کردم .

بعده آن را به طرف دشمن می اندازد و می گوید ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی گیریم .

اصحاب اباعبدالله الحسین (ع) در روز عاشورا خیلی مردانگی نشان دادند خیلی صفا و وفا نشان دادند، هم زنها و هم مردهایشان . واقعا تابلوهایی در تاریخ بشریت ساختند که بی نظیر است . اگر این تابلوها در تاریخ فرهنگ ها بود آنوقت معلوم می شد از آنها در دنیا چه می ساختند. (۲۴۴)

از هواداران عثمان بودن تا صحابی حسین شدن

در بین اصحاب امام حسین (ع) مردی است به نام ((زهیر بن القین)) او اول از پیروان و هواداران عثمان بود، یعنی از کسانی بود که اعتقاد داشت عثمان مظلوم کشته شده است و العیاذ باللّٰه علی (ع) در این فتنه دخالت داشته و بر همین اساس با علی (ع) میانه خوبی نداشت .

عنگامی که حسین (ع) از مکه به جانب عراق در حرکت بودند، زهیر هم با آن حضرت هم مسیر شده بود. اما در همه این مدت تردید داشت که آیا با امام حسین (ع) روبرو بشود یا نه ؟ چون در عین حال فردی بود که در عمق دلش مومن بود می دانست که حسین بن علی فرزند پیغمبر نیز هست و حق نیز همین هست و حق بزرگی بر این امت دارد.

و به همین جهت می ترسید که با آن حضرت روبرو شود زیرا که ممکن بود امام (ع) از وی تقاضایی کند و او در انجام آن کوتاهی نماید و این البته کار بد و ناپسندی است . از قضا در یکی از منازل بین زاه بر سر یک چاه آب اجبارا با امام فرود آمد. امام (ع) شخصی را دنبال زهیر فرستاد و پیغام داد که زهیر را بگویید بیاید نزد ما، وقتی که فرستاده حسین (ع) به جایگاه زهیر رسید زهیر و اعوان و قبیله اش در خیمه ای مشغول نهار خوردن بودند.

فرستاده امام حسین (ع) رو به زهیر کرد و گفت : یا زهیر اجب الحسین ، یعنی ای زهیر بپذیر دعوت حسین (ع) را، تا زهیر این کلمه را شنید رنگ از رخسارش پرید، گفت : آنچه نمی خواستم شد، نوشته اند: همانطور که غذا می خورد دستش توی سفره ماند اطرافیان و اعوانش نیز همین حالت را پیدا کردند.

نه می توانست بگوید می آیم ، نه می توانست بگوید نمی آیم .

اما او زن صالحه و مومنه ای داشت متوجه قضیه شد، دید که زهیر در جواب نماینده اباعبدالله (ع) سکوت کرده ، لذا آمد جلو و با یک ملامت عجیبی فریاد زد:

زهیر! خجالت نمی کشی ؟ پسر پیغمبر فرزند زهرا بو را خواسته است باید افتخار کنی تازه تردید هم داری ؟ بلند شو!

زهیر بلند شد و به جانب خیمه گاه حسین (ع) حرکت کرد اما با کراهت قدم بر می داشت من نمی دانم یعنی تاریخ هم ننوخته است و شاید هیچ کس نداند که در آن مدتی که اباعبدالله با زهیر ملاقات کرد، میان آن دو چه گذشت ؟ چه گفت و چه شنید. اما آنچه مسلم است این است که ۸ چهره زهیر بعد از برگشتن غیر چهره او در وقت رفتن بود وقتی می رفت چهره ای گرفته و درهم داشت ولی وقتی می آمد چهره اش خوشحال و خندان بود.

چه انقلابی حسین در وجود او ایجاد کرد؟ چه چیز را بیداش آورد؟ که بر خلاف انتظار اطرافیانش دیدند زهیر دارد وصیت می کند:

اموالم ، ثروتم را چنین کنید بچه هام را چنان ، زخم را به خانه پدرش برسانید و...

- خودش را مجهز کرد و گفت من رفتم .

همه فهمیدند که دیگر کار تمام است .

می گویند: وقتی که می واست برود و به حسین (ع) بپیوندد زنش آمد و دامن او را گرفت و گفت :

زهیر! تو رفتی اما به یک مقام رفیع نائل شدی ، زیرا حسین از تو شفاعت خواهد کرد من امروز دامن تو را می گیرم که در قیامت

جد حسین مادر حسین هم نیز از من شفاعت نمایند.

زهیر به همراه حسین (ع) رفت و از اصحاب صف مقدم کربلا شد. زن زهیر خیلی نگران بود که بالاخره قضیه به کجا می انجامد؟

تا اینکه به او خبر رسید که حسین و اصحابش همه شهید شدند و زهیر هم به مانند آنها به فیض شهادت نائل آمده است .

پیش خودش فکر کرد که لابد دیگران همه کفن دارند ولی زهیر کفن ندارد پس کفنی را به غلامی داد تا بدن زهیر را کفن نمایند.

ولی وقتی که آن غلام به قتلگاه آمد یک وضعی را دید که شرم و حیا کرد بدن زهیر را کفن کند زیرا که می دید بدن حسین

آقا و مولای او به شمار می آید همچنان بی کفن بر روی خاک گرم کربلا مانده است. (۲۴۵)

شهادت و شهادت یک نوجوان

در شب عاشورا هنگامی که حضرت اباعبدالله به اصحابش مژده می دهد که فردا همه شما شهید می شوید، قاسم بن الحسن که

تازه سیزده بهار از عمرش می گذشت و گویا پشت سر اصحاب نشسته بود و مرتب سرک می کشید که دیگران چه می گویند، با

خودش فکر کرد که آیا این گفته شامل من هم خواهد شد یا نه ؟ آخر من کوچک هستم شاید مقصود آقا این است که بزرگان

کشته مس شئند و من هنوز صغیرم لذا رو کرد به آقا و عرض کرد: وانا فی من یقتل ؟ آیا من هم جزء کشته شدگان هستم ؟ حالا

ببینید آرزو چیست ؟

امام فرمود: اول من از تو یک سوال می کنم جواب مرا بده ، بعد من جواب تو را می دهم . شاید آقا این سوال را مخصوصا کرد،

می خواست این سوال و جواب پیش بیاید تا مردم آینده فکر نکنند که این جوان ندانسته و نفهمیده خودش را به کشتن داد و

نگویند این جوان در ارزوی دامادی بود برایش حمله درست کنند لذا آقا فرمود که اول من سوال می کنم . کیف الموت عندک ؟

پسرکم ! فرزند برادرم ! اول بگو که مردن و کشته شدن در ذائقه تو چه مزه ای دارد ؟

فورا ((گفت : احلی من العسل ، از عسل شیرینتر است . اگر از ذائقه من می پرسی که مرگ از عسل در ذائقه من شیرینتر است .

یعنی برای من آرزوی شیرینتر از این آرزو وجود ندارد.

امام بعد از گرفتن این جواب فرمود: فرزند برادرم و تو هم کشته می شوی ، بعد ان تبلو ببلاءِ عظیم اما جان دادن تو با دیگران خیلی متفاوت است گرفتاری بسیار شدیدی پیدا می کنی .

لذا روز عاشورا پس از آنکه با اصرار زیاد اجازه رفتن به میدان را گرفت از آنجا که کوچک است زرهی متناسب با اندام او وجود ندارد. کلاه خود مناسب با سر او وجود ندارد، اسلحه و چکمه مناسب با اندام او وجود ندارد. نوشته اند عمامه ای به سر گذاشته بود همین قدر نوشته : بقدری این بچه زیبا بود که دشمن گفت : مثل یک پاره ماه است .

بر فرس تندرو و هر که تو را دید گفت

برگ گل سرخ را باد کجا می برد

راوی گفت : دیدم بند یکی از کفشهایش باز است و یادم نمیروند که پای چپش بود از اینجامعلوم می شود چکمه پایش نبوده است نوشته اند: که امام کنار خیمه ایستاده و لجام اسبش در دستش بود. معلوم بود منتظر است که یک مرتبه فریادی شنید!

امام به سرعت یک باز شکاری دوی اسب پرید و حمله کرد. آن فریاد فریاد یا عمّاهُ قاسم بن الحسن بود. اقا وقتی به بالین این جوان رسید در حدود دیوست نفر دور این بچه را گرفته بودند. امام حمله کرد آنها فرار کردند و یکی از دشمنان که از اسب پائین

آمده بود تا سر جناب قاسم را از بدن جدا کند خودش در زیر پای اسب رفقاییش پامال شد. آن کسی را که می گویند در روز عاشورا دیده اند که زنده بود زیر سم اسبها پامال شد، یکی از دشمنها بود نه حضرت قاسم .

هر حال حضرت وقتی به بالین قاسم رسیدند که گرد و غبار زیار بود و کسی نمی فهمید قضیه از چه قرار است . هنگامی که این گرد و غبار ها یشت یک وقت دیدند که آقا بر بالین قاسم نشسته و سر قام را به دامن گرفته است . این جمله را از آقا شنیدند که فرمود:

يَعزُو اللّٰهَ عَلٰى عَمِّكَ اِنْ تَدَعُوهُ فَلَا يُجِيبُكَ اَوْ نَجِيبُكَ فَلَا يَنْفَعُكَ صَوْتُهُ .

برادر زاده ! خیلی بر عموی تو سخت است که تو او را بخوانی ، نتواند تو را اجابت کند، یا اجابت بکند اما نتواند برای تو کاری انجام بدهد.

راوی می گوید: در حالی که سر جناب قام به دامن حسین (ع) بود و از شدت درد پاشنه پا را محکم به زمین می کوبید((فشوق شهبه)) فمات فریادی کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

منظره چقدر تکان دهنده است اینهاست که این حادثه را یک حادثه بزرگ تاریخی کرده و ما باید این حادثه را زنده نگه داریم چون دیگر نه حسینی پیدا خواهد شد و نه قاسم بن الحسنی . این است که این مقدار ارزش می دهد که بعد از چهارده قرن اگر حسینی ای بنامشان بسازیم کاری نکرده ایم . وگر نه آرزوی دامادی داشتن که وقت صرف کردن نمی خواهد پول صرف کردن نمی خواهد

حسینییه ساختن نمی خواهد، سخنرانی نمی خواهد، ولی اینها جوهره انسانیت هستند. مصداق انی جاعل فی الارض خلیفه هستند

اینها بالاتر از فرشته هستند. (۲۴۶)

بانوی نمونه

یکی از جوانانی که در کربلا شهید شد و مادرش حضور داشت ((عون بن عبدالله بن جعفر)) فرزند جناب زینب کبری سلام الله علیها است. یعنی زینب علیها السلام شاهد شهادت پسر بزرگوارش بود.

از عبدالله بن جعفر شوهر زینب دو پسر در کربلا بودند که یکی از زینب و دیگری از زن دیگر بود و هر دو شهید شدند. بنابراین پسر زینب نیز در کربلا شهید شده است و یکی از آن عجایبی است که تربیت بسیار بسیار عالی این بانوی مجلله را می رساند، این است که در هیچ مقتلی نوشته اند که زینب چه قبل و چه بعد از شهادت پسرش نامی از او برده باشد. گویی اگر می خواست نام او را ببرد فکر می کرد که نوعی بی ادبی است. یعنی یا اباعبدالله فرزند من قابل این نیست که فدای تو شود، مثلا در شهادت علی اکبر زینب از خیمه بیرون آمد و فریاد زد: ای برادرم و ای فرزند برادرم! بطوری که فریادش فضا را پر کرده بود ولی هیچ نوشته اند که در شهادت فرزندش چنین کاری کرده باشد. (۲۴۷)

عاشورا و غلام سیاه

عاشورانی که اباعبدالله خود را به بالین آنها رسانده است عده معدودی هستند. دو نفر از آنها افرادی هستند که ظاهرا مسلم است که قبلا برده بوده اند یعنی بره های آزاد شده بوده اند. اسم یکی از آنها ((جون)) است که می گویند: ((مولی ابی ذر غفاری)) یعنی آزاد شده جناب ابی ذر غفاری. این شخص سیاه است و ظاهرا بعد از آزادیش از در خانه اهل بیت پیغمبر دور نشده است. یعنی حکم یک خدمتکار را در آن خانه داشته است.

در روز عاشورا همین جون سیاه می اید پیش اباعبدالله می گوید: به من هم اجازه جنک بدهید.

حضرت می فرماید: نه برای تو الان وقت این است که بروی بعد از این در دنیا آقا باشی، این همه خدمت که به خانواده ما کرده ای بس است ما از تو راضی هستیم.

او باز التماس و خواهش می کند حضرت امتناع می کند. بعد این مرد افتاد به پایهای ابا عبدالله و شردع کرد به بوسیدن که آقا مرا محروم نقرمائید و سپس جمله ای گفت که اباعبدالله جایز ندانست که به او اجازه ندهد.

عرض کرد: آقا فهمیدم که چرا به من اجازه نمی دهید من کجا و چنین سعادت کجا، من با این دنگ سیاه و با این خون کثیف و با این بدن متعفن شایسته چنین مقامی نیستم.

فرمود: نه چنین چیزی نیست پس اجازه دادم که به میدان نبرد بروی.

می رود و رجز می خواند و کشته می شود.

اباعبدالله رفت به بالین این مرد در آنجا دعا کرد، گفت خدایا در آن جهان چهره او را سفید و بوی او را خوش گردان ، خدایا او را با ابرار محشود کن (ابرار مافوق متقین هستند، ان کتاب الابرار لفی علیین) خدایا در آن جهان بین او و آل محمد شناسایی کامل برقرار کن .